بعون خالق کون و مکان و مهین صانع زمین و آسمان

نتایج افکار طبع وقاد شاهزاده عالیشان سلطان محمد اعظم الدین المتخلص سلطان

دیوان سلطان

بکمال تصحیح و نهایت تنقیح در اسعد ساعات و بهین اوقات

در مطبع محب حسن بسعی مرزا مهدی حسن رونق افزای طبع شد

غلط گفتم غلط از سهو و نسیان کرده‌ام این عجب
دریغا طبع انسان منزل آمد سهو و نسیان را

چنین لاف از من ای حسان طبعان نکو بودی
اگر لاف فصاحت زیبدی طفل دبستان را

ولی چشم از خدا دارم که دیوانم پسند افتد
بو شیره عاشق روی بتان را یا سخندان را

چو این دیوان بخون دل همی بنگاری ای سلطان
نگارین کن بخون دیده‌ات سرلوح دیوان را

ولی کو یاد تو دارد فراموش میکند جان را
هر آنکو روی تو بیند نه بیند باغ و بستان را

ز وصلت بر خورد آنکس که سازد با فراق تو
کسی کو وصل تو جوید بگو جو وصل هجران را

بیاد خندهٔ آن گل بجوشید اشک از چشم
بخندانید جوش گریه‌ام آن لعل خندان را

بکویش بر زمین افتادم و از بیکسی مردم
سگان کوی او بر آسمان بردند افغان را

برویم اشک شد پیدا و در دل درد شد پنهان
به بیند خلق پیدا را و بیند دوست پنهان را

چو شمشادش باشک شادمانی پا بگل گیرم
اگر بر خاک خود بینم من آن سرو خرامان را

ندیدم لعل و مرجانی که مر تن را غذا باشد
غذای جانفزا باشد ولی لعل تو مرجان را

بدو گفتم فراموش کرده یکبارگی از من
بگفتا از فراموشی سرشتستند انسان را

نه هر بشکسته و کج گشته نازیبا بود بنگر
مر آن بشکسته کاکل را مر آن کج گشته مجگان را

بار افغان بسی گفتم من بر لطفی و رحمی
بگفتا هیچ نشنیدی که رحمی نیست افغان را

بسم الله الرحمن الرحیم

نگار عاشقان کن یا رب این دیوان سلطان را — نگارین کن بخون دیده اشکم سر لوح دیوان را

روان از من طلب کن کش روان در تو برافشانم — بفرما بنده را کاری که باشم بنده فرمان را

چرا در عشق انسان جان نبازد اندرین ششدر — چو بهر عشقبازی آفریدی جان انسان را

همانا ابر چون من از سیه کاری پشیمان شد — مژه پر آب می باشد سیه کار پشیمان را

ز دیده آبروی ابر نیسان بر زمین ریزم — خجل سازم ز چشم گوهر افشان ابر نیسان را

درین دریا سفینه شعر با در بحر پایابی — تنور سینهٔ جوشان من سرداد طوفان را

ز گلهای معانی خوش گلستانیست دیوانم — بگو منت خدا را چون ببینی این گلستان را

بجای دلش جان بصد شوق گیرد — برغبت باو دل دهد جای جان را
بهارم نباشد تمنا که الفت — بهاران نمود است به دل خزان را

چو سلطان نهد بر سر از عشق افسر
بساید سرِ نعلش فرقدان را

وصفِ رخ بتان چو بود بر زبانِ ما — باشد بلب کلام چه خندان ترجمانِ ما
تا داستانِ عشق من و خال و خطِ اوست — خالی بود ز حرف و نقط داستانِ ما
آن جانِ عاشقان بسفر تا روان شد است — در پای موکبش سفری شد روانِ ما
تا سر بسر بشوق چو مغز جان شود — نام سگش بر بسرِ استخوانِ ما
بر مسندِ وصال توانم چسان نشست — اینست گر توانِ تنِ ناتوانِ ما
هیچو استیم ز آتش هجران سخن کنیم — تبخاله مهر گشت همی بر دهانِ ما

سلطان به بند محمل و ساز سفر بساز
اینست نالهٔ جرسِ کاروانِ ما

بدشت ار سر دهم اشکِ روان را — کنم سیلِ دوان ریگِ روان را
نجوید مرد کام از دیرِ فانی — سگی باید که خاید استخوان را
بپا گردد قیامت از خرامت — روان سازی گر آن سرو جوان را

عطارد بشنود گر این غزل از زهرهٔ چنگی
نهد ترجیح بر نظم ثریا نظم سلطان را

بشکر خدا بر گشایم زبان را — پر از شکر شکر سازم دهان را
بذاتش خرد را یقین است و خود نیست — ز کنهش خبر نی یقین نی گمان را
چگویم ز بود و وجودش چو بینم — ز هستیش بود و وجود جهان را
خدای زمین آسمان را از فهم — بلندیست چون از زمین آسمان را
نهان است و بس آشکار است یعنی — نیابی جز او آشکار و نهان را
چه یارای حمدش چه حد سپاسش — من بی زبان را من کج بیان را

ز حمدش زبان در کش از عجز سلطان
که عاجز کند حمد او انس و جان را

بدستان عشق ار گشایم زبان را — پر از نغمه سازم سرای جهان را
نکات دلاویز مهر و محبت — ز من ارمغانی بود عاشقان را
فلک با مه و خور کند رقص و حالت — سرایم گر از عشق یک داستان را
فروغ و بلندی الفت ندادند — نه هفت اختران را نه نه آسمان را
ز غم کاروانی رسید است ایدل — بشهرت کشا بار این کاروان را

در دماغ من است بوی جنون
شمه‌ای زان نبود مجنون را

چشم جادوی یار را نازم
که بمعجز نماید افسون را

لعلی از بوس لعل میگونت
بده این میگسار دلخون را

مصرع سرو هست ناموزون
بر کشی گر تو قد موزون را

گل ز خجلت در آب شوید روی
تا زنی غازه روی گلگون را

نیست گردون موافق سلطان
چه توان گفت دور گردون را

ز کف رها شده دامان عقل و دین ما را
بکف نیامده آن زلف عنبرین ما را

کنون بدامن صحرا است دست گریهٔ ما
که کار اشک گذشت است ز آستین ما را

نباشدم گله جانا ز درد سر در عشق
که خاک راه تو شد صندل جبین ما را

غمت چو بدرقهٔ کاروان ماست چه باک
ز هجر دشمن جان کوست در کمین ما را

برو طبیب چه درمان ماست نوش لبش
که کام تلخ کند طعم انگبین ما را

نشسته ایم براهت ز کوة حسن بده
بدان یکی ز گدایان ره‌نشین ما را

نمی رویم چو سلطان بآفرین از جای
نه‌ایم در خور نفرین صد آفرین ما را

مثال انفصام جوهر فرد ز گفتار تو آرم آن دهان را

دلم آن بهره زان مه پاره برداشت که از مهتاب پیدا شد کتان را

غمش در نوجوانی کرد پیرم رسانید این خبر آن نوجوان را

مرو جز راست چون تیر سلطان

اگر خواهی ز حق یابی نشان را

نیاز سرو و سمن نیست بوستان مرا گل بهار سزاوارتر خزان مرا

ز باد پند فروزان شود زبانهٔ من برند اگر چه بگاز حسد زبان مرا

گرت هواست تماشای لطف بناخوری بیا و می و ببین چشم خونفشان مرا

چنان بضعف قوی گشته ام که ظل همای ز بار سایه شکست است استخوان مرا

فتاده ام بسر بستری که نتوان کرد بپای جسم نزار و تن نوان مرا

چو بردهٔ ز تن زار من گرانی سر سبک بنه به خاک این سر گران مرا

بدیده خواب نه بیند بعمر خود دیگر کسی که کرد یکی گوش داستان مرا

زبان بشکر خدا بر کشایم ای سلطان

که داد معجزهٔ عیسوی زبان مرا

مژه می بست جوشش خون را بستی ار خار سیل جیحون را

آن سپر گوی آن گرم فرس تاختن — وز پی او برده من گوی شتاب از هوا

خواهش آن چند پست خانهٔ دلها شکست — بس دل آباد هست خانه خراب از هوا

از نم نیسان مدان کز دم سلطان است آن — بارد اگر در جهان قطرهٔ خوشاب از هوا

تا ره میخانه میدانیم ما — خویش را بیگانه میدانیم ما

شد زیاد ما مقال واعظان — نعرهٔ مستانه میدانیم ما

سبحهٔ زاهد بود دام فریب — حاصل این دانه میدانیم ما

در جهان افسانه‌های عشق ماست — غیر عشق افسانه میدانیم ما

چون ز سوز و داغ پروای نکرد — شمع را پروانه میدانیم ما

کعبه و دیر و کلیسا را فروغ — از رخ جانانه میدانیم ما

قطع کردن از در سلطان امید — همت مردانه میدانیم ما

بسکه غم تو زدود آئینهٔ سینه را — کرد خجل از صفا سینه‌ام آئینه را

عشق تو ای مه لقا مایهٔ مهرم فزود — مهر تو نگذاشت جا در دل من کینه را

شیخ پس پرده بود در پی شرب الیهود — آتش می سوخته بود خرقهٔ پشمینه را

چه چاره سازم اگر چاک دامن است مرا
نه رشته است بدستم نه سوزن است مرا

نه قصر خلد بجویم نه آستان شهی
اگر بخاک در تو نشیمن است مرا

چنانکه شمع ترا روشن است فانوس
درون پردهٔ تن جان روشن است مرا

ز زخم خنجر غم روی برنمی‌تابد
جگر مگوی که گرد و تهمتن است مرا

چه دل بکشتهٔ امید می‌نهم دیگر
که برق سوخته انبار خرمن است مرا

دلم بگفتهٔ واعظ نمی‌رود از جای
درون دیر تنم جان برهمن است مرا

چه غم اگر نبود یار مونسم سلطان
که یار و مونس دل آه و شیون است مرا

مژده که بر سر رسید چتر سحاب از هوا
چون خم می شد روان ابر پر آب از هوا

جنبش بهاران تباخت برف ز گرمی گداخت
قطرهٔ باران بساخت چتر حباب از هوا

ابر سیه دل رسید لاله لب جو دمید
خاک به یکجا کشید آتش و آب از هوا

از نفس باد او گل کله کج نهاد
پیر جهان را گشاد باب شباب از هوا

از دم باد بهار خرمی آمد ببار
آب بهر جویبار گشت شراب از هوا

دل بهوا در فتد رسم ورع بر فتد
از رخ تو گر فتد طرف نقاب از هوا

لب به تبسم گشا یا بتکلم درآ
تا بربائیم ما بوی گلاب از هوا

زخم خورد گر دولت از نگهه تیز یار
نادری اندر نظر خنجر بهرام را

حرف رقیب فضول گوش کن و یاد آر
از قصص شهرزاد قصهٔ حجام را

صورت می خورد روشن ببین که چه خوش میدهد
آن دهن نقطه وش زیب خط جام را

از کج و پیچ زمان بچه مشو ای حکیم
بازی طفلان شمار بازی ایام را

از پی سلطان بود نام نکو یادگار
مرگ نباشد بلی مرد نکو نام را

غمش در سینه مهمانست یارا
ز مهرش سینه بریانست مارا

بجان تو که بی گلزار رویت
فضای باغ زندانست مارا

گلستان در گلستان غنچه و گل
بدل زان نوک مژگانست مارا

بجان بر مهر جانان برگزیدیم
که مهرش بهتر از جانست مارا

ز مشکین زلف تو یک تار ای یار
بصد من مشک ارزانست مارا

کجا پیدا شود اسرار عشقت
که در دل شوق پنهانست مارا

دمی کو شادی آرد غم گسارد
دم جان بخش سلطانست مارا

نشاند سیل اشک دیده من جوش جیحون را
بلرزاند فغان و نالهٔ من کوه و هامون را

بوسه بچینم اگر از رخ تو جان دهم
مرغ چگونه زید تا ندهی چینه را

حاسد من خوش کند گفته پیشینیان
چیست غنیمت ار گاو خورد دفتر پارینه را

من همه هفته شراب نوش کنم با رباب
ساخته وقف ثواب شب آدینه را

زیر فلک تنگ شد خاطر سلطان همی
خوش بدی ار داشتی بام فلک زینه را

به تف دل برافروزم گر آتشخانه خود را
بسوزم شیخ تسبیح و عصا و شانه خود را

چو کوه استقامت پای جا میشود ایمان
اگر بر پای دارم لغزش مستانه خود را

هوای نفس سنگ است و دلت پیمانه نازک
نگهدار ای حکیم از سنگ این پیمانه خود را

بسوزد خواب در چشم و شود خار و خس مژگان
اگر شرحی نویسم گرمی افسانه خود را

بتی دارم درون خانه دل ای مسلمانان
بجای کعبه می پندارم این بتخانه خود را

وفا و نیکوخو بیاموز از زن هندو
که میسوزد بمرگ شوهر جانانه خود را

دل دیوانه ای سلطان ندید اندر رسم هشیاری
بقدر آرم زیرک هوشی دل دیوانه خود را

کار نباشد به ننگ بیدل بدنام را
جز در میخانه نیست جای می آشام را

بوسه از و خواستم یک دو سه دشنام داد
گوش غنیمت شمرد لذت دشنام را

در باغ رویت آن مژه چشم مست را
هر کس که دید وصف کند خاربست را

پهلو تهی ز هوش کند مست تو از انک
پهلو زند ببزم تو هشیار مست را

اندوخت مومن از سخنم مایه یقین
آموخت رسم کفر دلم بت پرست را

چون دانه خویش را بته خاک افگنم
دانسته ام بلندی این قدر پست را

از دست طره تو ندیدم ولی درست
در عهد او رواج بود خود شکست را

چندان زنیم مست براه تو دست و پا
کز پای خویش باز ندانیم دست را

چون نیست کرد هستی سلطان و هان یار
بر روی او بگو تو کنی نیست هست را

کر گشت گوش چرخ ز بانگ و نفیر ما
وان سنگدل نگشت خبیر از ضمیر ما

بیهوده از خروش در و پرده های گوش
آگاه نیست مرغ چمن از صفیر ما

پیری رسید و ما ز هوس نیستیم سیر
اینجاک بر سر هوس و پیر پیر ما

از کعبه پا کشیم بعذر ما شیخ خویش
دل در بتان نهیم که فرمود پیر ما

کس پا بمرد ما بره عشق یار نیست
افتادگی ماست همی دستگیر ما

آزرده ایم خاطر موری مگر کز آن
بر باد رفت همچو سلیمان سریر ما

سلطان نظیر ما نتوان یافت بر زمین
زیر زمین بجوی چو جوئی نظیر ما

بیاموزد ز من درس وفا فرهاد دلخسته / بیاموزم ره و رسم جنون سرگشته مجنون را

ندیده روی‌اش از بهر نثار مقدمش هردم / فرو ریزم ز بهر دو چشم پرنم دُر مکنون را

بهر آباد بومی کاورم رو سازمش ویران / بنازم طالع فرخنده و بخت همایون را

چو دیدم جعد مشکینش شب قدرش گمان بردم / یقین کردم بماه چارده آن روی گلگون را

کلیم از مار زلفش باز نشناسد عصای خود / سزد گویم عصای معجزه آن مار افسون را

دو چشمم رود باری کرد بر خاک درش لیکن / فرو ننشاند گرد غم ز دل سلطان محزون را

گر ببینم یکنظر آن گلعذار خویش را / پر گل و ریحان کنم جیب و کنار خویش را

دیده هایم شد سپید از انتظار اندر رهش / با که گویم آه و درد انتظار خویش را

در بهاران پای در زنجیر دارم کز جنون / در غم جانان خزان کردم بهار خویش را

ای صبا با آن بت بی رحم سنگین دل بگو / چند سازی ناامید امیدوار خویش را

خون دل را میخورم پیمانه پیمانه مدام / چون دهم شرح ای فغان رنج خمار خویش را

کی بغم اندوهگین گردد و ز نشادی شادمان / آنکه گل بشکفاند خار خار خویش را

بحر غمهای تو ای سلطان ندارد چون کنار / چند داری پر ز خون دل کنار خویش را

ولا براه طلب گام جستجو بگشا
دو چشم راست نگر در چهار سو بگشا

زبان هرزه درا را دری بر او بربند
ضمیر مهر ضیا را دری بر او بگشا

گرت هواست که خاک در بتان گردی
به بند چشم خرد چشم آرزو بگشا

تنک شراب مدان ساقیا حریفان را
دهان شیشه به بند و سر سبو بگشا

شوی ز پردهٔ رخسار خود خجل ای گل
بروی آنکه گلش پرده رو برو بگشا

خدات باید بر دل به بند راه غرور
صفات باید از آب دیده جو بگشا

اگرچه جامهٔ علم است در بر سلطان
نظر بجامه که داری پر از رفو بگشا

کم کن ای دیده اشک باریها
بس کن ای دل ز بیقراریها

دوستان را گرفته دشمن
این بود شرط دوستداریها

در ره انتظارت ای گلرو
عمر شد در نفس شماریها

دست بر دامنت غبارم زد
ثمره داد خاکساریها

از پی آبروی عشق ای چشم
از تو داریم چشم یاریها

تا زما ای نگار بیزاری
منصب ماشد است زاریها

یک اشارت ز یار و از سلطان
سرفشانی و جان سپاریها

ریزد در ساغر می گلفام را
در سحرگه کن تماشا شام را

در دعا خواهیم ما دشنام را
ننگ میدانیم ننگ و نام را

بی کدورت گرچه ما دُردی کشیم
صاف بشناسیم دُرد آشام را

نور دل از بادهٔ روشن طلب
کو زداید ظلمت اوهام را

خاطر پاک از می صافی بخواه
کوز دل شوید خیال خام را

چون نه آگه در آغاز جنون
بد مگو مجنون نیک انجام را

از دل سلطان مجو آرام و خواب
کو بخواب اندر ندید آرام را

عشق آمد و آزمود ما را
غم بر سر غم فزود ما را

بگداخت دل حزین و از چشم
صد چشمهٔ خون گشود ما را

زنگ ننگ و نشان ناموس
از سینه سبک زدود ما را

واسوخت باه آتش آهنگ
هر خشک و تری که بود ما را

واشست باب دین از دل
هر نقش زیان و سود ما را

آئینهٔ دل چو گشت روشن
حق ز آئینه رخ نمود ما را

چون سلطان از خودی برستیم
تا جذبهٔ حق ربود ما را

ای محتسب بکش وسه بساغر دست ما
تا از دوئی بیوفتی اندر شکست ما

بیدار شد زمستی پندار محتسب
چون نوش کرد یکدو پیاله بدست ما

برخاستیم از سر ناموس و ننگ و نام
افتاد خوش بکوی ملامت نشست ما

ما از زاهدا دل دُردی کشان تبرس
زاهی که بیخودی بگشاید زشست ما

استاده مخند برافتادگان دوست
نام وفا بلند شد از قدر پست ما

از خاطر شکسته شو و کار ما درست
تا گوشهٔ کلاه شکست است دست ما

سلطان کناره جُست ز شیخان خود پرست
بگزید رسم کفر دل بُت پرست ما

درد و دارو ست دردمندان را
غم پیند است غم پسندان را

دست کوتاه آرزو نرسد
دامن وصل قد بلندان را

زهر خنده است بهر نوش لبان
گر گشائی تو لعل خندان را

چه نگاری که نقشت از حیرت
بست دست نگاربندان را

لعل از چشم عاشقان ریزد
بنمائی چو دُرّ دندان را

درد مسند و دلربا و سرم
راز بکشو و تنگ و سندان را

بست سلطان حلاوت سخنت
لب گفتار هر سخندان را

گره از کاکل ژولیده بگشا
ز پیچ و خم دل پیچین بگشا

پی دزدیدن دلهای عشاق
بعیاری نگه دزدین بگشا

مفکن از نظر دلداده ات را
نظر بر حال آن غمگین بگشا

سر صحرا و جوش نوبهار است
تو بند از پای من فهمین بگشا

بدشنامی نمک زن بر دل ریش
زبان بستهٔ شورین بگشا

برنجانیدن عشاق رنجور
گره زان خاطر رنجین بگشا

سخن سنجان بحرف گوش دارند
تو ای سلطان زبان سنجین بگشا

برداشت هر آنکس که بدید آن کف پا را
در آرزوی بوسهٔ او دست دعا را

رویم نشود ترش ز ناسازی ایام
در کام دلم تلخی او گشت گوارا

این داروی عشق است که بی دردسری نیست
برخیز طبیبا ز سر و بردار دوا را

کار دل من بسته شد اندر سر زلفش
ای شانه گشا مشکل سربستهٔ ما را

از جور خم زلف تو ام پشت دوتا شد
یکبار میفکن خم آن زلف دوتا را

گر سایهٔ بالای تو باشد بسر من
با خاک برابر شمرم ظل هما را

گفت ابن حسام آه که در حضرت سلطان
آن کیست که تقریر کند حال گدا را

بر پای جانان سر نهم سازم بپا تعظیم را
وقت سلام او کنم زنده دم تسلیم را

از دود آه خود دهم تخت سلیمان را بباد
در سوز دل آتش زنم گلزار ابراهیم را

چون دید منجم از فن تنجیم گر بهبودیم
سازد نوی طالع ما پارینه آن تقویم را

بر گشتنم تاخیر شد گر از فراموشی یاد
با طشت و تیغی آورم دریا و تقدیم را

ای سیم تن تا چهره ام چون زر شد از خاک درت
در چشم بخیلان کرده ام با خاک زر و سیم را

تیغم بزن کز ضرب تو تنصیف تن حاصل شود
بر هر که تیغ تو فتد خارج کند تقسیم را

هر هفت کرده روی اگر از منظری بیرون کنی
سازم گدای یک نظر سلطان هفت اقلیم را

شد پی شادی او غم برگ و ریشه ما
عاشقی شغل شد و شیفتگی پیشه ما

دشمنم سست بود زانکه به بیخ استحکام
شجر دوستی یابد زکمین ریشه ما

سنگ بر شیشه دل چون نزند مفتی شهر
سنگ راه سفر کعبه چو شد شیشه ما

بد یقین پیر کند خواهش وصلش ما را
پشت ما خم نشد و راست شد اندیشه ما

ما به دو بازو بطاقتی آن کوهکنیم
که صدا گر بزنی می شکند تیشه ما

شیشه باده اگر هست گه غواصی
گو به دریا ز تلاطم شکند شیشه ما

نیست روباه دلان را بدل جا سلطان
مسکن شیر خدا ایست درین بیشه ما

برخ منم زدی چو تو برق نگاه را — شرمنده ساخت نور رخت روی ماه را

یوسف اگر بچاه زنخدان تو رسد — آرام جان شمار کند کنج چاه را

هر جا که حسن نیست حکایت ز عشق ماست — آری بذکر کوه بیارند کاه را

با مجرم ار عتاب کند وقت باز پرس — سازم بعفو یار و بنازم گناه را

کوتاه کرد عمر من و بس دراز کرد — زلف سیه فسانهٔ بخت سیاه را

بر کوی و صحن میکده هرگه زدیم آب — آتش زدند مدرسه و خانقاه را

انگند آستان کلهٔ خود بر آسمان
زد بر زمین یار چو سلطان کلاه را

سوخت در سینه دانهٔ دل ما — آه از کشت ما و حاصل ما

نشد از جا ز مدحت و نفرین — صد هزار آفرین بدین دل ما

کشتهٔ لالهٔ رخ یاریم — لاله زان روی رسته از گل ما

آب کار مغان کرامت کرد — که برد آب کار باطل ما

مشکل ما بجرعه‌ئی بگشاد — وه چه آسان گشاد مشکل ما

دل ما گو بدین مقابل بحر — بحر قطره است در مقابل ما

سر سلطان بریده چون شمع — تا فزاید فروغ محفل ما

با دل او نسبت خویشی است فولاد را — با نگاهش همزبانی خنجر جلاد را

تا دو چشم سرمه سای او نه بگشاید ز خواب — بشکنم اندر گلوی خویشتن فریاد را

صید آن دست حنائی مرغ جان عاشقست — نازم آن دست نگارین پنجهٔ صیاد را

من بشاگردی نشستم اولا پیش ادیب — بعد از آن بس فن عشق آموختم استاد را

سینهٔ پرسوز عاشق کی دهد نوری بشیخ — سرمه کی بینائی آرد کور مادرزاد را

هم رقیب شادمان از غم بمیرد در زمان — گر بکوئی او گذر افتد من ناشاد را

یاد سلطان از فراموشی نمی آری گهی
یاد کن کز نام او کردی فرامش یاد را

روشن نکند پرتو گل هر چمنی را — زانسان که کند شمع رخت انجمنی را

چون گل همه در پیرهن خویش نگنجیم — گر چاک زند یار چو گل پیرهنی را

ای مه به تنت زیب دهد رخت کتانی — زیباست کنی جامه تو برگ سمنی را

ای شیخ مکن سجدهٔ سهو و مده از یاد — کز یاد نشد سجدهٔ بت برهمنی را

آن ترک سوی هند پی قتل من آمد — برهم زده از زلف خطا و ختنی را

زین خوش سخنم گوش جهانرا گهر آمای — آویزه نسازند چو دُر هر سخنی را

ناصح تو غم غربت سلطان مخور آخر — چون کوچهٔ یار است وطن بی‌وطنی را

خواهید خدا را بت خونخوارهٔ ما را
وز دور بگویید ستمگارهٔ ما را

این وحشت و سرگشتگی و راه نوردی
باشد به هر آواره دل آوارهٔ ما را

شوخان جهان را همه شوخی و دل از دل
بینید اگر شوخی عیارهٔ ما را

گر داشتم از صبر حصاری بگشاید
با عشوهٔ یکباره مر آن پارهٔ ما را

در محشر از و هیچ شماری نکند کس
آرند اگر یکدل صد پارهٔ ما را

خورشید من از گرم نگه کرد برآید
با خاک سیه ثابت و سیارهٔ ما را

یکروز نگفتی ز پی چاره چه حال است
سلطان جگرخوارهٔ بیچارهٔ ما را

گوییم صاف آیینهٔ خودنمای را
بین بر رخ بتم همه صنع خدای را

تا چشم و پای ما بره جستجوی اوست
از چشم خویش می نشناسیم پای را

بیگانه گشته‌ایم ز خویشان و آشنا
ناصح بگوی دلبر ناآشنای را

ای ضعف دست از تن بیمار من بدار
برتاب پنجه پنجهٔ زور آزمای را

جمعیتی که حاصل ما گشت زان دو زلف
آشفته کرد زاهد آشفته رای را

پیشش رقیب از پی تعظیم بی حساب
خالی چو صفر کی کنم از خویش جای را

آیین شهر ماست که بر تختگاه عشق
سلطان کنند بی سر و سامان گدای را

در نظر باز ر برابر کرده ام چون خاک را — می شناسم سنبل و ریحان خس و خاشاک را

نه که پیوندی دهم دل را چاک بحساب — تا کجا پیوند سازم یک دل صد چاک را

من که میترسم ز رد ز هجر و شبهای فراق — از کدامین وز تترسانم خود آن بیباک را

زاهدا نور خدا را در دل آن بت نگر — در دل ناپاک خود کم جو خدای پاک را

جان من سرهای ما را زیب ده از تیغ و پس — از سر ما کشتگان زینت ده آن فتراک را

از لب نوشین خود زین تلخی عیشم مترس — زهر اندر کام ریزد نام من تریاک را

بی نیازی های من سلطان یقین دان کیمیاست
در نظر باز ر برابر کرده ام چون خاک را

ای باد نوروزی بیا دل شاد کن غمناک را — وز ما مسلمانان بگو آن کافر بیباک را

کز بهر تو خون میخوریم جانها بغم میپروریم — در سینه آخر چون بریم باز این دل صد چاک را

کی دیده چشم بلبلی چون روی نیکو بیت گلی — هرگز نه دیده صلصلی سروی چو تو چالاک را

دو تیغ را ای جان جان رنگی ز خون عاشقان — وز کلهای شان یکزمان زینت بکن فتراک را

جادو بچشم اندوختی معجز بلب آموختی — یکسر بشوقت سوختی و دیده نمناک را

چنین گشتستم بری از عقل و دین — گویم هزاران آفرین صنع خدای پاک را

آب و گل مهوشیست زان با چگل — آتش بزن آن آب را برباد ده آن خاک را

تا در غم فراقت دادیم خرّمی را
نشناختیم یکسر از آسمان زمی را

در پیرهن نگنجید ماتم ز شادمانی
از اشک سرخ کردیم تاریخت ماتمی را

حسن تو ای پریرو در آدمی نباشد
آری خدا نداداست این حسن آدمی را

از بهر شادی تو داریم در بر خویش
یک سینه پرغمی را و دیده پُرنمی را

ای دل رقیب سگ را محرم چگونه سازم
اولی ترا ز سگ او کس نیست محرمی را

آنرا که مردمی نیست کم دم گیاه باشد
صورت بکار ناید زنهار مردمی را

بیگانه شو همیشه از همدمان ناجنس
سلطان کفایت آمد یار همدمی را

روی گل آمد دهان شکر ترا
چشم آهو زلف مشکبو تر ترا

سرو باشد پای بندت در چمن
بسته طوق است قمری مر ترا

شاه خوبانی تو بی ناز و ادا
نیست حاجت با چنین لشکر ترا

جان و دل دادیم و دین در راه تست
خود چه باید بیش ازین دیگر ترا

سر همه خالی شود از عقل و هوش
چون ز می بینند پُر ساغر ترا

تا تنم لاغر غمت فربه شود
شد سرین فربه میان لاغر ترا

حکمران بی تخت بر اقلیم ناز
بنده شد سلطان بی افسر ترا

رفتنت ویران نماید خان و مانی چند را
ماندنت بیجان کند پیر و جوانی چند را

چشم تو داده توان و لعل تو بخشیده جان
ناتوانی چند را هم نیمجانی چند را

ناصحا چون مغز من خوردی کنون باشد صلاح
کافگنم پیش سگش این استخوانی چند را

زندگانی یافت کین از مهربانیهای تو
کینهٔ تو کشت یعنی مهربانی چند را

ما ز کار و بار دنیا دل همه برکنده‌ایم
دل بده از زخم کاری بیدلانی چند را

هر سر ره در کمند ناز خود بسته بزور
کی توان ای جان کشیدن ناتوانی چند را

قصهٔ بیخوابی سلطان نگوئی آب داد
بهر خواب دوستانش داستانی چند را

پرده گر باز افگند آن ماه مهرانگیز ما
پرده باز افتد ز روی تقوی و پرهیز ما

کرد جا اندر دل سیاره الا در دلت
اشک اخترریز ما آه شررانگیز ما

گرچه رنگ آمیز و عنبربیز می آید بهار
داغ باشد داغ پیش کلک رنگ‌آمیز ما

جیب کان و دست عمان را مقابل آمدست
طبع معنی‌خیز ما و کلک گوهرریز ما

همتم را چرخ شبدیزیست شام و صبح رنگ
پهلوی شبدیز ما خون گشته از مهمیز ما

آدم از فردوس بر خاک سراندیب اوفتاد
جنبد از خاک نشاط انگیز آدم خیز ما

در دل شب آه مظلومان کم از شمشیر نیست
زینهار ای خواجهٔ ظالم ز تیغ تیز ما

تا سری بود مرا درد سری بود مرا
در تب و تاب بُدم تا جگری بود مرا

بیخبر کرد مرا یک خبرت از دو جهان
زین چنین بیخبری کی خبری بود مرا

شام غم رو بمن آورد بدور زلفت
پیش ازین گر برخ تو سحری بود مرا

از دو لب تلخی دشنام و ترشروئی تو
در دو عالم چو ستم حرف شکرینی بود مرا

منزد از پشت بدیوار بنانم تکیه
سالها روی بدیوار و دری بود مرا

چه شد آن روز که با من سر الفت بودش
آه در تیر سحر آهی اثری بود مرا

مگذر از لطف و فراموش مکن سلطان را
یاد کن بر سر کویت گذری بود مرا

ای مه جبین ز روی برافگن نقاب را
شرمنده کن بنور جبین آفتاب را

گل را نمی دهیم بروت مشابهت
نسبت کجا کنیم بخویت گلاب را

گوئی که شمع قصه بیداریم شنید
زان روی تا بروز ندید است خواب را

بر آتش ایستاده چکاند ز دیده خون
از سوز من که گفت ندانم کباب را

آتش زدم ز اشک فروزان شعله خیز
بنگاه رخت مردم چشم پر آب را

بازاریان بجوهر دندان تو کنون
خوش بشکنند قیمت در خوشاب را

سلطان جواب گفت و مبدل ازد
صبح است ساقیا قدحی پر شراب را

ای دو ابرو رسیده تا گوشت | حرف وصلی رسان بگوشش مرا

نز سلطان سبک کن از دم تیغ
سر شده امروز بار دوشش مرا

از غم شده زوی زرد مارا | دل سوخته زاه سرد مارا
برخیز زپیش ما مسیحا | درد است و واسے درد مارا
واز و زوفا بکوی جانان | برپا دل هرزه گرد مارا
در دفتر عشق و نامرادی | خوانند همیشه فرد مارا
تا جان ندهیم کے بدانند | مردان خدای مرد مارا
جانا اگرت هوای ماهست | دریاب میان گرد مارا

سلطان سر برگ ارجمندی
رسوای زمانه کرد مارا

هر انسانی که جانان نیست اورا | اگر زنده است گو جان نیست اورا
دلی را کو نباشد باغمش خوش | نخواهم کس چو خواهان نیست اورا
چه ماند مه بروی یار نوخط | که این راهرچه هست آن نیست اورا
نیفتد در هوای زلف او کس | دماغی تا پریشان نیست اورا

بی تمیزیهای چرخ سفله ای سلطان ببین
گوهریم و کس نکرد است از خزف تمییز ما

ای مدعی پرهیز ده از قتل آن خونریز را
گر بخت جانی افگنم دندانهٔ تیغ تیز را

چون آتش رخسار او در سینهٔ من شعله زد
زان باشد اندر سینه ام جا آه دود انگیز را

گیرم می خوشرنگ و بو بر یاد چشم مست او
وز سادگی نقشی دهم این عقل رنگ آمیز را

گو بکشدم آن بیوفا زو دست دارم بیحیا
قاضی چه بنویسد قضا اینگونه دستاویز را

گفتم روم پیشش بفن گوید مگر بنشین بمن
آورد در اول سخن بر لب بیا و برخیز را

شد تلخ کام زاهد و پرهیزگاری را شکست
تا بر لب شیرین لبی بشکسته ام پرهیز را

سازد فلک از ماه نو نعل سمند فکر او
تازه چو سلطان در جلو آن تندرو شبدیز را

سر شد امروز بار دوش مرا
بکن از می سبک ز هوش مرا

گرم جوشیدن تو با اغیار
دیگ رشک آورد بجوش مرا

با رقیبان چو نوش کردی می
زهر شد در مذاق نوش مرا

کرد ای پیشوای صفّ نماز
هرزه گوئی تو خموش مرا

خوشتر آید ز خودفروشی تو
زاهدا حرف میفروش مرا

اوّلت گفته ام و بار دگر می گویم / گر چو من عاشق رسواگری نیست ترا

خبرت باد که از نالهٔ ما رفت اثر / زانکه از نالهٔ ما خود خبری نیست ترا

جز رهِ خانهٔ من راه گذاری نبود / که ازان راهگذر یک گذری نیست ترا

زلف و رخسارهٔ او بین که ازین به سلطان / تیره گون شامی و روشن سحری نیست ترا

بی دهنت از جهان هیچ نباید مرا / جز سخنت هر زمان گفت نشاید مرا

درد دلم را دواست بوسهٔ از لعل تو / بهر دوای چنین درد خوش آید مرا

من بگشاده دلی بستهٔ عشقم مگر / باز ز دلبستگی تا چه گشاید مرا

آئینه دار زخم تیغ تو شد پیکرم / تا چه درین آئینه روی نماید مرا

شاد بمان جاودان زنده که از مردمی / گر ز تو راحت رسد رنج نیاید مرا

جز دم شمشیر تو کوست مصفا ز زنگ / کیست که زنگ از دلم غم زداید مرا

وصف سرایم ترا ای پسر و سر کنم / در سر این کار تا عمر سر آید مرا

دفتر سلطان بگو خامه چو او برگرفت / زین شب آبستنی مهر برآید مرا

کم قدری در تو قدری فزود ما را / یکسان شد از فراقت بود و نبود ما را

بلاهای سیل آور و چشم — سر زلفش که پایان نیست او را
مسیحاییم ز دارو خانهٔ عشق — و هر دردی که درمان نیست او را

زبان پارسی بشنو ز سلطان
وطن هر چند ایران نیست او را

جان شناسیم یار جانی را — فرض در پاش جانفشانی را
بی رخ جانفزایت ای جانان — مرگ دانیم زندگانی را
مهربانی ترا نمی داند — می ندانی تو مهربانی را
نتوان گفت من بشنید ز ضعف — چه توان گفت ناتوانی را
از خدنگت دلم نشانی داشت — شست اشک من آن نشانی را
میکنم گر دو چشم من باقیست — غرق در خون سرای فانی را

کس ندانست قدر تو سلطان
قدر نیست نکته دانی را

کور شد چشم و بر من نظری نیست ترا — بیخبر گشتم و از من خبری نیست ترا
چند گویم برت از بی سر و سامانی خود — سر و زر دادم و پابنده سری نیست ترا
کمرت دیدم و گفتم مگرت نیست کمر — کمرت نیست گر از مو کمری نیست ترا

هر شب ز سیل دیده پر انتظار ما
دریای بیکنار بود در کنار ما

جولان برق سرعت آن شهسوار ما
از دست ما ربود عنان قرار ما

جوش بهار جوش جنون را فزون کند
هان مژده ای جنون که در آمد بهار ما

گر در خزان تهی ز گل و لاله است باغ
از داغ دل شگفته نگر لاله زار ما

صبح از چه جیب چاک برآید همی اگر
روشن بود نشد غم شبهای تار ما

آن شهسوار حسن چو آید بجلوه گاه
آید برستخیز تن خاکسار ما

سلطان چه پرسی از دل بی مهر او نشان
بنگر درون ریش و دل داغدار ما

سالها بگذشت تا برباد دادم خانه را
خان و مان آواره خوش میکند ویرانه را

آب و رنگ شادمانی رفت از عشرتکده
سرخ کردم تا بخون دیده ماتم خانه را

چند میپرسید یاران زین دل ناشاد من
ز آشنا بیگانه شد کرد آشنا بیگانه را

او ز نام هوشیاری میشود بیخویشتن
من نمیدانم چه شد یارب دل دیوانه را

چون دلی پر دارم از غم دیدن آب گاه بسر شکست
کی توانم دید خالی شیشه و پیمانه را

گرد روی و شنفتش پروانه جانهای ماست
زان بناشد ره بگرد شمع ما پروانه را

قصه بیخوابی سلطان بشنو ز خوابها
از زبان خواب بشنیدم من این افسانه را

هر نیست هست گردد هر بسته می گشاید — از خنده دهانت رازی گشود ما را

با شیخ گو که ما از میخانه بر نگردیم — گوید نکوهشش ما گرمی ستود ما را

چون کوه پای بر جا در کوی یار بودیم — سیل سرشک آمد از جا ربود ما را

از آب چشم شستیم نقش وصال جانان — بر آتش جدائی تا آزمود ما را

چون رهنمای شیخ گمراه کرد اول — پیر مغان در آخر راهی نمود ما را

از آب دیده ما افزود دود در دل
آتش گرفت سلطان در دل زدود ما را

شکفت باز گل غم ز خار خار مرا — بکوی لاله رخان میکشد بهار مرا

منم که بر کرم دوست تکیه دارم و بس — چه تکیه بر کرم چرخ بیمدار مرا

نه ساز راه و نه پیرانه سر بکوی خطر — پیاده میبرد آن طفل نی سوار مرا

چه گویمت ز سیه روزی خود ای ناصح — نبود جز شب یلدا بروزگار مرا

بخاکم ار کنی و خاک من غبار کنی — نشیند از تو نه بر لوح دل غبار مرا

ز دشت گردی و آوارگی من کم پرس — درون نیامده بیرون کند دیار مرا

چنین لطیف سخن باز ماند ای سلطان
هزار سال پس از من بیادگار مرا

بیار باده و خالی منه پیاله ما — که راه گیر گلو شد ز غم نواله ما

ز رحم آب شود جان خصم سنگین دل — بگوی دوست چو بارد ز دیده ژاله ما

چراغ لاله خورد و بگور ما کافیست — که فارغ است ز روغن چراغ لاله ما

بر و مسیح که دردم نمی رود و ره دم — کجا رود بدمی درد دیر ساله ما

دوای درد سر عشق را بود نسخه — اگر کنی ورقی باز از رساله ما

چه وحشت است که از چشم آهوان آید — دو چشم وحشی بیمار آن غزاله ما

بگوش هر که رسد نالهای ما سلطان
باه و ناله در آید ز آه و ناله ما

هر که دید آن دو چشم جادو را — گفت عیب است چشم آهو را

جنبش ابروش دو نیم کرد — جفت گفتم چو طاق ابرو را

همه جایش بهانه بدخو نیست — بیش باشد بهانه بدخو را

بیقرار است بیقراری ما — چه توان گفت حرف بدگو را

گر چه زان لعل لب شدم دل خون — نتوان خورد خون لب او را

بر قفا دست قدرتم بستند — چون کشم آن کمند گیسو را

کی رسد قد سروای سلطان — حسن آن سرو قد دلجو را

چه بار بندم کانست سود مند آنجا
چه کار سازم کافتد همی پسند آنجا

ز کار و خدمت امید قبول نتوان داشت
که کس حساب نپرسد ز چون و چند آنجا

نه دلبری نه دلیری گشایدت کاری
که یوسف است چو بیژن بچاه بند آنجا

ز کسب علم چرا باد در بروت کنم
که علم و دانش اینجاست ریشخند آنجا

ز تاج و تخت چه گویم که می نیرزد خاک
بدان حباب که پست است هم بلند آنجا

متاع بیکسی و خاکساری و زاری
امید بست توان کافتد ارجمند آنجا

ازان بدست تهی با هزار عجز و نیاز
همی شتابد سلطان مستمند آنجا

می نخواهم من آشنائی را
زانکه ترسم غم جدائی را

از تو اینجا دکج ادائی راست
ور تو نبیاد بیوفائی را

تا تو خود را ستوده ما هم
میستائیم خودستائی را

نیست فرقی ز پارسا تا ما
خاک بر فرق پارسائی را

تا علم گشته ام بگمراهی
در شدم شغل رهنمائی را

تا نوا برگرفتم از غم تو
برگ و ساز است بینوائی را

گفت سلطان شو آشنا گفتا
می نخواهم من آشنائی را

شب بود غمگسار گریهٔ ما — حذر از روزگار گریهٔ ما

خنده بر گریه ام کنند بتان — این بود اعتبار گریهٔ ما

ابر با گریه بجوش و خروش — میشود شرمسار گریهٔ ما

روی ما بر کهن خزان خندد — تا بود نوبهار گریهٔ ما

کی توان بی سفینه کرد عبور — از سر رودبار گریهٔ ما

گریه کن ولا که غرق شود — کوه در چشمه سار گریهٔ ما

آه از آندم که جوشد ای سلطان
قلزم بی کنار گریهٔ ما

بر باد ده ای جان همه خاکستر دل را — در پیش تو گر عرض دهم جوهر دل را

جز خون جگر وسنرسم نیست بعالم — آرم به نثار قدمت زیور دل را

از عشوه گریهای تو ویرانه تن شد — آباد کن از فتنه گری کشور دل را

تا در نظرت جلوه دیدار بیاید — از داغ مسجل کنم این محضر دل را

هوش و دل و ایمان خرد و صبر و سکون رفت — تا دیده ام آن کافر غارتگر دل را

خالیست اگر جام شرابم چه زیانست — از خون جگر پر کنم این ساغر دل را

از گریه تو ای دوست مشو مانع سلطان — مپسند که بی آب کنم گوهر دل را

بیک سو واش بگشادم دکانها — بیک حرفش نوشتم داستانها

نخواهید از سگ او استخوانم — اگر خواهید مغز از استخوانها

کلید نطق تا آمد بدستم — زدم قفل خموشی بر دهانها

روان بینم چو سرو دلربایش — نثار سرو او سازم روانها

مگر راه و نشانش بازیابم — زخود گم کرده ام راه و نشانها

زمینها از اشک من سیلاب گردد — شود پر دود از آهم آسمانها

سزد هر یک گدارا نام سلطان
گر افتد اسم اعظم بر زبانها

مژه بگشود یار و دید مرا — بر سر خار و خس کشید مرا

آب دیده زخون دل شد سرخ — دیده چون آب شد سفید مرا

داشتم چشم مرهمی از دوست — چشم زخمی از آن رسید مرا

بخریدم بنقد جان غم او — غم او رایگان خرید مرا

بی گل روی او بسینه و چشم — لاله بشگفت و گل دمید مرا

دلم افتاد در چه ذقنش — اشک از آن رو بچه دوید مرا

کرد از تیغ جور ای سلطان — شاهد کافری شهید مرا

داغ بر دل چو لاله کرد مرا / به بلاها حواله کرد مرا

غم مخور از برای من ناصح / غم او یک نواله کرد مرا

گرم رفتاریش بجانب غیر / سرد دل تر ز ژاله کرد مرا

کیست مطلوب کاینچنین هردم / طالب آه و ناله کرد مرا

مومنان آن نگار ده ساله / کافر شصت ساله کرد مرا

ساقی آسمان ببزم شراب / خون دل در پیاله کرد مرا

صفت یکدو حرف او سلطان
صاحب صدرساله کرد مرا

خوبرویان آیه خوبیست در شان شما / میچکد آب لطافت از نمکدان شما

پیش رخ‌تان روز ماه می نیارد رخ نمود / خور همه شب روی گرداند ز میدان شما

جمع گردد خاطر از خواب پریشان عمرها / گر بود تعبیر آن زلف پریشان شما

گرچه مردم فتنه از دوران بیاموزند لیک / فتنه آموزد بدوران چشم فتان شما

کی ز مژگانم جدا شد لخت دل از خون جگر / دوخت دل را با جگر تا تیر مژگان شما

آرزویم هست در پیری که قربانی شوم / کیست از پیر و جوان کو نیست قربان شما

مصرع حافظ دهد سلطان فروغ این غزل / ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما

مباش ای غمخوری خونخوار کس را
مکن ای ارجمندی خوار کس را

خرابات مرا دانم بهشت است
که نبود با کس آنجا کار کس را

در آخر گر شفابخشی است رایت
مکن اوّل چو من بیمار کس را

ندارند اندکی از هوشیاری
بکویت دیده ام بسیار کس را

هر آنکو دید چشم مست ساقی
نه بیند در جهان هشیار کس را

نوای مطربان را چون ننازم
نمی بینم بسر دستار کس را

بسودای دو زلف خویش منشان
چو سلطان بر سر بازار کس را

در کنار آ مپرس کار مرا
پرکن از آرزو کنار مرا

تا دلم سوختی در آتش غم
بخزان ساختی بهار مرا

ز آب این هفت بحر کم شمر
قطرهٔ اشک بیشمار مرا

میروم سوی دشت آواره
مژده بر ای صبا دیار مرا

کردکم اعتبار خود در خلق
هر که افزود اعتبار مرا

نقد مهرم بود زر خالص
بر محک گر زنی عیار مرا

روز سلطان ز جور یار شب است
خاک بر فرق روزگار مرا

ای عشق بیا بکار با ما ⁂ غمهای جهان سپار با ما

در غصه بمیری از غم دل ⁂ ای غصه مشو دوچار با ما

کرد آنچه نکرد خصم با خصم ⁂ این طالع نابکار با ما

جز شوخی و توسنی ندارد ⁂ این طفلک نوسوار با ما

تا حشر در انتظار بنشست ⁂ بنشست چو انتظار با ما

ما کار بصومعه نداریم ⁂ ای شیخ ترا چه کار با ما

سلطان مطلب خوشی که باشد ⁂ اندوهش سازگار با ما

نازم بدهد دلبر طناز خویش را ⁂ آن عشوه ساز عالم دمساز خویش را

میرد بجادوئی دو چشمش مسیح اگر ⁂ خوش زندگی دهد دم اعجاز خویش را

آوازه در سراچه گلی فگنده ام ⁂ سرمه کشیده شاهد آواز خویش را

شمشاد سر ز شرم به پیش افکند اگر ⁂ آرم بباغ سرو سرافراز خویش را

کی پیش او سبک شدمی گر نبردمی ⁂ با خویش اشک فاش کن راز خویش را

با خاطرم نساخت اگر شادی جهان ⁂ سازم رفیق غم دل ناساز خویش را

سلطان بفضل همچو توئی در وجود نیست ⁂ هان باز جوئی در عدم انباز خویش را

مسلمانان پیام از من بدید آن نامسلمان را
که دانم رسم کفر تو نه دانم راه ایمان را

من از برگشته بختیهای خود نالم نمی‌دانم
که برگرداند یارب از من آن برگشته مژگان را

من از بدبینی خود روی گرداندم ز شهر و کوی
مبارکباد گوئید از من ای یاران بیابان را

طبیبا از سرم برخیز و درد سر ببر با خود
که این دارو ندارد سود چون ما دردمندان را

دمی سرو کشید از غم گریبان چاک زد و دردم
من گریبان نمودم چاک دل چون صبح خندان را

ز خوناب جگر و ز بخت دل چشم گهربارم
شده چون لعل خندانش جگر چشم گریان را

اگر سلطان هفت اقلیم باشم از پی بوسی
بوران خط او بسپرم ملک سلیمان را

کرد سودای کسی بی سر و سامان ما را
پاره از دست جنون گشت گریبان ما را

سهل مشکل شده از جور تو و مشکل سهل
زیستن مشکل و مرگ آمده آسان ما را

یاد دل و دوستی جان بشد از خاطر ما
یاد جانانه بود دوستر از جان ما را

پستی زهد و سرافرازی مستی بیند
هر که بیند به چمن مست و غزلخوان ما را

آرمیده تری از ما نبود در عالم
شورش عشق تو تا داد به طوفان ما را

گردش چشم بتان تا دل ما را یاد است
کو فراموش بشد گردش دوران ما را

شاه باید به گدائی در ما آید
تا گدائی درت ساخته سلطان ما را

بسر بار دانیم طفل هما را ... که خاک درت تاج شاهیست ما را

ز قانون درمان چنین حالیم شد ... که بیمار عشقت نخواهد شفا را

بدرد تو خوشنود باشد دل من ... که رنجور تو خوش ندارد دوا را

بدو دست گیریم دامان رندی ... دل از پارسائی گرفتست ما را

فشاندم ز زهد و ورع دست و دام ... سجاده باب و باتش عصا را

نسیم وفا داغ دل وا نماید ... درین گلستان ره نباشد صبا را

چگویم ز حال دل زار سلطان
تو حال دلش نیک دانی نگارا

جز بر رخ تو می نگشاید نگاه ما ... هم دیر و هم حرم شده زان قبله گاه ما

در میکده بمنزل مقصود میرسیم ... کی شیشه شراب بود سنگ راه ما

دانست شام غم بسر ما فرا رسید ... هر کو شنید ولوله صبحگاه ما

در عشق دشمنم نه همین دوستان شدند ... بدخواه گشت نیز دل نیکخواه ما

ما را بروزهای سیه زلف تو نشاند ... باشد درازی شب هجران گواه ما

اجر ثوابهای گران سنگ زاهدان ... باشد چو برگ کاه بکوه گناه ما

سلطان سریر و افسر ما خاک کوی اوست ... اندوه و درد و ناله و زاری سپاه ما

نبود چو رخ روشن تو گل بچمنها — با نکیسر مویت نرسد مشک بمنها

تو غنچه دهانی و درین جای سخن نیست — وز لعل تو در غنچهٔ گل هست سخنها

جان نیز بکار آمده در معرکهٔ غم — با لشکر اندوه چه کند جان تن تنها

از کوی غمت خستهٔ شمشیر نگاهت — رفتند شهیدان تو با سرخ کفنها

بر نقطهٔ موهوم دهان تو بحیرت — گرد آمده پرگار شده نقطهٔ دهنها

تا کاکل پیچان تو بر دوش فتاد است — از زلف تو در گردن حسن است رسنها

تا در دل عشاق وطن ساخت غم دوست
کندند چو سلطان همه شان دل ز وطنها

ساقیا ده شفقی باده که شام است اینجا — آفتاب طربم بر لب بام است اینجا

ملک جمشید نخواهم نه حیات جاوید — جم وقت خودم ار دور مدام است اینجا

تا مرید در هر پیر مغانم ز صفا — صافی از دُرد ندانم که کدام است اینجا

خواهی ار کام دلت مُهر ز مینا بردار — که به یک رطل گران نیل مرام است اینجا

می ندانم ز کتاب و سخنی میگویم — هر چه جز نغمه و می جمله حرام است اینجا

نکنی نیم نگاهی بمن ای ماه تمام — که به یک نیم نگه کار تمام است اینجا

بسر انکه از گفتهٔ سلطان مطرب — که زمان طرب و گردش جام است اینجا

یارب بحق مردان یک پاره زیادت کن
مهر کم جانان را صبر کم سلطان را

ز وصال ساز شیرین همه کام من نگارا
که بهجر عیش تلخم بمذاق شد گوارا

تو بسنگ جور بشکن همه شیشهٔ دل ما
نکند بلند باری لب ما یکی صدا را

چه عجب گر آه سوزان بدلت نکرد تاثیر
نتوان بباد بستن اثر گریه یارا

نه بزاری نالی من سگ کوی او زند بانگ
که خود آشنا شناسد بصدای آشنا را

بدر تو عاشقان را چه خوش است عیاری
سر خار زیر پاشان کشان بزیر خارا

تو که عاشقی ندانی بفراغ بال بنشین
من و یار بی مروت من و عشق بی مدارا

چه بجاست مقطعم را سر مطلعی ز حافظ
بملازمان سلطان که رساند این دعا را

بی مهری تو یاد ایکبار گشت یارا
مهری و التفاتی با بندگان خدا را

می خور ببانگ بلبل کاندر چمن پس از تو
آید صبا بهارا خواند بیا هزارا

گر وند مر قضارا با تیغ تیز نسبت
این تیغ بر سر ما روزی رسد قضارا

آه از دل چو سنگش مژگان چون خدنگش
این تیزتر ز خارا و آن سخت تر ز خارا

من گرد سرمه سایم چون سرمه خاکپایم
زانرو بچشم پایم آن چشم آشنا را

کیست بهر آورد دلبر خونخواره را
چاره چه باشد بگو یک دل صدپاره را

نیست دل بیغم و دیده بی نم مرا
اینت نشانهای است عاشق غمخواره را

خاک بسر چون همه ایشود آواره تر
یا ز منزل دهیم گرد دل آواره را

در دل شبهای تار آه شرربار من
دیده حیرت کند دیده سیاره را

زاهد اگر میکند چاره کارم به پند
چاره همی میکنم زاهد بیچاره را

دلدهی آمیخته است ناز تو اندر عتاب
دلبری آموخته است چشم تو نظاره را

بوسه زن ار بر سر مرقد سلطان رسی
تا نه کنی پایمال این دل سی پاره را

با روی تو آن نسبت خورشید درخشان را
باشد که بخور باشد نسبت مه تابان را

چون از پس هجرانست امید وصال ای دل
بر بوی وصال تو خواهم تب هجران را

آسان نتوان دامن چیدن از آن گلرو
بس خار کز استیزه گیرد سر دامان را

تا تو بچمن رفتی رنگ از رخ گلشن شد
کس هیچ نمی پرسد سرو و گل و ریحان را

دیدم سر زلف او در خواب و به بیداری
تعبیر نمی گوید کس خواب پریشان را

نگشود ز رخ برقع ننمود رخ روشن
جا دیر و حرم کردی ترسا و مسلمان را

با دوست مرا زندان خوشتر ز گلستان است
دانم بتر از زندان بی دوست گلستان را

ما کشته تیغ سر مژگان تو باشیم — کاری نکند بر تن ما دشنه قصاب
با ما مشو ای یار کج و تیز که ما را — نی ترس ز تیغ است نه اندیشه قلاب

سیماب بود چون دل بیتاب تو سلطان
یا این دل بیتاب بود پاره سیماب

ساقیا زان داروم در ده شتاب — کاورد در پیریم جوش شباب
داروی وسواس و درمان هوس — بلهوس از وی نگردد بهره یاب
هم ملون هست بی نقش و نگار — هم معنبر هست بی مشک و گلاب
جا همیگیرد درون ماه نو — نور می بخشد برون چون آفتاب
صحت آرد بی طبیب و بی دوا — شادی آرد بی نی و چنگ و رباب
غم ازو سرمایه شادی شود — شادمانی را بود زو فتح باب
پیر او را دولت بخت جوان — شیب او را قوت عهد شباب
اینت تابان گوهر نادر صفت — هر قدر بینی ترا افزون تر تاب
سست و بد دل یابد از وی زور و فر — زار و نالان یابد از وی آب و تاب
بوی او را کی توانم داد شرح — عنبر سارا است یا خود مشکناب
رنگ او را هم نیارم ستود — لاله خود رو است یا لعل خوشاب

از ما حکایتی پرس ای همرهی مه ای گل — با ما رعایتی کن یار آشنا نگار را

گر تو چو حافظ استی در عیش کوش و مستی
کین کیمیای هستی سلطان کند گدا را

مرا دولت در آمد از در امشب — چو آمد دلبر من در بر امشب

ندارم جز سر و سودای زلفش — سر و سودای دیگر در سر امشب

ز تردستی چشم خود گرفتم — حباب آسا مقامی بر تر امشب

دل پروانه بر من چون نسوزد — که بر شمع شده رهبر پر امشب

چو بر شمع جمالش سوختم پاک — شدم در جان سپاری سرور امشب

کند زیور ترا از ماه و پروین — بحسنت آسمان شد زرگر امشب

بگو رمزی ز دستانهای زلفش
ترا سلطان چه آمد بر سر امشب

عشاق ترا بستر سرخ اطلس خوناب — خوشتر بود از مسند دارائی دارا

من خانه بسیلاب و هم رخت باتش — زین سینه پر آتش و زین دیده پر آب

غمخوارهٔ عشاق دل افگار تو باشند — روزان دل بتاب و شبان دیده بیخواب

جز پشت خم ابروت ای ماه ندیدیم — هر چند نشستیم بسی روی بمحراب

چند تن آسان چو زن زیستن اندر جهان
رنج بکش چون من سیرت مردان طلب

مال بود بار دل بارش کم کن ز دل
زیور مرد است جود و زر فراوان طلب

هست گران قدر تر شعر ز سیم و ز زر
سیم و زر از کان طلب شعر ز سلطان طلب

ساقیا ساقیا شتاب شتاب
تشنه ام تشنه ام شراب شراب

بحبابم اگر دهی ساغر
نهر از سیم زر و ز حباب

ید بیضای پیر دیر نگر
که در آمیخت است آتش و آب

بخود کرد نرگس مستت
نیست بد مستیم ز جام شراب

داده ام خوش بچین زلف تو دل
نشناسم همین خطا ز صواب

چرخ ضحاک خو که چون اژدر
خورده بس مغز بهمن و داراب

کشتدت زیر اره چون جمشید
تو اگر رستمی و گر سهراب

به ز بیداریست سلطان را
بخیال تو بودن اندر خواب

پرسشی کردیم از ناز امشب
کرد لعل تو چه اعجاز امشب

همچو شمعم بفراقت جانا
مرگ شد غمزه دمساز امشب

کی توانم گفت وصف او بشرط — راستی پر آفتاب است آفتاب

همچو سلطان زو خورم رطل گران
برنخیزم در قیامت هم ز خواب

نبرد در چشم بیدلان خواب — دادند بچشم بخت شان خواب
از چشم جهانیان ربوده است — زان چشم تراست یکجهان خواب
افسانهٔ دلگرانی ما — چون گوش سگی کنی شوی گران خواب
بیمار ز خواب برکرانست — چشمت بیمار و دیگران خواب
در کوی تو اوفتاده باشم — کرده چو سگت بر آستان خواب
ای دل چو به پیش خواب گه است — بیدار نشین ز بهر آن خواب

سلطان اگرت بخواب بیند
در حشر نخیزد از چنان خواب

نیست مرا دین و دل ای بت ایمان طلب — از من بیدین و دل گر طلبی جان طلب
شورش دریا ازین سینهٔ نالان بجو — جوشش طوفان ازین دیدهٔ گریان طلب
کعبه ز بنیاد کن دیر دل آباد کن — گنج روان بایدت از ده ویران طلب
نقد صفا خواهی ار صحبت دونان گسل — ملک بقا بایدت وصلت جانان طلب

ز آب دیده تاب دل نشیند | بلی ساکن بود در آب سیماب

چو چشم مست تو در خواب دیدم | بود زان بخت اختر خواب پر خواب

ز تاب روی تو خورشید تابان | چو عکس مه بود در آب بی تاب

درون سینه دارم آتش آتش | برون از دیدگان سیلاب سیلاب

بسوزم گر شود پایاب پیدا | بگریم گر کنم پایاب نایاب

بیا سلطان حباب آسا فلک را

نشان از دیده پر آب در آب

با گوهر شریف تو بی گوهر آفتاب | پیش رخ چو روز تو بد اختر آفتاب

بینید بر روی روشن و موی تو پس ز ابر | بر سر کشد ز شرم سیه چادر آفتاب

دارد کلف رخ مه صاف است روی تو | دارد شرف رخ تو مه من بر آفتاب

ای ناصحان بر روی مه من نگه کنید | گوئید پس که دید از این بهتر آفتاب

آمد سوار ماه من از سوی باختر | کی آنچنان برآمده از خاور آفتاب

گر یار در برم بکشد یکشب از کرم | هر روز م ایستاده بود بر در آفتاب

از آفتاب نور بسلطان نمی‌فتد

دود از رخ تو میزندش خنجر آفتاب

تیر غم در شب هجرانم گشت — که قضا شد قدر انداز امشب

راز من گشت عیان همچون روز — اشک شد طفلک غماز امشب

وصف زلف تو نیابد انجام — قصه اش گر کنم آغاز امشب

دلم اندر پی آن قافله رفت — که کند چون جرس آواز امشب

طائر فکرت سلطان برسید
تا سر عرش بپرواز امشب

شانه زد آن بت عیار امشب — خانه شد طبلهٔ عطار امشب

آمد آن ماه بمیخانه فراز — شد فلک خانهٔ خمار امشب

مومنان از پی می بنهادم — بگرو جبّه و دستار امشب

گرهی در دل کس باقی نیست — شد یکی سبحه و زنار امشب

در پی ما بچه کار افتاده است — این ملامت گر بیکار امشب

من ز کم مهری یک ماه رخی — میکشم خجلت بسیار امشب

خفته در منزل سلطان آن ماه
بختش آیا شده بیدار امشب

ز پا افتاده ام بشتاب بشتاب — ز خود گم گشته ام دریاب دریاب

گر نیست تلخم ز شکر خند اوست | انده من از دل خرسند اوست
آنچه اشکم را بدر مانند کرد | لعل آن بیبهای بی مانند اوست
آنکه کرد از دین و ایمانم تهی | روی خوب و موی مشک آگند اوست
خوردن سوگند جانم دروغ | هم بجان او که آن سوگند اوست
گر ببرّد بند از بندم جدا | ز و نبرم چون دلم در بند اوست
خواهم او را وز جهانم بی نیاز | بی نیاز است آنکه حاجتمند اوست

نظم سلطان سحر پیوند است از آنک
زادهٔ طبع سخن پیوند اوست

نقش و نگار کوی تو را چمن زده است | نار حسد بخرمن جیب و وطن زده است
راهی نمود شمع رخ تو بهر فریق | گیسوی شب و تو ره مرد و زن زده است
صد عمر توبه بشکند اندر جهان هر آنک | یک بوسه بر آن لب پیمان شکن زده است
افسون اهرمنی ماند و لی چه غم | قهر تو مشت بر دهن اهرمن زده است
پیر مغان جرعه آن آب آتشین | دور از تو آتشی است که در جان من زده است
در زندگان نماند بجا جیب و دامنی | تا گشته تو دست بچاک کفن زده است
از گفتگو بماند زبان سخنوران | سلطان بگفتگوی خوشت تا سخن زده است

ای مسلمانان من از بزم شراب | سوی مسجد میروم مست وخراب

از کتاب عشق میخوانم سبق | کار می بندم علی ما فی الکتاب

پیش ناصح خامشی اولیتر است | جاهلان را خامشی باشد جواب

امشب ار وصل است پس بر در گهت | می نشینم تا نشیند آفتاب

عشق تو صحرای ناپیدا کنار | وعدهٔ وصلت دران صحرا سراب

اشک می بارم زخوی گرم تو | چون هوا شد گرم می بارد سحاب

کلک سلطان بهتر از مشک ختاست
نزد من والله اعلم بالصواب

بابر چشم ترم را قرابت عین است | که عین عاشق گریان قریب باغین است

اگر سرم طلبی حکم تو علی الراس است | ورم به تیر زنی امر تو علی العین است

چه حاجت است تقاضا کنم که تیغ بکش | ادات حبس سر عاشق بگردنش دین است

ز لطف صنع جمالت بری ز عیب آمد | که شان صنعت یزدان منزه از شین است

همش دو عارض تو جبهه سورهٔ شمس است | همش دو ابرو تفسیر قاب قوسین است

زباده طبعش مابین خشم و لطف آمد | بلی پسند خرد معتدل مابین است

سری بدست بپای پیاده رو سلطان | که شاه یکه سواران بزین بصد زین است

در غم هجران مرا شبها به بیداری گذشت
در خیال وصل او روزان به غمخواری گذشت

انده مانند کوه روز هجران مرا
تا گرفت او سهل شبهایم به دشواری گذشت

در دل تاریک شب از کوی مستان آن نگار
با چنان مستی چشم خود به هشیاری گذشت

تا چه کار آید به زاهد عمر طولانی چو آن
بی شراب و ساقی و مطرب به بیکاری گذشت

شاد بر من بگذرد در وصل او کاش امشبی
گرچه عمری سال و ماهم در غم و زاری گذشت

آیهٔ تکریم و هم پیرایهٔ توقیر ماست
هرچه از دست عزیزان بر سر از خواری گذشت

زود باشد کز شکرخند تو شادی آیدش
دیر شد اوقات سلطان در غم و زاری گذشت

دلم به سلسلهٔ زلف آن جوان آویخت
روان بگو که به آن طاق ابروان آویخت

به تار زلف تو خواهم که دل در آویزم
به تار موی ولی را اگر توان آویخت

ز آسمان و صفاتش سوال چون کردم
جواب بین که گلویم به ریسمان آویخت

هر آنکه بر در او کشته شد ز گمنامان
برای نام سرش را بر آستان آویخت

ز لطف اوست که سرهای کشته بر فتراک
یگان یگان سر بدیگان یگان آویخت

زمین پستی ما را هر آنکه دید بگفت
چه پستی است که با اوج آسمان آویخت

به تار گیسوی او دل ببند ای سلطان
ولی به رشته باین رشته کی توان آویخت

خط و خال خوبرویان همه هندوان خالت
دل و جان ارجمندان شده بندهٔ جمالت

ز جبین من چه خیزد چو نرفت خاک آن در
ز سرم چکار آید چو نگشت پایمالت

بسؤال بوسه لب نه بهی مرا جوابی
نرسدت جوابم از جان بلب ار بود سؤالت

نه بپا شکسته خاری نبریده دشت حرمان
بچسان گذر نمایم بحریم گه وصالت

همه عمر گریه دارم پی خندهٔ تو یکدم
دل خود ملول سازم برم از دلت ملالت

نکنم شکایت غم که مقام شکر اینجاست
چه خیال ناخوشیها چو خوشم بیک خیالت

بگناه تا چو سلطان نه در تو دور گشتم
بگزم لب ندامت بجبین خوی خجالت

آنکه دیوانهٔ تو نیست کجا هشیار است
وانکه او زندهٔ بعشقت نبود مردار است

تا مرا نور یقین داد نشان از در تو
منزل و خانهٔ من سایهٔ هر دیوار است

در خیال شب وصل تو اگر عاشق را
دیده خوابیده ولی دیدهٔ دل بیدار است

هر که او مرد خدا نیست بعشق بت ما
سبحه افگنده ز کف در هوس زنار است

دوستان سوی طبیبان مبرید احوالم
مردنم سهل شد و زیستنم دشوار است

گو که در دور تو بیکار زید زاهد شهر
زانکه در بزم تو با ساقی و مطرب کار است

دین بیک جام می اکنون بفروشم زریاک
جبه و خرقهٔ سلطان گرو خمار است

از ره حقدای حسود تو نتوانی سرود
طبع چو انیش نیست نظم روانیش نیست

جادوی چشم وحشیت ایشوخ دیده نیست — حرف حلاوت لب تو نوشت شنیده نیست

گوراست منزلی وخلایق مسافر اند — هرجا مسافریست بمنزل رسیده نیست

تیغ هلال و خون شفق دل بدید و گفت — خون نیست کز دم تیغت چکیده نیست

زاهد چه بار خرقه و سجاده میکشی — بار سبوی باده صافی کشیده نیست

هرجا نمانده است دلم ناصحا خموش — از جا رود ز حرف تو گر آرمیده نیست

گر قاتلم نداد طپیدن خوشم از انک — اندر بزم ولیست که در خون طپیده نیست

سلطان ببار بسته متاعی گران بها
بارش کشادنی و متاعش خریده نیست

هر انکه نام لبت بر زبان تواند داشت — بس آب خضر که اندر دهان تواند داشت

کسیکه باده نوشین روان بکف دارد — قدم بمسند نوشیروان تواند داشت

بگو که پای تفاخر بر آسمان بر نه — سر آنکسی که بر آن آستان تواند داشت

بباغ چون خط درویش گلی هم نبود — نشان سنبل تر ارغوان تواند داشت

کسی است محرم سر عشق راز خود — که راز عشق نه خود هم نهان تواند داشت

ادا اگر سبقی از نگار ما آموخت — رسوم فتنه ز بالای او بلا آموخت

بمکتب ار سبق جور خواند پیش استاد — نخوانده درس که آموخت وز کجا آموخت

نخست سیدل صافی و لب بجز بی لعل — ازان زمان که ز لعل تو می صفا آموخت

ز راز خویشان بیگانه آن نگاه نمود — طریق وحشتم آن چشم آشنا آموخت

بنای خانه خرابی شد اهل عالم را — کدام خانه خرابش چنین جفا آموخت

ز عشق هیچ رهی در زمانه خوشتر نیست — خوش آنکسی که چنین رسم خوش ز ما آموخت

نوای سلطان پر شد از و سرای سخن
خود این نوا ز کدامین سخن سرا آموخت

کیست ز پیران که دل سوی جوانیش نیست — نیست خدنگی که جذب هم ز کمانیش نیست

از پی قتل دلم کیست ز ترکان شهر — کز مژه و ابروان تیغ و سنانیش نیست

کیست ز اهل نظر کز غم تو ای پسر — از سر شب تا سحر آه و فغانیش نیست

هر که بدیدش دهان گفت نشد راه گمان — تنگ دهانیست آن بلکه دهانیش نیست

دعوی پیر طریق کذب شمار ای صدیق — کیست ز پیران که دل سوی جوانیش نیست

هر که بامید سود رفت بسودای دوست — نقد دل و جان و دین داد و زیانیش نیست

گفته سلطان بخوان تا شودت تازه جان — بخشد کلکش روان گرچه روانیش نیست

تا قد چون الفت دیده بر افتاد ز غم
عاشقت با قد خم گشته چو نون خواهد رفت

دل تو کشتن من خواست خوشم کین سر من
تا بپای تو نیز رفت کنون خواهد رفت

تیغ ابروی تو هر گاه شگون گیر شود
چشمهٔ خون ز دو چشم شگون خواهد رفت

عشوهٔ زال جهان گر نه زبونت سازد
رستم گرد ز چنگ تو زبون خواهد رفت

تا گدائی نکنی بشهی ای سلطان
اندر آفاق برون نام تو چون خواهد رفت

درده جان خانه کردی عاقبت
خانه ها ویرانه کردی عاقبت

شاخ شاخ از تیغ خود کردی سرم
خود سرم را شانه کردی عاقبت

جام از باده تهی دادی بمن
پر مرا پیمانه کردی عاقبت

شمع از بزم تو بی مردن نرفت
شمع را پروانه کردی عاقبت

خال رخ بنمودی و کردی اسیر
دام از آن یکدانه کردی عاقبت

هر که آمد بر درت از خویش رفت
خانه را میخانه کردی عاقبت

در هوای عشرت آباد وصال
شهرها ویرانه کردی عاقبت

قصهٔ بیخوابی سلطان بشب
بهر خواب افسانه کردی عاقبت

زچنگ زنده دلی بین که گرچه جانش نیست | برخمه غم جانان فغان تواند داشت

گر این کلام تو سلطان رسد به قاآنی
زفارس گوش بهندوستان تواند داشت

ای وفاداران سخن زان بیوفاست | آشنایان ذکر آن ناآشناست

جوی خون از چشم ما جاری شدست | چون غمش را با دل ما ماجراست

در محیط عشق افگندیم دل | ناخدای کشتی رندان خداست

از پی عزت سرم بر پای تست | بهر دشنام تو دستم بر دعاست

حسن خلعت کرد درخط خلق را | لطف بالای تو بر عالم بلاست

گر صلاح و پارسائی آن بود | کین امام نیک نام شهر راست

خاک بر فرق کسی کو صالح است | تیز در ریشش کسی کو پارساست

گرچه سلطان از گدایان در است
مرد باید دو گدا سے با خداست

از سرم کوه جدائی تو چون خواهد رفت | تا نه از چشم و دلم چشمه خون خواهد رفت

گر تو ای سرو سرافراز چنین بخرامی | حور از شرم تو سر کرده نگون خواهد رفت

گر برون با رخ زیبای خود آئی یکره | غم عشاق تو یکره ز درون خواهد رفت

زنده عشق بتان مردن نمیداند که چیست
وانکه شاد از غم شد آزردن نمیداند که چیست

هر که بسپارد بپای وحشتی دامان دشت
در گریبان سر فرو بردن نمیداند که چیست

همچو پروانه شبی هر کو کند هنگامه گرم
روزها چون شمع افسردن نمیداند که چیست

خار خار سینه ما مثل گل در باغ دهر
تا که بشگفت است پژمردن نمیداند که چیست

می خوری را موجب غم گفت واعظ بی خبر
کانکه می خورد است غم خوردن نمیداند که چیست

عقل و دین و جان و دل تاراج کرده است هنوز
راه و رسم تاخت آوردن نمیداند که چیست

شاه و سلطان بندگان خویش را می‌پرورد
شاه خوبان بنده پروردن نمیداند که چیست

رخ بپوشان که بعشق تو عیان خواهم گشت
آشکارا مشو از دهر نهان خواهم گشت

ای کماندار مرو از بر من همچون تیر
که ز دوری تو خم همچو کمان خواهم گشت

در جهان زان بجوم ناخوشی از پند پدر
که بکوی در این خوش پیران خواهم گشت

سیل چشمم دل سنگینت نگرداند زکین
آسیا وار همین ناله کنان خواهم گشت

برو ای واعظ و بس در خدا را که دلم
از بتان گشت کی از عهد بتان خواهم گشت

پیر کرد است فراموشی تو گرچه مرا
دارم امید بیاد تو جوان خواهم گشت

همچو سلطان چو بگرد سر تو گردیدم
در سرم هست کنون گرد جهان خواهم گشت

کم پرستند زر و سیم آنکه بود باده پرست
کی بزر دست برد آنکه زید دایم مست

خاست دود از سر من خواست چو زد از بر من
دور بنشست ز من غصه چرا دیر نشست

والهت ساغر ات خست و لبت تشنه نبود
کشت عشاق ترا ابروی تو زلف تو بست

دست مشاطه چرا بشکنم از شانه درست
کاینچنین زلف ترا شانه مشاطه شکست

شد سبو از کرم پیر مغان دوش بدوش
شد قدح از دهش مغبچگان دست بدست

گر می خلد بخواهی بخرابات درآی
تا بهشت از در میخانه ما راهی هست

دست بردار ولا از سر جان چون سلطان
هر که برداشت ز جان دست بجانان پیوست

خاک پاش تن آنکو تن چو خاکستر نداشت
گو برد آبش هر آنکه آتش بیان بر نداشت

ای فقیه از معنی اوراق گل غافل مشو
کانچه ما در یک ورق خواندیم صد دفتر نداشت

مست خواب عشق را بیدار کردن مشکلست
نعره مستانه ما شور محشر نداشت

لطفها کز میکشی بر طرف جو برداشتیم
زاهد سجاده کش از جوی کوثر بر نداشت

چون گل رویش گلی ز هشت گلشن بر نداشت
هفت دریا چون دُر دندان او گوهر نداشت

آتش دوزخ نسوزد میکشان را دور نیست
زاهد خشک ار بسوزد زانکه دامن تر نداشت

سر ز پای ما ای سلطان چو نقشش بر نداشت
لطفها برداشت آنکو سر ز پایش بر نداشت

بی دُرِ جام باده و بی روی ساده کیست
در خانقاه و صومعه بی جام باده کیست

خورشید پرده بر رخ خود درکشید زابر
در روز ابر پرده ز عارض گشاده کیست

گر نیست صبح شام کن ماه و آفتاب
بالای بام آن مه خورشید زاده کیست

آشوب تنگ بست کمر فتنه درگشاد
بند قبا گشاده کله کج نهاده کیست

در بزم غیر تا بدو زانو نشست یار
سوزان چو شمع بر سر یکپا ستاده کیست

ای ناصح شفیق بطعنم تو بر مخیز
دیگر چو من بطعنهٔ مردم فتاده کیست

سلطان صفت بعشق تو ای یار دلنواز
از پا در او فتاده دل از دست داده کیست

از برگ گلت جامه کنم گر بدن اینیست
بس جامه قبا سازم اگر پیرهن اینیست

ظاهر برخ من منگر رنگ خزان را
در سینهٔ من بین که بهار چمن اینیست

گر نیست نمودار دهان تو بدعوی
گفتار تو در جمع دلیل دهن اینیست

چون غربت من پیر مغان دید بگفتا
مگذر ز خرابات که خوشتر وطن اینیست

تا زانجمنت دور شدم خانه خرابم
گفتار بهر خانه و هر انجمن اینیست

کارم بجهان نیست گرم کار بعشق اینیست
یارم بجهان نیست اگر یار من اینیست

سلطان اگر این نظم تو دشمن بنیوشد
هم از ره انصاف بگوید سخن اینیست

درویش خوانده تو ز شادی و غم گذشت
در پیش مانده تو ز دیر و حرم گذشت

یک حرف از وجود دهانت دلیل ماست
گرچه بسی سخن به ثبوت عدم گذشت

هر کس که بر زمین تو عشق قدم گذاشت
از هفت آسمان همه در یکقدم گذشت

آنکس که در کمند دو زلف تو بند شد
خود روزگار او همه در پیچ و خم گذشت

جور و جفات از دگران بیش میبرم
چون من مسافری که ره عشق کم گذشت

در بزم تو حدیث شب دیر باز من
بگذشت زود و چون نفس صبحدم گذشت

چون جام باده نظم ترا دور دور اوست
سلطان حدیث او ز حدیث جام جم گذشت

گر سبکروحان غم را بار سر بر گردن است
تشنگان آب را زندگی در مردن است

سر به تیغ جور اندازند بر پای دلبران
اندرین دوران نگر این شیوه دل بردن است

بگذر ای ناصح ز تیمار من و دل یک زمان
کار من غم خوردن است و کار دل خون خوردن است

برخلاف عالمی زینسوی تسلیم و رضاست
زانطرف بر عکس آن آزرم و آزردن است

از پی شادی جانان هر که اندر جان خود
غم نپرورد است اندر بند تن پروردن است

میفروشم عقل و دین را از دم پیر و تو شیخ
گرمی بازار ما سوداییان ز افسردن است

طبع سلطان سرو شد چون قد او گر دیدنیست
خاطر او چون گل پژمرده در پژمردن است

سر پیش تو بر خاک نهم طاعتم اینست
وین بهر تو بر باد دهم همتم اینست

بر درد تو نازم که نیازم بدوا نیست
با رنج تو سازم که بجان راحتم اینست

تا با دگران انس گرفت آهوی چشمت
از آهوی چشم تو رمم وحشتم اینست

در مجلس عشرت چو خوری می برقیبان
من خون دل خویش خورم عشرتم اینست

از شغل جهان درد سر و رنج دل افزود
در کنج خرابات روم خلوتم اینست

بی طاقتیم بین که بر پیش تو بادم
چون خاک بیفتم بر رهت طاقتم اینست

در گوش من این مصرع سلطان چه خوش آمد
سر پیش تو بر خاک نهم طاعتم اینست

بر سر او کمند بسیار است
پی آزاده بند بسیار است

از دم مار و کژدم زلفت
جان و دل را گزند بسیار است

بطفیل رخ و لب تو مرا
گل فراوان و قند بسیار است

نافه گو با خط تو لاف مزن
هرزه ریشخند بسیار است

جور بسیار بر دلم مپسند
دل من دردمند بسیار است

سرو راپست با قدت گفتیم
همت ما بلند بسیار است

حرف سلطان کم و پسندیده
حرف ناپسند بسیار است

ندید فلکم جای امان دامنم نیست — بیخانه ام اندر دو جهان مسکنم نیست

از دشمنی دل شده ام دوست بدلبر — ای دوست بدین دل چکنم دشمنم نیست

ای شیخ من از آتش دوزخ نهراسم — آتش چکند گر تری دامنم نیست

خط بر رخ او کاشف احوال من آمد — آه دلم آنست دل روشنم نیست

یاقوت لب مهر رخش دیدم و گفتم — نقل و میم آنست گل و گلشنم نیست

گر جام بدستی بکفم گردن میناست — ور تیغ بدست است ترا گردنم نیست

سلطان چو به پیکار غم عشق برون شد — زخمی بسر زخم بزن جوشنم نیست

حاجی بحرم رو نکند گر صنم نیست — آید بصنم خانه و گوید حرم نیست

زیر قدمش کشته شوم بهر فدا و — دانم که شهیدان غمش را علم نیست

با رحمت او ز آتش دوزخ چه هراسم — دامان تری دارم و ابر کرم نیست

بر لعل تو جان دادم و این خوشدمی بد — یک بوسه از آن لعل ندادی ستم نیست

بر جام سفالینه خود از چه ننازیم — در مجلس رندان بدل جام جم نیست

من شاد و شدستم که بغمهای تو یارم — تو شاد ز من نیستی ای یار غم نیست

سلطان چه شوی نیست همه هستی از پی — بر هستی خود بین که سراسر عدم نیست

شب مه من به بام جلوه گر است — رشک خورشید صحن بام و در است

نسبت او به ماه و خور نیست — روی خوب دیگر است و مه دگر است

پرده آفتاب و ماه درد — گرچه رخسار او به پرده در است

یک سخن نیست و ز لب و رخ یار — صد چمن گل هزار من شکر است

با خبر تر از او نه پندارم — بر در دوست هر که بی‌خبر است

دلبرم با هزار ناز و ادا — چابک و عشوه ساز و فتنه گر است

عیب سلطان مکن گرت هنر است — که به هر عیب او بسی هنر است

جا نیست بجز جای تو جای تو کدام است — بی نام تو نامی نه و نام تو چه نام است

زو آنچه حلال است بت خون خورم — دیر است که خواب و خور من و حرام است

در دام فتد سدره نشین مرغ هما نا — از کاکل و از خال تو تا دانه و دام است

از نیم نگاه تو زمین رشک فلک شد — ابرو و هلال است و رخت ماه تمام است

خور بر لب بام از پی نظاره آن است — از بهر نشستی اگرت جا لب بام است

در هجر تو یک لحظه مرا صد مه و سال است — در شوق تو تا عرش مرا یک دو سه گام است

کی غم خورم از باده خورم شاه چو سلطان — دوزخ شوم و خلد اگر باده و جام است

با صد انداز او آن شوخ بی پروا گذشت ‌‌ ‌ با هزاران فوج خوبی یار ما تنها گذشت

در بر غمدیدگان جز دیده گریان نماند ‌‌ ‌ کیست کو زینگونه خندان من در دلها گذشت

آنچنان افتاد بر چشمم نگاه وحشیش ‌‌ ‌ کز سر دریا تو گوئی آهوی صحرا گذشت

هر دم آه گرم و باد سرد ما را همدم است ‌‌ ‌ زین دو دم بر ما بسی گرما بسی سرما گذشت

شد همه اندوه من یاری بجز سنگی دل ‌‌ ‌ تا بحال زشت من او با رخ زیبا گذشت

نی بمجنون آن ستم رفتست و نی بر کوهکن ‌‌ ‌ آنچه از دست جفای یار بر ما گذشت

یکدمی سلطان ز خواب راحتش سر بر نداشت ‌‌ ‌ گرچه محشر بر سرش با شورش و غوغا گذشت

هر کجا آن سرو موزون من است ‌‌ ‌ زیر پایش جوئی از خون من است

لاله در صحرا شفق بر آسمان ‌‌ ‌ از طفیل اشک گلگون من است

مار ضحاک است روز تیره ام ‌‌ ‌ روی جانانم فریدون من است

در هوای سرد مهریهای یار ‌‌ ‌ اشکم اخگر سینه کانون من است

بر زمین افتاده ام از آسمان ‌‌ ‌ روز اوج بخت واژون من است

شد فسون در درد دل شعرم ولی ‌‌ ‌ در بیت افسانه افسون من است

حرف غمهای تو سلطان گاه گاه ‌‌ ‌ غمگسار طبع محزون من است

چیست با جان خودم کار چو جانان اینست — نیست پروای سرم گر سر و سامان اینست

گر زنی تیغ که سر بر تنم از فرمان — زانکه در مملکت ناز تو فرمان اینست

چشم مست تو چو اینست خود چون نرویم — خون نگرییم چرا گر لب خندان اینست

واعظا چند تو وصف بت خود گویم — مقصد و معتقد گبر و مسلمان اینست

زاهدا چند دهی توبه دلم را از مے — آنکه از توبه شود زود پشیمان اینست

آستینش مکش ای ناصح و تیغش بده — از پی کشتنم ار بر زده دامان اینست

گر ز دوران تو صد رنج رسد ای سلطان
گله بنیاد مکن عادت دوران اینست

شدم دلیر ببالینش کاشنا خفته است — ادب بگفت که هشدار دلربا خفته است

بخواب خوش ببستر گل است آن مه — چنان لطیف که در مهد گل صبا خفته است

عجب مدار ز رفتارش ار بلا خیزد — که پیش قامت و بالای او بلا خفته است

گذشت شب همه در جستجوی و بیداری — که ماه من بسرای که و کجا خفته است

جدا ز خویشتم و بیخوابم و بغم جفتم — از آن زمان که ز من یار من جدا خفته است

چرا نه چهره برافروزم از حرارت مے — که از برودت مهتاب یار ما خفته است

تمام شب بخیال بت خودم بیدار — که گفت با تو که سلطان جدا خفته است

جان بچه کار آیدم گر بفدای تو نیست
در زنم آتش بدل گر بهوای تو نیست

نیست بدل حاجتم گر نه در و جای تست
دل نبود گر در و منزل و جای تو نیست

این دل پر شوق را هست لقای تو خلد
خلد نخواهم اگر شوق لقای تو نیست

من بوفا یافتم هر چه بدو عالم است
رنج دو عالم ولی مثل جفای تو نیست

در ره عشق و وفا تا که مسافر شدم
منزل جان و دلم غیر سرای تو نیست

بسکه خطا کرده ام پیش تو سایم جبین
چین بجبین داشتن نیز خطای تو نیست

عمر ابد بخشدت بوسه از لعل دوست
سلطان آب حیات عمر فزای تو نیست

ترا هر گه سر بیداد بود است
بچشمم نم بلب فریاد بود است

ندیدم خود نه از کس هم شنیدم
که از دستی تو جانی شاد بود است

بیادت خویش را کردم فراموش
فراموشیت گرچه یاد بود است

ز جورت گشت تا آباد ویران
ز من ویرانه هم آباد بود است

فزودم آتش حسن ترا آب
وزو خاکم بدست باد بود است

من وحشی نخواهم زاد و سازی
چه سوزت سازد و ور دست نه اد بود است

به بند تو چو سلطان شد گرفتار
بدنیا هر که او آزاد بود است

مثل صریر خامهٔ سلطان بخاک هند
خوش نغمه نالهٔ نی شکرفشان نیست

ساقی بده شراب که هنگام خواب نیست	یک دل نماند کان پی باده خراب نیست
دانا بروز حشر کجا یابدم بهوش	در دست من اگر قدحی پر شراب نیست
آن ناتوانی که بچشم مه من است	زانسان توان به پنجهٔ صد آفتاب نیست
یاران شکستگی دل آمد درستیش	بی تاب هست دل اگرش پیچ و تاب نیست
کردی سوال جانم و گفتم جواب آن	بوس لب تو مسئلهٔ آنی جواب نیست
آتش کنون بخرقهٔ سالوس خود زنم	آتش در آن سجاده که بر روی آب نیست

سلطان جواب چیست حیات و شباب را
جانت بفصل گل چو خراب از شراب نیست

ترا ناز بر طره ز جور آن ما نیست	به بین تا چه حدت سر بیوفائی نیست
چو آئینه در خانه پنهان چه باشی	نهفتن رخ خود هم از خودنمائی نیست
ز عاشق مجوئید راه هدایت	در این بادیه گمرهی رهنمائی نیست
چه حاصل بود زین گزین تر بدستم	که دست تهی حاصلم از گدائی نیست
شکست است ناصح دلم را ولیکن	شکست دل اینجا به از مومیائی نیست

بیا شاد ان بگلزار محبت — ز داغ سینه بین کار محبت

چو نی سوراخها در سینه ام شد — شنو حال دل افگار محبت

ز دو نیم صد گره در سبحه افتاد — نه بندم از چه زنار محبت

ز مهر سرو تو سوزیکه دارم — نمودم گرم بازار محبت

بپوشم حال خود از یار و اغیار — همینم هست اظهار محبت

هر انکس کو دوا جوید ز عیسی — خراست او نیست بیمار محبت

سر سلطان سبک دار از تیغ
ز دوشش برفگن بار محبت

مستم ز غنچه وه که شمیم دهان کیست — در گل نشان عارض چون ارغوان کیست

یارب دل فسردهٔ ما از باد صبح — پژمردگی شگفت گل بوستان کیست

خال کنار ابروی تو جان من سپند — گفتش قضا که گشته زاغ کمان کیست

هر کو شنید قصهٔ بیداریم بخفت — خود گو درین زمانه چنین داستان کیست

گر مغز جان به پیش سگت ارمغان نهم — گوید که در گلوی سگم استخوان کیست

چون من که بی نشانی من شد نشان من — باری نشان بده تو که شان و نشان کیست

این عهد ما ز فتنهٔ دجال بدتر است — بینم زمانه که ندانم زمان کیست

ز راه کعبه چه بگشاید و چه پیش آید
مرا که یکدل تنگ است و پای لنگ است

برنگ و بوی لب یار کی کنم نسبت
عقیق را که در و بوی نیست گر رنگ است

هزار فرسنگ ره سوی تو دو گام من است
دو گام سوی منت چون هزار فرسنگ است

میان اهل دورنگ زمانه سلطان است
کسیکه ساده دل است و بدوست یکرنگ است

خنده برق درخشان در هوای گریه است
هان ز خوشحالی مخند ای دل که جای گریه است

یاد ما کن بر لب آب روان چون بگذری
وان که آن از دیده ما ماجرای گریه است

نقد شادی و نمای عروس غم سزد
خنده دندان نمایت رونمای گریه است

گریه را گوئی برای چشم عاشق ساختند
چشم عاشق نیز پنداری برای گریه است

برق چون خندد بگرید ابر زینجا فهم کن
قاه قاه خنده ما های های گریه است

عمر تو بس کوته است ای گل چرا خندی چرا
بر تو و تعجیل تو ای عمر جای گریه است

کشت های خشک لب سبز و تر خواهد شدن
چشم طوفان زای سلطان در هوای گریه است

نیست کو از عشق تو رنجور نیست
وز شراب شوق تو مخمور نیست

چیره شد از مهر رویت دیده ام
ظلمت این دیدگان جز نور نیست

چو روشندلان رو بعشق آشنا شو | بعشق آشنائی بدل روشنائیست

جبین را ز داغ غلامیش سلطان
نشان سرافرازی پادشاهیست

بر ماه نمی‌بندد دل باخته رویت | بدر نتوان دیدن پیش رخ نیکویت

یکحرف زد و لعلت جانبخش دو عالم شد | دل جفت بشادی گشت از طاق دو ابرویت

زنجیر دل آزاران آویخته موی تست | زانست هزاران دل آویخته مویت

هم جادوی چشمت شد موجب قتل من | هم درگه جانبخشی شد معجزه جادویت

از روی چه ایمانت پیوسته بدم کافر | مومن شده‌ام اینک بر گیسوی هندویت

شادی نه درم آید چون روی کنی سویم | غم طبل سفر کوبد چون رای کنم سویت

در پهلوی سلطان غم یک لحظه نشیند
ننشیند اگر جانا یک لحظه به پهلویت

هر آنکه ساده دل است بدو دست دیگر تنگ است | بجنگ بر سر صلح و بصلح در جنگ است

جنون من که بیاد دهان او خیزد | بدشت گردی او عرصه جهان تنگ است

دلم ببردن شادیست همچو کهٔ بی وزن | بکاه خوردن اندوه کوه همسنگ است

بگیر دست من ای ناامید از کرم چونکون | بچنگ ساقی و مطرب پیاله و چنگ است

بپاش هر سر خاری فتد ز غمخواری
براه کعبه هر آنکو برهنه پا اینجاست

بکار عشق شروعی نکرده و دیدم
که کار زهد و جهان ابتدا و انتها اینجاست

نشسته‌اند بصدر جلال میخواران
ستاده واعظ بیقدر پس چرا اینجاست

بروی گریهٔ ما خنده‌ها مکن ای برق
نگر ز سیل سرشکم چه ماجرا اینجاست

ز کینه شکوه و بر مهر شکر نیست مرا
که دوست دشمن و بیگانه آشنا اینجاست

هر آنکه گفت نیابی خدای در شاهی
بجا نگفت چه سلطان با خدا اینجاست

دهر را تلخی عیشم خوشگوار افتاده است
چرخ را ناسازی من سازگار افتاده است

همکنارم با خیال یار و از سیل سرشک
در کنار من چه بحر بیکنار افتاده است

هر شبی باشد دلم را با فغان خوش کار و بار
با شب هجرم چه ناخوش کار و بار افتاده است

در ره کعبه مکش ای حاجیم بهر خدای
پا ز رفتن مانده و دستم ز کار افتاده است

حال دل از من چه میپرسی تو ای غمخوار من
دل ز یار و دیده افتاده و خوار افتاده است

تا که بردارد ز خاک او را به مهر و مرحمت
دل که اندر کوی او زار و نزار افتاده است

قول سلطان گوش دار و تکیه بر دوران مدار
کار دوران بین که بی دار و مدار افتاده است

سینه ام را جز غمت معمار نی | بی چنین معمار دل معمور نیست

می کشم تصویر آن نازک میان | تا مرا دستی چو پای مور نیست

یک شکر لب می نیابم در جهان | گر نمکدان تو در وی شور نیست

روز دوری گر رسد نزدیک ما | دادن جان نیز از ما دور نیست

گمره و آواره ای سلطان چو تو
دیگری در شهر ما مشهور نیست

تا دست من بگردش پیمانه آشناست | از باده پا بلغزش مستانه آشناست

سر ساجد درش بود همچو عابدان | دل رند مشربی که بی خانه آشناست

بیگانه شد بچشم همه آشنا مرا | تا چشم من بان بت بیگانه آشناست

نا آشنا بسبحهٔ صد دانه گشته ام | تا در نگه ز خال تو یک دانه آشناست

دل شد مخالف من و بیگانه وفا | وصفش بس اینقدر که بجانانه آشناست

کس نیست مونس من تنها بغیر غم | خوش وقت او که با دل دیوانه آشناست

سلطان بعشق غنچه لبی شمع چهره
با سوز و سوگ بلبل و پروانه آشناست

که پیش آمده کز قامتش بلا اینجاست | قیامتی بسر عاشقان بپا اینجاست

جان‌بخشی رفتار تو در باد صبا نیست — در باغ ببالای تو یک سرو بپا نیست

از ذوق تماشای تو دل رشک بهار است — در سینه ام از انهمه شوق تو جا نیست

تا خادمی درگه تو پیشهٔ ما شد — مخدومی آفاق در اندیشهٔ ما نیست

عیسی نتواند که کند چارهٔ دردم — در دست غم عشق تو کس هیچ دوا نیست

در مدرسه جز جنگ و جدل هیچ نیابند — خوش باش که در میکده جز صدق و صفا نیست

چون کرد مرا خوار و چرا گشت ندانم — زیرا که کسی را بر او چون و چرا نیست

سلطان چو بود خستهٔ یک نیم نگاهت — هر یک سخنش را دو جهان نیم بها نیست

بی خرد دانا نمودن مایهٔ دیوانگیست — با خرد نادان نمودن آیهٔ فرزانگیست

قطع اسباب تعلق خرمی بار آورد است — خویشی اهل جهان هنگامهٔ بیگانگیست

مردمی عاشق شدن مردانگی جان دادن است — مردمی کردیم واکنون نوبت مردانگیست

دور از من با رقیب روسیه همخانه‌ای — با غمت در گوشهٔ عزلت مرا همخانگیست

با همه سوز دل اینجا کمتر از پروانه ام — زانکه گرد شمع گردیدن در پروانگیست

دوستی با خوبرویان دشمنی با خویشتن — با نکویان آشنایی از خرد بیگانگیست

تا صحاب مشغول پند و بند سلطان گشته اند — وای ازین دیوانگان آه ازین دیوانگیست

بنوش باده که صبح بهار و فصل گل است
بفصل لاله و گل ترک فرض ترک مل است

ببند دل خلل اندازی فقیهان را
که خالی است دماغ فقیه و پر خلل است

ز راه دیده در آی و مرا بدل بنشین
نه بینم اینکه ترا در جهان کسی بدل است

کجا نشاط پذیرد زوال از می ناب
می و نشاط بهم لایزال و لم یزل است

عمل درست بکن در نیاز نی بنماز
چو نیست نیت خالص چه حاصل از عمل است

ز رشک پیرهن جان چو گل قبا سازم
که تا چرا تن او را قباش هم بغل است

انیس خلوت سلطان بگفته حافظ
صراحی می ناب و سفینه غزل است

با اندوه تو زیستن از شادی بهست
در بند عشق ماندن از آزادی بهست

ناشاد باد خاطر من زانکه یار را
شادی که در دل است ز ناشادی بهست

از راه ترسناک چه باک است رهروم
گر بی رهی گمرهیم هادی بهست

شاگرد پیر میکده تا گشته ام همی
در شهر و کوی شهره ز استادی بهست

تنها چرا خرامد اگر نه پسند خور
تنها خرامی من و بی زادی بهست

دل را بغمزه خست و بدام ز زلف بست
گفتا که این طریقه صیادی بهست

سلطان صفت نه شادی ایام و غم
با اندوه تو زیستن از شادی بهست

سیاه رویی بخت است کاین شعار نیست — سیاه روز ازل بین که روزگار نیست

بباغ من دم فصل بهار راه نیست — همیشه تنگ خزانی من بهار نیست

دوا مخر عبث از بهر من طبیب برو — که درد یار خرد هر که در دیار نیست

بپای دار ز عشق تو سر نمی پیچم — گواه راستیم عشق پایدار نیست

چه غم ز منزل دور و پیاده پا رفتن — اگر که رهبرم آن طفل نی سوار نیست

ز مهر دوست بدین در اختیارم نیست — فدای مال و سر و عمر اختیار نیست

ز بهر کشتن سلطان گر او ست تیغ بکف

خوشم از انکه دل دوست او بکار نیست

از عکس روی یار نه یک خانه پر شد است — دیر و حرم ز جلوه جانانه پر شد است

خالیست خانه گرچه ز شمع رخش هنوز — اطراف خانه از پر پروانه پر شد است

گو خانقه ز صحنک پالوده پر شود — میخانه هم ز باده و پیمانه پر شد است

حرفی نگفته اند ز بیخ ابیم و زان — آفاق را و گوش ز افسانه پر شد است

ای آشنا ز فوج غمت کشور دلم — چون شهر فتح گشته ز بیگانه پر شد است

حسن تو عقل را بجنون صلح داد از آن — بام و درت ز عاقل و دیوانه پر شد است

سلطان به و بدست هیچ نمی فروشش — از می شنیده ایم که میخانه پر شد است

گریه برابر کند چشم پر آبی که مراست
خنده بر برق زند این تب و تابی که مراست

عجب است ار ستمت کشتن بود حد و حساب
هم عجب از غم بیحد و حسابی که مراست

ای رقیبان ز دم ناوک آهم نرسید
طعنه بر نیزه زند تیر شهابی که مراست

صرف شد بر در هر مدرسه طفلی من
هدیه پیر مغانست شبابی که مراست

دوستان با صنم فتنه گر عربده جو
خوشتر از خون عدو نیست شرابی که مراست

بخت خوابیده بتهدید من میگوید
خوابت از دیده برد این همه خوابی که مراست

نظم سلطان شنوی گر مزه عشقت هست
در دل آتش زند این نظم چو آبی که مراست

مست من برخاست جوش راح ریحانی نشست
جمع زلفش دید و سنبل در پریشانی نشست

چون بپا برخاست شور محشری بر پای خاست
فتنه پیش قامت او از گرانجانی نشست

تو چه دانی ای رقیب آداب راه و کوی دوست
رفتنم از دیده باشد هم بپیشانی نشست

چون بکویش شاد بنشستم بغم برخاستم
زان نشد و برخاست شوار و بآسانی نشست

گنج قارون بین بسان آب اندر خاک شد
رفت بر باد آنکه بر تخت سلیمانی نشست

از مسلمانان سلامت یکقلم برخاست آه
تا ترا نقشی بدل از نامسلمانی نشست

گرمی بازار مرغان غزلخوان سرد شد
تا که سلطان در چمن بهر غزلخوانی نشست

هندو نه از هند بدون آیی ون آیی | با مردم و چند توان همچو خران زیست

سلطان برو از کشور بنگاله بلندن
از پنه هنرهاست ابا پنه هنران بیست

مرا عزیز من ای غمگسار خواب بگشت | غم نهان فلانم بس آشکار بگشت
بغمزه کشت مرا یار زلف و گرفت | دلش قرار بسان کسی که مار بگشت
بزار نالی چون حال زار خود گفتم | زکوی خویش مرا اندوزار زار بگشت
چه گویم از ستم تیر غمزه جانان | شگفت گل گل ما راز خار خار بگشت
چرا نیافت خود او زندگانی جاوید | کسی که شمع بان شوخ گلعذار بگشت
کجا بصور سرافیل باز زنده شوم | مرا خرام خوش اسپ آن سوار بگشت

منم چو سبزه که مهرش بسوخت ای سلطان
زیم دوباره گرم یار بار بار بگشت

ای گریه خونفشان گل خندان رسیده نیست | دهی نادر دوباره که درمان رسیده نیست
بیدل چرا نشویم چو دلدار میرسد | بیجان چرا بویم چو جانان رسیده نیست
ای عمر همچو آب چرا میروی شتاب | آخر بجاه گور شتابان رسیده نیست
ورزیر چرخ از اثر جوش گریه ام | یکبار دیگر آفت طوفان رسیده نیست

ماه من یک نگاه کرد و گذشت
طعنه بر مهر و ماه کرد و گذشت

ناوک عشق آن کمان ابرو
در دل از دیده راه کرد و گذشت

یزک عشق ترکتاز آورد
کشور دل تباه کرد و گذشت

خون ما خورد و از پی دعوی
آن دو لب را گواه کرد و گذشت

رانده ام از دو دیده یک دریا
نتوان زو شناه کرد و گذشت

بر زمین پا نهاد از مستی
خاک را سجده گاه کرد و گذشت

تاخت افراسیاب عشق کسی
بیژن دل بچاه کرد و گذشت

طفل عیاری از کله پوشان
سر ما بی کلاه کرد و گذشت

شب هجرش بدیدهٔ سلطان
روز روشن سیاه کرد و گذشت

آنکه بتمنای رخ سیمبران زیست
تا زیست پریشان دل و خاطر نگران زیست

قارون شود از دولت دیدار بهر کو
در کوچهٔ چندین کمران سیمبران زیست

بدبخت کسی کو به تمنای بتان مرد
خوشوقت کسی کو بغم خوش پسران زیست

دانی چه بود لازمهٔ صاحب نظری ها
با خوش پسری چند چو صاحب نظران زیست

دیوانه ات از مهر تو تا مرگ نه برگشت
کاین مذهب او بود بر آن مرد و بر آن زیست

وقف ره تو دیده و دل هر دو کرده ایم / بر دیده نقش پای تو چون در دل حرام نیست

ای مشتری وصل تو صاحبدلان بجان / در مصر حسن یوسف مصری غلام تست

این جسم نیم جان و دل نادرست من / هر دو فدای روی چو ماه تمام تست

سلطان به بندگی تو با نام و ننگ زیست / چون مرد نیز بنده بی ننگ و نام تست

خواستم پیوند دل از مهر جانان برگرفت / گفت برگیر از جان پیوند نتوان برگرفت

تا صفای باده اش دیدست در جام بلور / خضر دل را بی کدورت آب حیوان برگرفت

تا شراب عشق شادان میخورم با نقل غم / خاطر من صد هزاران مشکل آسان برگرفت

خورد چون مغزم رقیب سگ بجای استخوان / جای مغزم استخوان پیکان جانان برگرفت

بار عشق تو که پشت آسمانها خم ازوست / برگرفتش این دل بیمار و آسان برگرفت

مدح سلطان دکن خوانم که از شاهان هند / کس ندیدستم که چون او تیغ برّان برگرفت

شاه طیپو ابن حیدر آنکه تیغ تیز او / از دکن آیین ظلم و رسم عدوان برگرفت

بر زبان تا راند وصف تیغ گوهردار شاه / ریخت در نامه گهر چون خامه سلطان برگرفت

چه نکته ایست که یک نقطه را لقب دهن است / ز نقطه کم دهنش هست و اندرین سخن است

آن نوبهار با قد و روی چو سرو و گل | منت خدای را که گلستان رسید نیست

دامن چه میزنی بکر وقت کشتنم | خون شهید عشق بدامان رسید نیست

ای یار هوش دار که فریاد خاص و عام
از جور غمزه تو بسلطان رسید نیست

گر و مهجور تو از خاک سوی گردون رفت | درد رنجور تو با جان ز درون بیرون رفت

پی لیلی صفتان چاک گریبان چو من | کس نیامد بجهان تا زجهان مجنون رفت

کس نگوید خبرش چیست بغیر از لب گور | بر لب هر که سخن زان دو لب میگون رفت

ای ستمگار غم و غصه عشقت با من | اندک و کمترک است که بس افزون رفت

جای گریه است که در مجلس تو غیر رقیب | هر که دلشاد در آمد بدل محزون رفت

کیست از زمره عشاق تو کز در تو برون | از نم دیده نه با پیرهن گلگون رفت

دو سه گامی پی سرو قدان بیش نزد
که نه از دیده سلطان دو سه جوی خون رفت

ای شهسوار توسن ایام رام تست | گردون کج خرام خرامان بکام تست

خون دل و سر و تن مجروح عاشقان | نقش و نگار کوی در و صحن و بام تست

دایم نگاه لطف خدا حافظ تو باد | چون ثبت بر جریده عالم دوام تست

رشمه‌ات نظری سوی عاشقان انداخت — صلاح هر دو جهان را بیک کران انداخت

بدست عاشق مفلس توانگر عشقت — ز درد و محنت و غم گنج شایگان انداخت

بدین یقین مسلمان که هست قرآن یک — دو عارضت بدو قرآتش در گمان انداخت

چو کرد و گرد رهت چشم دوستان روشن — چه خاکها که نه در چشم دشمنان انداخت

بدل شکستن من نازکیش بست کمر — دلم چو حرف میان تو در میان انداخت

مرا فتیله صفت مغز استخوان افروخت — چو سوز عشق تو آتش در استخوان انداخت

بروی خوب تو بدچشم باز سلطان را — که ابروی تو یکی تیرش از کمان انداخت

هر که ز اندوه عشق شاد انست — خار و خس پیش او گلستانست

عاشقان را ز هجر آن گل تر — خار در پای و چاک دامانست

جان فرستاده ام باستقبال — تیر دلدوز یار مهمانست

داد فرمان بخون من خط تو — نکشم سر که خط یزدانست

عشق خیاط زاده‌ئیست مرا — سوزن مرگ و رشته جانست

نیم جان را کنم چه کار تمام — مشکل دهر پیش آسانست

در دلم بر خلاف لاله باغ — سوز پیدا و داغ پنهانست

شکفت غنچه و بالید یاسمن پی آنکه — چو غنچه اش دهن است و چو یاسمن بدن است

شکایت شب هجر و حکایت زلفش — ز غصه های نیست ز قصه های من است

بمن نه یوسف و چاهش مگو که یار مرا — هزار یوسف کنعان بیک چه ذقن است

بناز طرهٔ طرار خویشتن مشکن — دل شکستهٔ عاشق بهر شکن است

محبت زر و مال ای فلان مبر در گور — چو بهره ات ز زر و مال پارهٔ کفن است

هوای کوی تبی در سر است سلطان را
چنانکه بلبل شوریده را سر چمن است

هر که با درد و رنج خرم نیست — دیو راه حق است آدم نیست

شور داریم ما ز بهر نمک — زخم ما را نیاز مرهم نیست

ملکت فقر زیر خاتم ماست — جم وقتیم اگرچه خاتم نیست

صبح شادی این جهان ما را — سر موکم ز شام ماتم نیست

کیست کو دیده زلف درهم یار — کش دلی همچو زلف درهم نیست

کیست در پیش یار ما کورا — از پس و پیش طعن عالم نیست

کمترین شعرت این غزل سلطانست
شاعری گرچه اندر او کم نیست

من چون سگ تو نیم بعزت
هرچند او در وفا چو من نیست

هر کو سخنت شنید سلطان
گفتا به ازین سخن سخن نیست

آنکه از دفتر عشق تو معانی دانست
هرچه جز مهر تو جانا همه فانی دانست

آه ما بود که بر یاد بهاران کردیم
باغبان حمیت باد خزانی دانست

اوّل یوسفی ای ماه بحسن ار چه جهان
نیک نشناخت ترا یوسف ثانی دانست

گفت از جمله نشانهاست دهن منزل دوست
هر که از منزل آن ماه نشانی دانست

عاشقت بر سر خود کوه بلا کرد سبک
بر تو یک موی چو کوهی بگرانی دانست

نقطهٔ خال ترا دلشده ات آیه خواند
زیب هر هفت ترا سبع مثانی دانست

فکرت خصم باندیشهٔ سلطان نرسد
صدق این نکته باندیشه توانی دانست

تا سرم آشنای هوش شداست
خرقهٔ زهد بار دوش شداست

عیب طامات خویش می پوشد
شیخ از زرق خرقه پوش شداست

جز حدیثت نگوید و شنود
هر که حق گوی و حق نیوش شداست

سر راهی که رفته یک قدم
سالها کوی گلفروش شداست

وپسند طبایع عشاق
شکریه دان که نظم سلطانست

عشق بد اعار و ننگ از نام است
جان من آشنای دشنام است

گر بود دام رشتهٔ زنار
سبحهٔ شیخ دانه و دام است

دل من بر هزار نومیدی
کامگار است اگرچه ناکام است

لب لعل تو بادهٔ ناب است
چشم مست تو نقل بادام است

سنگ از طعنه ام مزن ای شیخ
بزم ما پر ز شیشه و جام است

در بنا گوش و زلف یار ببین
کان چه خوش صبح و این چه خوش شام است

از دل و جان خویشتن سلطان
دوست ننگ و دشمن نام است

چون خد تو لاله در چمن نیست
چون قد تو سرو و سیم تن نیست

رنجد تن نازک تو از رخت
گر رخت ز برگ یاسمن نیست

خاموشی و گوشه گیری من
ذکرش بکدام انجمن نیست

پیش اعجاز لعل جانان
عیسی را جای دم زدن نیست

دل کوه غم تو می تراشد
او را هم تیشه کوهکن نیست

دلرباتر از هزاران است آن کمان کج — خوشتر از صد استقامت من خم ابروی تست

نیست ما را ای جز روی تو آه از دی ما — هست ما را شکوه از خوی تو آه از خوی تست

شیر را آهوی چشمت زخم بر پهلو زند — پهلوی شیردل من زخمی آهوی تست

نام سلطان هر غزل را آبروی مقطع است

آبروی مطلع خورشید تابان روی تست

هرانکه کفر مرا دید عین ایمان گفت — هرانکه چشم مرا دید عین طوفان گفت

هرانکه دید بهم زلف و عارض جانان — نشسته اند بهم هندو و مسلمان گفت

درآستینم اگر صورت بتی است نهان — چو کعبه بایدم ای دوست پاکدامان گفت

بچشم هر که رساند باد خاک رهت — زعین روشنیش سرمهٔ سلیمان گفت

دلم نخست ترا ماه سخت دل دانست — چو دید رسم ترا یار سست پیمان گفت

چو خضر از لب شیرین یار در پرده — سخن شنید سخنها در آب حیوان گفت

چرا ز شوق ننالم که حافظ شیراز

قبول کرد بجان هر سخن که سلطان گفت

هر که ز عشق تو خبر یافت است — ریش دل و خون جگر یافت است

یافت ز تیغ تو رهانکس نجات — کو سر خود را چو سپر یافت است

نشنید و ندید چون تو سنگ گلی نرگس و گل که چشم و گوش شد است
خم می گر خوریم معذوریم قاضی شهر جرعه نوش شد است

بسخن تا گشود لب سلطان
لب اهل سخن خموش شد است

دل من عاشقانه افتاد است در دو عالم یگانه افتاد است
دل عاشق که بی نشانی ازوست تیر او را نشانه افتاد است
تمنای وصل در کویش او فتادن بهانه افتاد است
چکنم آه اشک خانه خراب در خرابی خانه افتاد است
نگهش مایهٔ خرابیهاست تهمتی بر زمانه افتاد است
کمرش را ندید کس بجهان مویی اندر میانه افتاد است

دل سلطانست پیش جانانه
تن بران آستانه افتاد است

توتیای دیدهٔ عشاق خاک کوی تست بوی عنبر نفحهٔ گیسوی عنبر بوی تست
نافهٔ آهوی خوبی گیسوی هندوی تو آهوی صحرای شوخی نرگس جادوی تست
موی روشن نهادی هست و دیت این عجب کز دو سو همسایه او را هندو گیسوی تست

چه طمع دارم از تو مهر و وفا — مهرت ای ماه من بجز کین نیست

سینه پر دارم از غم جانان — در دکانم متاع به زین نیست

بندهٔ عشق تا شدیم بما — کاهش کفر و خواهش دین نیست

دردمندم فتاده بر بستر — سر پیوستم بغیر بالین نیست

بار عشقت چسان کشم که تذرو — همتر از وی چنگ شاهین نیست

شعر سلطان ملیح و شیرین است
خسرو آسا تمام شیرین نیست

از عشق هر آنکه سینه ریش است — بیگانه ز آشنا و خویش است

بسیار شنیده ام که در عشق — داروی دل فگار ریش است

ای تند خرام راه دنیا — مرگ از پس و گور تیره پیش است

زاهد چون نر بزان کوهی — ریشی دارد که چون حشیش است

پندار و شیر خویشتن را — زانروی که شیر قلب ریش است

بینید بصوفی نمد پوش — گرگیست که در لباس میش است

سلطان غزلت که هفت بیتی است
نقشش از هشت خلد بیش است

بخت من از خواب تو بیدار گشت
شام غمم شاد و سحر یافت است

دل خبر تازه نپرسد ز گل
تا گل خود تازه و تر یافت است

آنکه ز انعام تو بخششی گرفت
اشک چو دُر روی چو زر یافت است

تلخ بود شهد بذوقش هر آنک
ذوق از آن تنگ شکر یافت است

هر که بسلطان رسید از غمش
باد بکف خاک بسر یافت است

آه من ناله رباب یکیست
اشک من گریه کباب یکیست

پیش آهم که شعله می بارد
جمله آبادی و خراب یکیست

یک سخن زان دو زلف گر نبود
روی جانان و ماهتاب یکیست

گرچه خوبان و دلبران دهر
بیحساب اند در حساب یکیست

زاهدان را ببزم آن میکش
حرمت بزم و شراب یکیست

بیکی زخم گشته بر واعظ
صد سوال و را جواب یکیست

کی تفاوت کند بذره و خور
دل سلطان و آفتاب یکیست

گل چو روی تو نغز و رنگین نیست
بوی زلف تو در همه چین نیست

سلطان نعمت شراب ناب است | کافزوده نشاط دل از وست

از سنگ زبان حاسدان ترس
کاید ناگاه بر سبو بیست

ز دود سینهٔ من ابر برزمین پیداست | سحر ز چاک گریبان و آستین پیداست
باب دیده نشانم اگرچه سوز درون | ولی زبانه ز هر آه آتشین پیداست
بصید یک دل مجروح من دو ابروش | کمان کشیده و بنشسته در کمین پیداست
نهان بزیر لبش نیست خندهٔ شکرین | که زیر قطره یکی جوی انگبین پیداست
ز خجلت رخ او لاله سرخ و از شبنم | عرق بر و نیش از آن روی شرمگین پیداست
گرش دو ساعد سیمین در آستین نهانست | ز چاک جیب تنی همچو یاسمین پیداست

غرور و نخوت و گردنکشی نیاید ازو
که خاکساری سلطان هم از جبین پیداست

بجز آب دیده مرا بشیر و شرابی نیست | بغیر سوخته دل در برم کبابی نیست
کجاست راهگذاری که دانهٔ اشکم | بزیر هر قدم من دری خوشابی نیست
عبث بروی نمیش مجستان نظیر و | بچرخ هم چو رخ ماهم آفتابی نیست
حجاب دیده ندارد نگار من زکب ا | بغیر پردهٔ چشمش حجابی نیست

چیست بگو عشق اگر یار دل آزار نیست / نیست بود زندگی گر دل افگار نیست

از چه کنم طعنه بر برهمن بت پرست / کعبهٔ دل چون تهی زان بت عیار نیست

در همه جا یار ماست منزل دل منظرش / غیر حجاب نظر مانع دیدار نیست

روی بنا کس منه پشت بدیوار نه / بندهٔ دنیا بجز صورت دیوار نیست

با همه عالم مرا بهر تو صلح اوفتاد / لیک بکس جز منت کینه و پیکار نیست

آرزوت مردنم کار تو آزردنم / ور بزنی گردنم گو میت آزار نیست

نیست شگفت از غم خاطر سلطان شگفت / این دل زار ار نیست غنچهٔ گلزار نیست

عیسی نفسا کجاست بوییت / مردیم در آرزوی روییت

پای طلبم شکست و چون سیل / غلطان رفتم بجستجوییت

هر سو سخنم کنند یاران / خاموشم منم بگفتگوییت

یک مو ز هوات کم نسازم / گر شو تن من چو تار موییت

از بس سر بیدلان فتادست / چون سنگ بره گذار کوییت

در کوییت عاشقان بیدل / بر سر پویند جمله سوییت

باشد از گرم و سرد ایام / دلسردی ما ز گرم خوییت

بس شکستند اهل دین جام بلورین شراب — این بلورین آسمانها پاره‌های جام ماست

غنچهٔ دلهای ما نشگفت از باد صبا — گرچه هر دم بر لب باد صبا پیغام ماست

صافی و روشن‌تر از صبح سعادت روی تست — تیره و تاری‌تر از شام غریبی شام ماست

زینت آن روی روشن باشد آن زلف سیاه
آری آری کفر سلطان زینت اسلام ماست

سوز سودای تو دکانم سوخت — خانه و باغ و بوستانم سوخت

تا دگر ره بگلستان نرود — بال بشکست و آشیانم سوخت

طرفه در دم شنو که آتش عشق — یکسان بود و دو جهانم سوخت

شهرهٔ شهر شد که در پیری — شعلهٔ حسن آن جوانم سوخت

ذکر آن لعل آتشین کردم — که یکایک لب و دهانم سوخت

آتش حسن آن رخ چو شمع — شمع سان مغز استخوانم سوخت

برق حسنش که نور هر بزم است — خوشه و خرمن امانم سوخت

از بیانهای گرم تو سلطان
خامه و دفتر و زبانم سوخت

بی تو موج نسیم شمشیر است — رگ گل بی رخ تو چون تیر است

سوال بوسه چو کردم جواب جان گفتم — گر آن سوال مرا غیر ازین جوابی نیست
بمهربانی و لطف تو کی شوم مغرور — که نیست لطف تو کاندر پیش عتابی نیست

زهی کلام تو سلطان که در جریدهٔ شعر
گزیده تر ز کلام تو انتخابی نیست

عاشق روی تو بی پای و سر است — گو بگو هرزه دوان دربدر است
منزلت را که بنا نیست درست — خشتهایش همه لخت جگر است
آه ما را بهوای وصلت — اثر این است که بس بی اثر است
پاس دزدیده نگاهست دوام — دزدم از پاس عسس بی خطر است
تیغ ابرو چه کشی بر قتلم — ناوک غمزهٔ تو کارگر است
به طبیبان مبرید احوالم — داروی درد سرم درد سر است

سرمه سا کرد فلک سلطان را
باز بر روی تواش هم نظر است

چشم مست گلعذران بادهٔ گلفام ماست — نوشخند پستهٔ شکرلبان بادام ماست
گرچه اندر دام صیادان هما ناید ولی — دانهٔ خال سیاه او همانا دام ماست
چشمها در انتظار مهر ما چون سیم شد — رویها چون زر بهجر ماه سیم اندام ماست

سرو اندر بندگیت آزاد رفت — با رخت گل در چمن از یاد رفت

در نگاهم تا قد یار آمده است — از نگاهم خوبی شمشاد رفت

درگه پیر مغان خوش منزلیست — هر که در وی بیضهٔ زر داد رفت

پند ناصح کی رود در دل مرا — چند کی در خانهٔ آباد رفت

شاد باش ای جان که با غم ساختی — این زمان خواهی ز دنیا شاد رفت

خاک ره گشتم که بوسم پای یار — عاقبت آن خاک هم بر باد رفت

نیست در شهر هوا سلطان عجب

گر زیارت بر سرت بیداد رفت

موی نرم تو سخت قلاب است — روی تو آبروی مهتاب است

طاقهای دو ابروت جانا — خوشتر از صد هزار محراب است

غصهٔ عاشقی و بیداری — پیش معشوق قصهٔ خواب است

بر دل از غمزه‌های خونریزت — هر زمان دشنه‌هایی قصاب است

خود بفیض دو چشم خونبارم — عالم خاک عالم آب است

پی اکسیر این دل بیتاب — سینه‌ام همچو دیگ سیماب است

از پی ماهی دل سلطان — موی نرم تو سخت قلاب است

روی تو مصحفی است بی تاویل   خط و خال تو به ز تفسیر است

کی نشیند بگوش شهره دلگیر   آنکه را ناوک تو دلگیر است

وصل تو نعمتی گلو سوز است   هجر تو لقمهٔ گلو گیر است

بند بگسستم و شکستم طوق   باز کی ترس طوق و زنجیر است

می رود در بهشت ای واعظ   هر که او راغب می و شیر است

کی چو سلطان بود گرسنهٔ وصل   آنکه از خوان هجر او سیر است

دل برفت از دست و دردا از دل نرفت   پای در گل رفت و تا منزل نرفت

عاقلا تا چند باشی در پیم   در پی دیوانگان عاقل نرفت

بحر غم را ساحلی نبود پدید   غرقهٔ این بحر بر ساحل نرفت

داس یاسی حاصل عمرم درود   عمرم الحاصل به بی حاصل نرفت

دست افشان کی در ان منزل رود   هر که پاکوبان ازین منزل نرفت

بزم عشقت محفل اهل دل است   جز دل عاشق در ان محفل نرفت

در ره عشق بتان سلطان ترا   دل برفت از دست و دردا از دل نرفت

دیدهٔ مرد خدا عیب نه بیند هرگز — عیب بین دیدهٔ مردیست که خودبین است

ما نگاهی بسر توسن نفس افگندیم — منعما توسن دوران اگرت در زین است

از چه کین ای بت چین با من مسکین ورزی — کین نه آیینهٔ رخان را روشن و آیین است

آه از آن سرخ قبا غنچه شاهسوار — سینه از عشق وی آتشکده برزین است

غم من یکسر سوزن بدلت نیست ولی — چشم سوزن ز غمت در بر بین غمگین است

رفتن جان ز تن دلشدگان مشکل نیست — میروی از بر این دلشده مشکل این است

تو که سلطان بغزل پیرو سعدی گشتی — خسرو خوش سخنان را سخنت شیرین است

هر که از عشق تو فارغبال است — کی چو عشاق تو فرخ فال است

نوبهار آمد و بر گریهٔ عین — خندهٔ نوگل خندان دال است

مرغ وصلت نه بچنگ آید از آنک — شوق ما جرهٔ بی چنگال است

نام تو نغمه زن اسماع است — قول تو جان تن اقوال است

روی تو دایرهٔ حیرت ماست — مرکز وحشت ما آن خال است

پشت پای تو به از روی گل است — سر او پای ترا پامال است

شعر سلطان نگر آمد بزبان — که زبانها شعرا را لال است

بیدلم با کار نتوانم نشست — با غم بی یار نتوانم نشست

گرمی بازار نتوانم نشاند — بر سر بازار نتوانم نشست

سیر نتوانم شد از دیدار نیز — تشنهٔ دیدار نتوانم نشست

جبههٔ پوشان در و سر دارم از آن — با چنین دستار نتوانم نشست

تا پس در دیده ام رخسار یار — در پس دیوار نتوانم نشست

چند گوئی ناصحا پست و بلند — با تو ناهموار نتوانم نشست

چشم مستش دیدم ای سلطان از آن — لحظهٔ هشیار نتوانم نشست

تا رخ سادهٔ تو رشک گل رنگین است — رشک بیجاده ز غم اشک من مسکین است

خجل از طلعت روی تو بتان چگل اند — پیش زلف تو چو گل نافهٔ مشک چین است

روی تابگه خنده تو گفتی ماهی است — که قرین گشته و تنگ آمده با پروین است

از چه با در و سر عشق نسازد عاشق — خانهٔ مشک از آن سلسلهٔ مشکین است

تو ببالین من آ تا بعدم بگریزد — اجل من که استاده به سر بالین است

در هوای غم عشق تو تذرو دل من — بین که پروازگهش و جگهٔ شاهین است

دختران همه کابین رز زیور باشد — بجز از دختر رز کش دل و جان کابین است

زدم دستی بدامان محبت ... گرفتم خوش گریبان محبت

محبت عید جان عاشقانست ... که بادا جان بقربان محبت

ز داغ سینه ام منت خدا را ... شگفت ایدل گلستان محبت

ز بیدردان چه جویم داروی درد ... چو باشد درد و درمان محبت

دو رخسارت بهار باغ خوبیست ... دو چشم ابر نیسان محبت

ز فرمان محبّان سر نتابد ... هر انکو برد فرمان محبت

محبت نامهٔ عشقت دلم را ... بیاد است از دبستان محبت

به بین در شعر سلطان بی عداوت
که هر بیت است دیوان محبت

آه من برق درخشان شده است ... اشک من لعل بدخشان شده است

مومنان سنگدلی بگذارید ... کفر من پشتی ایمان شده است

توبه کردم به پشیمانی و باز ... دلم از کرده پشیمان شده است

دست در چاک گریبانم نیست ... غم من دست و گریبان شده است

سخن معجز حسنش بشنو ... لب او چشمهٔ حیوان شده است

از که پرسم خبر خاتم خویش ... دیو بر تخت سلیمان شده است

نیست غم غمگسار اگر این است — چه غم از مرگ کار اگر این است

هم دم رستخیز از مستی — برنخیزم خمار اگر این است

از چه گل گل شگفته می نشوم — در دلم خار خار اگر این است

بیکسی در دیار نیست چو من — چیست غربت دیار اگر این است

سر تا بهم دمی ز بیتابی — کاکل تابدار اگر این است

گرد ماهم بدامنش یکروز — میرسد روزگار اگر این است

تو سلطان ز گردش ایام
نیست غم غمگسار اگر این است

خواهی گرت بهار دهد ای نگار دست — رنگین بکن ز خون من و نگار دست

دستی بدست من نه و جان در عوض ستان — هستی اگر رضا بی پیمان بیار دست

تا زلف تو شکست سراپای خویش را — خواهم شگافته بود م شانه وار دست

ای عشق پایدار بمن پای بردی — ای عقل نابکار تو از من بدار دست

در آرزوی وصل تو بگشاد می کنار — بستی اگر نه طالعم از هر کنار دست

از تو ندارم امید وفا و فاق چشم — از من بدار ای فلک بی مدار دست

سلطان ز بس نه داشت بسر ای عجب دست — کارش ز دست رفت و ز رفتش ز کار دست

بعد عمری چون سگ خود خواندی اهل مرا
آیه توقیر من شد مایه تحقیر نیست

چند پیمانی تو سلطان در دل سنگین او
ناله ات را کارنی آه ترا تاثیر نیست

تنی چو موی مرا زیر پیرهن باقیست
بدو علاقه روان مرا بتن باقیست

برآ ببام چو ماه تمام ای جانان
که نیم جان مرا هم برامدن باقیست

بدور گردن من نیست رشته زنار
ز جور دست جنون تار پیرهن باقیست

ز بهر آنکه باغیار داد پروانه
هزار شکوه ازان شمع انجمن باقیست

چه خواهی از تن بیجان من بگو ای شیخ
مرا که در غم جانان نه جان نه تن باقیست

نماند باقی عشق از وجود من چیزی
همین نشانی و نامی است کان من باقیست

هوای روی تو جانا که رشک یک چمن است
درون سینه سلطان چمن چمن باقیست

نه بینم روی زاهد تا قیامت
ندارم نیز کاری با قیامت

چه دانی واعظا اوصاف او را
بهشتش نه بود بالا قیامت

که دیدست از هواداران عقبی
بجز بالاش در دنیا قیامت

ز پا افتم شبی در کوی جانان
کنم در کوی او برپا قیامت

هر که دریوزه‌گر است از در ما
گر گدا بود که سلطان شده است

در دلم تا دم مردن غم جانانه نشست   که دمی در برم آن دلبر بیگانه نشست

دل چون سنگ تو از زاری ما آب نشد   مشعل طور کجا از پر پروانه نشست

ناصحا ما و تو با هم نه نشینیم خوش است   نه شنیدیم که فرزانه بدیوانه نشست

خلق را سبحه‌ات ای شیخ کشیدند بدام   الله الله چه خوش است نقش بدین دانه نشست

گشت از بادهٔ غم ساغر عمرش لبریز   هر که در بزم تو بی ساغر و پیمانه نشست

خانه گر بر سر آن مرد نشیند غم نیست   هر که در فصل بهاران بغم خانه نشست

کلک سلطان بغزل نقش بلاغت بنشاند
لله الحمد که آن نقش بلیغانه نشست

طوق پرچو هر گلویم را به از شمشیر نیست   خانهٔ خوشتر مرا از خانهٔ زنجیر نیست

در جوانی یک شبی در خواب دیدم زلف یار   تا به پیری جز سیه روزی مرا تعبیر نیست

دیده تصویر بت من کیست از صورتگران   کز تحیر پای تا سر صورت تصویر نیست

دامن افشان او ز بزم وصل تا بیرون شتافت   خاطرم را جز غم هجران گریبان گیر نیست

لطف یاقوتش نیاید هیچ در تقریر ما   خامه را در وصف خطش قوت تحریر نیست

سخن نار و خلد و بیم و امید / واعظا کی شنفتنم هوس است

بهوای دهان گلرویان / غنچه آسا شگفتنم هوس است

گرچه رازم برون افتادست / از تو باری نهفتنم هوس است

با تو از بی زبانی سلطان / سخنی چند گفتنم هوس است

بجانم متصل در وجد اینست / شکست خاطر اینجا مومیائیست

بعهد آن وفا دشمن جفا دوست / رواج راه و رسم بیوفائیست

بروی خاک آن بالای بالا / بلائی از بلاهای سمائیست

صفای روی جانان را چه گویم / نمک پرورده روشن صفائیست

سری خواهی سری بر خاک در نه / در اینجا خاکساری کیمیائیست

خطائی آهوانند آن دو چشمش / دو زلفش ناف آهوی خطائیست

بسی فرخ تر از اکلیل سلطان / بچشم عقل کشکول گدائیست

جز روی تو آرزو نماندست / جز خواهش روی تو نماندست

ماند از مرد نام نیکو / از گل هرچند بو نماندست

فتد گر وعدهٔ وصلش بامروز — شود امروز بی فردا قیامت
شمارد گر مرا از جمع اعیان — برانگیزم تن تنها قیامت

کند سلطان اگر در هر غزل سحر
قیامت میکند اینجا قیامت

اوفتادیم ز پا از دستت — بر سر افتاد و بلا از دستت
قدر اندازِ چنانی که بخلق — میرسد تیر قضا از دستت
شوم از بند رها چون بشود — بندم از بند جدا از دستت
چون تو گشتی نتوان گفت چرا — کی سزد چون و چرا از دستت
کردم ای غنچه دهن در گلشن — همچو گل جامه قبا از دستت
سایه سان بر قدمت می افتم — هر دم ای نور خدا از دستت

بندهٔ مهر و وفا شد سلطان
دیدزان جور و جفا از دستت

بر سر خار خفتنم هوس است — خار زان راه رفتنم هوس است
زان نخواهم دمی که تا دم صور — بخیال تو خفتنم هوس است
تا بدرج دهانت چشم فتاد — گوهر اشک سفتنم هوس است

بسملم ار ترا هوس صید و ذبح ماست / صیدی چنین کجاست که او بسمل تو نیست

ای سرور کجاوه‌نشینان درین سفر / نبود مسافری که پس محمل تو نیست

جان و دل شکسته ببازار عاشقی / جنسی گران بهاست ولی قابل تو نیست

خوش دل ببزم رفتن و ناخوش برآمدن / جانا جز این نصیب من از محفل تو نیست

مشغول کار و بار جهان خراب را / بی شغل می‌شمارم اگر شاغل تو نیست

سلطان ز مهر جان همه را خانه روشن است / مه رو تیو کجاست که در منزل تو نیست

بفکر سفر تا نگارم نشسته است / که فارغ ز غم در دیارم نشسته است

بصد زینت و زیب در خانهٔ زین / ببینید کان شهسوارم نشسته است

بحرفی از آن لب امیدم روا کن / بلب جان امیدوارم نشسته است

چه غم گر نشینم ببستر عشم / ببالینم ار غمگسارم نشسته است

نه برخیزد از شست‌شوی زمانه / بدامان او گر غبارم نشسته است

قرار از دل من گریزد و بوحشت / گر او در دل بیقرارم نشسته است

نشستم بفکر و بغم همچو سلطان / بفکر سفر تا نگارم نشسته است

یک دیده کجاست کز دو عالم
بهر تو بجا رسو نماندست

زاهد همه مدح خویش گوید
در عالم راست گو نماندست

ریزد و شیخ آب ما همانا
آبش ز پی وضو نماندست

پوییم چون باد سوی صحرا
در شهر چو آبرو نماندست

درویش ترا که هست سلطان
جز روی تو آرزو نماندست

ای نفس سردان دلم از غم گداخت
سوخت جان و ز تابشش دل هم گداخت

گر ز آتش میگداز د جسمها
جسم من زین دیدهٔ پرنم گداخت

آئینه در کورهٔ آئینه گر
گرچه بس بگداخت چون من کم گداخت

تا ز سوز زخم دل آگاه شد
بر من از رحمت دل مرهم گداخت

آسمان چون کوره خندد از خوشی
تا مرا در بوتهٔ ماتم گداخت

ز آتش رشک سفال کهنه ام
از سر نو باز جام جم گداخت

گرچه سلطان کوه استقلال بود
آخر از درد دیش کم کم گداخت

غیر از نفاق و جور در آب و گل تو نیست
یکذره مهر و لطف چرا در دل تو نیست

ای گل خود رو به بین روی دوست / از کجا داری تو رنگ و بوی دوست

با ادب سنبل بر بش زانو زند / تا شد است آن زلف همزانوی دوست

تا کجا از نکهت خود دم زنی / نافه شرمی پیش گیر از موی دوست

در مسلمانی چه دیدی زاهدا / گر ندیدی طرهٔ هندوی دوست

گرچه از پا اوفتادم ناتوان / حشر بر پا میکنم در کوی دوست

دشمنی با من کنی ای آسمان / تو مگر آموختی خوی دوست

نظم سلطان در جهان آورده است / معجزی چون غمزهٔ جادوی دوست

هر کجا روی نمائی گل و گلشن آنجاست / هر طرف راه روی نکهت لادن آنجاست

از رخت گلشن اگر شرم کند می زیبد / رشک گل داغ سمن غیرت سوسن آنجاست

بمقامی که زند چاک گریبان عشقش / ننگ و ناموس کم از رشته و سوزن آنجاست

بی سبب نیست گر از صحبت دل نالانم / نبود عیش در آنجا که دشمن آنجاست

ای منیژه‌ات چو کنیز آه چه ذقنت / دل آزادهٔ من بند چو بیژن آنجاست

آه سردم بسر خرمن عمرم باد است / نگه گرم فلان برق بخرمن آنجاست

آستینم بسوی کعبه مکش ای حاجی / کعبه در دین من آنجا که بت من آنجاست

بیا برخیز و خوش بنمای قامت ‏ ‏ به بینم تا که دارد استقامت

چو از بهر وضوی تو برفتم ‏ ‏ در افتادم بدریای ندامت

گرفت ابروش تیغ ناز در چنگ ‏ ‏ ز من گم گشت قانون سلامت

ورو ناصح گریبان تا بدامان ‏ ‏ گر آویزم بدامان ملامت

دلم از صومعه برخاست یکسر ‏ ‏ بمیخانه چو دادندم اقامت

مرا تا منزل آن نامسلمان ‏ ‏ مسلمانان رسانید از کرامت

نشست اندر دلم این قول سلطان
که برخیزد از آن قامت قیامت

خورم خون دل و نخونم ای دوست ‏ ‏ ز بند عقل و دین بیرونم ای دوست

بمیخانه فزاید عقل و هوشم ‏ ‏ بپای خُم چو افلاطونم ای دوست

غم من از چه و چون درگذشت است ‏ ‏ بغمهایت چه گویم چونم ای دوست

بحسن افزونتری از لیلی و من ‏ ‏ بسی مجنونتر از مجنونم ای دوست

پری گرچه بگیر آرم بافسون ‏ ‏ نگیرد در تو هیچ افسونم ای دوست

غم عشقم ز وامق بس فزون است ‏ ‏ ز وامق من بعشق افزونم ای دوست

چو سلطان از جفای هردشمن ‏ ‏ خورم خون دل و نخونم ای دوست

وای محرومی من ناکام — که سبو بر کنار جو بشکست

دل سلطان ز سرد مهری یار
چون دل غنچه تو بتو بشکست

بوی مویت نسیم بستان داشت — باغ رویت بهار نیسان داشت

خضر چون لعل روح بخش تو دید — گفتگوها بر آب حیوان داشت

این دل بیقرار را بی تو — چه کنم بر قرار نتوان داشت

چشمت از جادوئی نکرد کمی — گرچه رویت نشان قرآن داشت

داد آخر بسخت جانی جان — هر که او یار سست پیمان داشت

نقد شادی به نسیه داد هر انک — گوش بر حرف پارسایان داشت

تیغ مژگانت گرچه خونش ریخت
لعل تو خونبهای سلطان داشت

بی روی تو دل را هوس شور نماندست — هم تاب و توان در تن رنجور نماندست

در میکده و هر ز سر مستی چشمت — سر نیست که شوریده و مخمور نماندست

یک خانه ندیدیم بویرانهٔ عشاق — کز گنج غم عشق تو معمور نماندست

پنهان چه کنی روی خود اندر شب زلفت — خورشید رخ تو شب دیجور نماندست

هر کجا نظم تو سلطان بزبان میگذرد
بینوا نغمهٔ مرغان نوا زن آنجاست

جان و دل تمامت عالم بکار اوست	جان بیقرار زو شده دل داغدار اوست
عضوی نماندگان زعطایش نیافت بهر	بر سینه داغ اوست بدیده غبار اوست
آن دل که بیقرار تر از نور برق بود	در سایهٔ دو زلف نگاری قرار اوست
بختم چو زلف اوست چرا همکنار ماست	زلفش مرا دماست که آن در کنار اوست
شد شرمسار منت تیغ تو گردنم	منت زهر که مرد کشد شرمسار اوست
از روی گل دلم نگشاید بسیر باغ	زان روی کاندرون دلم خار خار اوست

سلطان منال اینکه دلت صید عشق شد
عشقست حیدرهٔ که دو عالم شکار اوست

چون برخ زلف مشکبو بشکست	سنبل از تاب مو بمو بشکست
خارم از پا نیامده بیرون	پای در راه جستجو بشکست
سر بی مغز محتسب شکنم	کو مرا جام باکدو بشکست
بر خدا بس شکسته ام توبه	بغضب زاهدم سبو بشکست
خواستم کز غمش کنم فریاد	بانگم از غصه در گلو بشکست

مهربان بود دلم پیش که اکنون
در پس من چو عدو افتاده است

از کف سبحه و سجاده فتاد
تا بکف جام و سبو افتاده است

تا سگ او شده ام از غم عشق
استخوانم بگلو افتاده است

زلف را بر قدم او سلطان
او فتادن چه نکو افتاده است

مرغ دل ما را خم دو زلف تو دام است
صیدی که درین دام نیفتاد کدام است

زان نیم تبسم بدو نیم است دل من
کارش ولی از نیم نگاه تو تمام است

هم طوطی و هم بلبل و کبک است نگارم
طوطی خط و بلبل سخن و کبک خرام است

یک جرعه ز جام تو بکامم اگر آید
دوران بمراد من و ایام بکام است

آن آب که با باده بیامیخت حلال است
وان آب که بی خون ز نسبت حرام است

در خط مشو از گردش ایام تو سلطان
کش صاف پی درد و صباح از پس شام است

در کوی خرافات گرت نام و نشان نیست
در کنج خرابات ترا جاه و مقام است

از کوی تو جانا بتماشا نتوان رفت
دل مانده در آنجا بدگر جا نتوان رفت

تا پای دلت بسته زنجیر تمناست
یک گام سوی عالم بالا نتوان رفت

کج شد چو کلاه تو بدستوری غمزه
دستار چه شیخ بدستور نماند است

گر شیخ بنزدیک خم جای نداد است
باری ره میخانه بسی دور نماند است

در باخته سلطان همه در عشق می و نی
بر آخور او جز خر طنبور نماند است

سر کویت که فردوس جنان است
درین عالم بهشت عاشقان است

بلا باشد وصبح آن بنا گوش
نترسم زو که شب اندر میان است

چه میپرسی ز چرم و استخوانم
سگت را لقمهٔ بی استخوان است

تو یکتائی و اندر جستجویت
شتابان هفت ملت دو جهان است

نه بیند کس بسوی نرگس مست
بستی خواب نار در گلستان است

بتاج شه فرو ناید سر من
چو خاک پایت ای سرو روان است

حدیث زاری و اندوه سلطان
کهن چون داستان باستان است

تا گذر بر در او افتاد است
پای من از تک و پو افتاد است

از نظر لعل بنفتاد مرا
تا نظر بر لب او افتاد است

طبل پنهان چه زنم زیر گلیم
طشتم از بام فرو افتاد است

خانهٔ دین و دل عشاق را ویرانه کرد
این بلای عاشقی کش خانه ویران باد چیست

گنجها از یاد او اندر دل ناشاد ماست
کس چه میداند درون خاطر ناشاد چیست

دامن افشان بگذر از خاک مزارم ای صنم
در رهت من خاک گشتم در سرت این باد چیست

ای دل آزادان ز حرف عشق من خامش کنید
شد دل من خو به دامش طعنه بر صیاد چیست

ناصحان از پند و بندم یکزمان فارغ شوید
بند شد راه صبا خم باز این فریاد چیست

آهن فولاد ای سلطان دل او را مخوان
با دل سنگین آن بت آهن فولاد چیست

زان در سرم ای عیان عجز و نیاز است
کز خاک خرابات مرا جای نماز است

از صومعه بگذشتم از آن دم که شنیدم
می وقف و سبیل است و در میکده باز است

کوته نکنم دست ز دامان تو هر چند
دست تو باز از من زار دراز است

راز من عاشق بسر روز فتاد است
تا روی تو چون روز و دهان تو چو راز است

چون شمع فشاننده نور است رخ او
چون موم گدازان تنم از سوز و گداز است

هر بت نزند از پی تو روی تو انا الحق
زان مهر بتان عشق حقیقت نه مجاز است

سلطان شد اگر بندهٔ معشوق عجب نیست
یک شمه ازین قصهٔ محمود و ایاز است

در بحر شناسائی حق تن بشناده / باگام گران همیر بدریا نتوان رفت

دل صاف کن ز چرک هوا زانکه بر دوست / جز پاک ز آلایش اهوا نتوان رفت

خواهی تک و پوی تو بجائی رسد ای دل / رهبر ز جنون کن پی دانا نتوان رفت

آسوده لاره بدر عشق چه جوئی / بی خستگی پیش مسیحا نتوان رفت

ای شورش محشر سر سلطان شده در خواب
برخوا انگهش با همه غوغا نتوان رفت

کس نیست در جهان که نه او مبتلای تست / هر بیدلی و اهل دلی در هوای تست

آب بقاست دیدن آن روی آتشین / ای خاک بر سری که نه در روی هوای تست

بیگانه شد هر آنکه ز خویشان بهر تو / بیگانه اش مگوی که او آشنای تست

بر قامتت قبای بقا دوختند زانک / از رشته های جان همه بند قبای تست

با مدعی اشاره با برو همی کنی / دانسته ام که کشتن من مدعای تست

چون بر سرم جفا برضای تو میرود / فرمان برم رضای من اندر رضای تست

دشنام از لب تو بسلطان چه دلکش است
مانند آنکه از لب سلطان دعای تست

با قد دلجوی تو ای گلبدن شمشاد چیست / پیش فردوس رخت خلخ چه و نوشاد چیست

در حریم کبریایش زاهدان را راه نیست
کس بجز رندِ خراباتی بر آن درگاه نیست

گر ز سرّ عاشقی میخواهی آگاهی دلا
بیخبر شو بیخبر زین سر کسی آگاه نیست

ترک همراهان بگو وز رهبران بیگانه شو
کاندرین ره راهزن جز رهبر و همراه نیست

پرّ کَه را بچشم کم مبین ای هوشیار
جان ستاند کوه غم گر ناله جانکاه نیست

آسمانی دیگری زاید ز دود آه من
دود دان آسمان گنجای دود آه نیست

بر زمین این نکته روشن تر ز خورشید آمدست
همچو پشت پای او بر چرخ روی ماه نیست

جوی سلطان را چو جویی از گدایانش نشان
زانکه آن درگاه والا را گدا جز شاه نیست

بیا که پیر مغان دست جود بگشادست
صلای عیش بهر شیخ و شاب در دادست

بر آب انگور ای دل بنای عیش بنه
بملک جم منگر کان بناش بر بادست

اگرچه هست زیاد منت فراموشی
فراموشیت مرا لیک رفته از یادست

مرا به بندگیت حاصل است آزادی
بدا کسی که ازین بند گشته آزادست

کنار من که ز آب سرشک دریاییست
محیط اندرو را کنار افتادست

جهان هر آنچه بتو داده باز بستاند
تو دل بمال منه و بجود بگشادست

کنون چه بیم ز ویرانی است سلطان را
چو ملک سینه او از غم تو آبادست

جان ز تنم شد ولی عشق تو از جان نرفت
خواهش وصلت کجاست کاهش هجران نرفت

از ره کعبه گر آبله در پا فتاد
کز پی دلجوییش خار مغیلان نرفت

از خم زلف تو دل زخم خورد زانکه گوی
زخم همی تا نخورد از خم چوگان نرفت

پیرهن یار من تهمت چاکی ندید
یوسف آزاد من جانب زندان نرفت

هر که بدرد ولی یار دلارام یافت
بیهوده چون بلهوس در پی درمان نرفت

گوشهٔ مردم گزین سیرت عنقا طلب
گنج روان در نیافت هر که بویران نرفت

گرچه سرش خاک شد بر در ای سیمتن
خواهش خاک درت از سر سلطان نرفت

درد عشق تو اختیار من است
غمت ای یار غمگسار من است

دادن دل باختیار نبود
دادن جان باختیار من است

نیست پیکان تیر در دل زار
نوک مژگان دلشکار من است

من که در انتظار او مردم
روز محشر در انتظار من است

بنگری گر شکافیم سینه
که نهانم چو آشکار من است

گلستانست لاله زار دلم
لب جو چشم اشکبار من است

روز همدرد من توئی سلطان
مونس شب خیال یار من است

نگاهش که در دلبری یار اوست | کرشمه یکی شمه از کار اوست

ندیدن بسوی گشته خویشتن | مگر اندکی از لطف بسیار اوست

همه عمر بیخواب بی عاشقان | ز آوازه بخت بیدار اوست

چرا در جهان غم خورم خیره سر | چو غمخوار من تیغ خونخوار اوست

چو اقرار او مشکل انکار ماست | پناه خدا وند ز انکار اوست

بچشمی که از منظرش بنگرم | شب و روز چشم بدیوار اوست

مسیحا مداوای سلطان مکن
طبیب دلم چشم بیمار اوست

زلف تو گر مار سیه پر سم است | مهره آن لعل تو عیسی دم است

ریش دلم دید و بگفتا بطنز | سوزنش الماس ترا مرهم است

مایه من جان و دلی بیش نیست | ارزد و لعل تو دو عالم کم است

چرخ نباکرد و نه یک خوش سرای | کش نه نباتی بزمین غم است

وعده فردات قیامت کند | سستی عهد تو بسی محکم است

ز آتش دوزخ چه شکایت مرا | شکر خدا دیده من پر نم است

غم مخور از شادی من حاسدا | شادی سلطان همگی ماتم است

گر باده ام از خم نیاز است
بدمستی من به از نماز است

از سوز و گداز من چه پرسی
سوز است بجان بدل گداز است

تلخابهٔ مرگ نوش جانست
چون از کف یار دلنواز است

گر هست در حرم بر ویم
صوفی در میکده فراز است

در وادی خشک زار میری
بی سازت اگر سر حجاز است

من شمع ساز من بسوز است
من عود و سوز من بساز است

سلطان چه روی بوصف زلفش
کوتاه کن این سخن دراز است

دل را ز در عشق تو جانا گزیر نیست
درویست درد عشق که درمان پذیر نیست

باشد همین نشان شکسته دلیست درست
کز پا فتاده است و کسش دستگیر نیست

بی بند عشق دعوی آزادگی خطاست
آزاد نیست آنکه به بندش اسیر نیست

ای ناصح از نصیحت و پندم زبان ببند
در سینه ام دلیست که فرمان پذیر نیست

گر خار و خس نشیمن عشاق شد چه عیب
بر آستان عشق از این به سریر نیست

راه عدم روا طلبی همت ولا
زین باغ هیچ مرغ ترا همصفیر نیست

نیکی کنی اگر سوی سلطان کنی نظر
ای آنکه هر ترا ز نکویان نظیر نیست

یاران شراب و شاهد طنازم آرزوست — آمد بهار جوشش جنون بازم آرزوست

دل را هوای دیدن رفتار کبک نیست — ناز و خرام دلبر طنازم آرزوست

من گوش بر فسانهٔ واعظ نمی‌نهم — نقل و شراب و ساقی دمسازم آرزوست

ناصح برو بخانه که آباد خانه‌ات — مستی خراب خانه براندازم آرزوست

پروانه ام ز سوختنم نیست بیم جان — ای شمع و بگرد تو پروازم آرزوست

گر نیست آن محل که بروی تو بنگرم — از پشت پرده زان دهن آوازم آرزوست

سلطان بهند بس می شیراز خورده ام — دُردی ز جام حافظ شیرازم آرزوست

جز درد تو غمگسار من نیست — ترک غم و درد کار من نیست

ای مائل سیر باغ و بستان — بستان چو روی یار من نیست

خوبست ز جان کنار گیرم — جانانه چو در کنار من نیست

آنجا که ز جور او حسابست — گر کشته شوم شمار من نیست

در مجمره اخگریست سوزان — در سینه دل فگار من نیست

آسیمه سرم ز دست این دل — دیوانه باختیار من نیست

یاران غم هم خورند سلطان — این رسم بروزگار من نیست

فردلم داغها گلستانست — سینه ام دردر ادبستانست

زاغ کلکم بداستان خوانی — همدم بلبل گلستانست

نیست زلف سیاه گرد رخش — جدول مشک در قرآنست

در بت من خدای را نگری — زاهد اگر دلت مسلمانست

چشم بیمار ناوک افکن یار — سبب رنج تندرستانست

سخن خویشتن پرست مگوی — هوش کن بزم می پرستانست

باشد این نظم رشک آب حیات
چون نباشد کلام سلطانست

دهنت غنچهٔ گل در چمن است — هم تنت رشک گل یاسمن است

نشکنی آن سر زلفت که درو — دل عشاق تو در هر شکن است

ما فگندیم سپر پیش تو لیک — زان طرف چشم تو ناوک فگن است

ناصحا پند تو کی گوش کنم — تا مرا هوش بسر جان بتن است

داستان من و عشق جانان — داستان صنم و برهمن است

غزلم بشنو و در باغ مرو — نغمه زن مرغ چمن کی چو من است

همچو گل جامهٔ جان سلطان را — چاک از حسرت آن پیرهن است

در تن دردمند تا جانست / آرزوی وصال جانانست

نکشایم دیده تا در دل / شوق پیدایی یار پنهانست

با تو زندان بود چو باغ بهار / بی تو باغ بهار زندانست

شادمانی بجانم از غم تست / بی غمی از توام غم جانست

شوربختم چنانکه بر زخمم / شکرین خنده ات نمکدانست

از چه بیباک فتنه ره نزود / گر دو چشم تواش نگهبانست

بستر خاک این گدایت را / خوشتر از خوابگاه سلطانست

بی تو حالم مپرس چون است / دل خون شد و اشک لاله گون است

تا چون بودت نهایت کار / ایدل که بدایتت جنون است

زان سبزهٔ خط اوست سیراب / کز باران اشک من فزون است

گر خون نشد ستی ای جگر چون / از دیده روان دو جوی خون است

با غمزهٔ آهوان چشمت / گر شیر ژیان بود زبون است

دل بود ز بند عشقت آزاد / پابند و اسیر آن کنون است

از دست دو چشم میگسارت / سلطان چو آن شیشه سرنگون است

دلم چون عود اندر سوز و ساز است — تنم چون شمع در سوز و گداز است

مپرس از من فسون نقش یارم — ولا افسانهٔ آن بس دراز است

نه پرهیزم ز جور یار امّا — ز دیدار رقیبم احتراز است

دلم گر در هوایش رفت غم نیست — غم او بیدلان را دلنواز است

کند با عشق جانم سازگاری — که درد عشق جان را کارساز است

سلام عاشقان تسلیم جانست — پیام بیدلان درد و نیاز است

برافراز و سر از مردم چو سلطان
هر آنک از خاک پایش سرفراز است

آتشین لعل تو کان نمک است — آب آن آتش جان نمک است

آن سیه خال که زیر لب تست — گرچه نقطه است جهان نمک است

ای شکرخنده ز چاه ذقنت — گشته پر آب دهان نمک است

سخن حسن ملیحت به زبان — سخنی هم ز زبان نمک است

عیش من تلخ بود تا نکنم — شکرش را که مکان نمک است

نمکین اشک روان بر رخ ماست — ز آب آن رخ که روان نمک است

فکر سلطان به نمک جان بخشید — این خیالیست که جان نمک است

مژه ات خار در جگر بشکست
غمزه در سینه نیشتر بشکست

لشکر عقل و دین و زهد مرا
ترک چشمت بیک نظر بشکست

عشوهٔ یار و شکوهٔ اغیار
دل بشکسته را دگر بشکست

تا تو طرف کلاه بشکستی
صبر و دل را دل و کمر بشکست

اشک من کان تمام دُر تر است
قیمت دُر تمام تر بشکست

زلف هندو که سرپا کشدش
پشت اسلام سر بسر بشکست

نظم سلطان بهای شکر کاست
غلطم قیمت گهر بشکست

بهار آمد و مُل در پیاله گل بکف است
صدای مرغ غزلخوان بباغ هر طرف است

بخیر مقدم باد بهار نوروزی
نوای چنگ و چغانه صدای نای و دف است

ز ساز و برگ نشاط است بزم چون فردوس
نواله روی وی و پیاله صف بصف است

قد و خد تو بود سرو و مه غلط گفتم
که سرو پا بگل است و بروی مه کلف است

به تیغ ابروی دلدار سینه ام سپر است
خدنگ غمزهٔ آن یار را جگر هدف است

چرا دهان صدف پر گهر بود نه اگر
بوصف گوهر دندانش تر زبان صدف است

هلال جام زمی بدر گشته ای سلطان
بنوش بادهٔ روشن که مهر قدر شرف است

جوهر مردی مردان درد است — هر که بیدرد بود نامرد است

نقد انفاس مرا سهل مگیر — دل من مخزن باد آورد است

چشم از گرد رهش پر باشد — ز اشک من گر چه رهش بی گرد است

نام فرهاد نبر ز نهار — تا چو من زنده وشش همدرد است

هیچ اثر می نکند آه درو — سوز جانم چه قوی لسرد است

بحشا تیر بلا به دل من — دل پر درد بلا پرورد است

سرخرو گشت به پیش تو رقیب — زین خجالت رخ سلطان زرد است

دلم تا در سرشکم جا گرفت است — سمندر جای در دریا گرفت است

دل و دین در سر زلف تو بازم — سرم را باز زاین سودا گرفت است

رخش در زیر زلفش دیده دل گفت — ببین مه را کش اژدرها گرفت است

بدیدارش به نقد امروز شادم — دلم از نسیهٔ فردا گرفت است

ندارد با سپه حاجت نگاهش — جهان یکسر تن تنها گرفت است

پی کاری نگیرد هر که باشد — خوش آنکو ساغر صهبا گرفت است

زبان پارسی بشنو ز سلطان — به بنگاله اگر چه جا گرفت است

محو رخ ترا بتماشا چه احتیاج
رنجور عشق را بدوا چه احتیاج

امروز زاهدا بتوام احتیاج نیست
فردا ز بعد مرگ بتو تا چه احتیاج

من کشته نگاه توام کشتنم به تیغ
یارا چه احتیاج نگارا چه احتیاج

دل شیشه دیده جام شد و باده اشک ما
این باده را بساغر و مینا چه احتیاج

پرسی چه احتیاج بداری ای فلان
پرسیدنی است اینکه گدا را چه احتیاج

بی روی مهوش تو بگلشن مرا چه کار
با لعل میکش تو بحلوا چه احتیاج

برخوان عشق غصه و غم سیر خورده
سلطان ترا بنعمت دنیا چه احتیاج

ترک چشمش فتنه را داده رواج
غمزه اش بگرفته از عالم خراج

کشته چشمش نمی خواهد دیت
خسته دردش نمی جوید علاج

دین حصاری گشته در دار السلام
کفر را تا داده زلف او رواج

از رم آهوی چشم آن نگار
آهوان گیرند بر گردن خراج

زامتزاج آب در باده مدام
گرم تر میگردد آن آتش مزاج

گرمی می سرخی چشمش فزود
وانماید رنگ می لطف زجاج

زارجمندی نظم سلطان گشته است
چون در شهوار اندر خورد تاج

ساقی بیا که مستی سرشارم آرزوست
رقصی میان کوچه و بازارم آرزوست

از چشمهٔ خضر نخورم آب زندگی
خوناب دل ز چشم شرربارم آرزوست

از تنگنای مذهب زهاد دل گرفت
وسعت سرای مشرب ابرارم آرزوست

در دیده بشکناد مرا نوبهار خار
بی یار گلرخ از گل و گلزارم آرزوست

گل کرد باغ عشق من از خار خار دل
دیدار حسن آن گل بی خارم آرزوست

از آفتاب حادثه تفسید مغز من
در کوی یار سایهٔ دیوارم آرزوست

سلطان گدائی است همه آرزو ز دهر
بی آرزو نیست کزان یارم آرزوست

کشت امید درودیم عبث
حاصل این است که بودیم عبث

شیون مرگ چو اندر پی ماست
نغمهٔ سور سرودیم عبث

بجز از صورت غم رخ ننمود
آئینه سینه زدودیم عبث

کار دنیا گره اندر گره است
گره کار گشودیم عبث

بعد از این سر بدر او سائیم
پا بهر مرحله سودیم عبث

آنکه درخورد نکوهش ها بود
بنکوئیش ستودیم عبث

حاصل زندگی ای سلطان چیست
جز گناهی که فزودیم عبث

اشک سحرگاهیم آمده باران صبح
آه شبانگاه من ابر گلستان صبح

از غزل من بخوان مطلع چون آفتاب
مقطع شب را چو خواند مرغ غزلخوان صبح

پنجه من چاکها زد بگریبان من
بین چو گریبان من چاک بدامان صبح

فکر مرا داده اندر وشنی آفتاب
بسکه خورد جان من ما حضر از خوان صبح

اختر تابان صبح گوی گریبان اوست
روی صفابخش اوست گوی گریبان صبح

عشق حلال تو کرد خواب و خور من حرام
شد غم و بیداریم خواب شب و نان صبح

سینه سلطان نگر صاف چو صبح امید
دیده گریانش بین چو لب خندان صبح

میکنم بر جور دلبر آخ آخ
شیشه دل زد مرا بر سنگلاخ

دارم اندر تنگنای سینه ام
زان دهان تنگ غمهای فراخ

شد ز دست شوق جیبم چاک چاک
وز نفیر ناله نایم شاخ شاخ

تا نیابد لوم لایم ره بگوش
ریختم زیبق بسوراخ صماخ

قصر سلطان منزل تشویشهاست
خاک خواری بر سر این قصر و کاخ

او نه قطع آشنائی میکند
جان من از تن جدائی میکند

خار است ز غم در دل افگار دگر هیچ
بار است ز جان بر تن بیمار دگر هیچ

گر سینهٔ تنگم بغم عشق شگافی
یابی دل خون گشتهٔ افگار دگر هیچ

ماییم و شب تار غم و وادی وحشت
همره دل بیحاصل بیکار دگر هیچ

جز یاد تو اندر دل ما هیچ نماندست
جز نقش تو در دیدهٔ خونبار دگر هیچ

پیداست بزردی رخم آتش پنهان
پنهانست بدل داغ نمودار دگر هیچ

از بحر برآرند بسی گوهر خوش آب
آبست درین چشم گهربار دگر هیچ

در دهر مپز بیهده سلطان طمع خام
دود است درین گنبد دوار دگر هیچ

عقل و دین بس است رونمای قدح
خرقهٔ زهد من بهای قدح

گر بخم خانه جای من سازند
هر دو دستم شود بجای قدح

آتشم می فزاید آب رخم
برد از جان مرا هوای قدح

شد فراموشم هرچه خواندم پیش
یاد دارم ولی دعای قدح

نور پاشم چو ز آفتاب شراب
کی هلالم سزد برای قدح

بادهٔ عشق را دلم قدحیست
بادهٔ آتش و غم است وای قدح

همچو سلطان بدرد و صاف بساز
ای که دارد دولت صفای قدح

سر نیست کاو فتاده آن آستان نبود — جانی که محو خوبی آن دلستان نبود

وصف دهان یار را شد بجا خموشی — او را دهان نبود مرا هم زبان نبود

رنجم دراز کرد امید عطاتش — چندانکه با توان خودم این گمان نبود

جانم که نزد من و سرانیم ارز اوست — پیشش بیک نگاه فا جز گران نبود

کی بود خالیت کمر از تیغ دلشگاف — کی تیر ترک چشم ترا در کمان نبود

آنچه از قد تو بود بلا بر زمینیان — از جور هفت اختر و نه آسمان نبود

روزی نبوده است که سلطان تشنه لب
از نوش شربت غم تو تر زبان نبود

دلهای عاشقان را صبر و سکون نباشد — وز بهر جان ایشان حرز و فسون نباشد

گر دیده باشی ای دل یاری بمن نشان ده — یک دل که زان لب لعل گر دیده خون نباشد

از قسمتی که رفت است از بیش و کم ننالم — لیکن ز غم بکاهم گر غم فزون نباشد

در جستجوی جانان مرشد مخواه جز دل — زیرا که چون دل اینجا کس رهنمون نباشد

مفتون روی اویم زانرو بهیچ قطره — از چشم من نریزد تا لاله گون نباشد

در بحر عکس کشتی دل دید و کرد فریاد — شادی برون نبینی تا غم درون نباشد

سلطان بجز دان شد دیوانه رخ دوست — کو مجدوی که در وی بوی از جنون نباشد

بخشش خود جنت نهد بخشم سقر
زاهد خود بین چند ادائی میکند

تلخ میگردد شکر در کام ما
یار چون شیرین ادائی میکند

همچو نقشش سر بپایش می نهم
بخت پستم گر رسائی میکند

از گدایان درش پرسی نشان
هر گدا فرمانروائی میکند

خاک شو ای دل که از مس زر کنی
خاکساری کیمیائی میکند

همچو سلطان سعدی شیرین سخن
از لبش بوسی گدائی میکند

هر که روی تو به بیند بگلستان نرود
وانکه بوی تو شنود جانب بستان نرود

گرچه آن زلف پریشان نظر رفت مرا
هوس روی وی از طبع پریشان نرود

سر و سامان همه دادیم به بی سامانی
زانکه در کوی تو جز بی سر و سامان نرود

رفتن دل شده در کوی تو خود مشکل نیست
مشکل اینست که از کوی تو آسان نرود

عشق جانان تن و دل را بدل جان آمد
نرود عشق تو تا از تن من جان نرود

ناصحم سرزنش از چاک گریبان چه کنی
من دلباخته را سر بگریبان نرود

خواه چون شمع برو گردن خواهیش بسوز
اگرش جان برود از بزم تو سلطان نرود

زان آه ترا اگذر نباشد / گز خون قتیل تر نباشد

گل خوب و تر است بر سر شاخ / از روی تو خوبتر نباشد

بوس لب شکرینت دارد / طعمی کاندر شکر نباشد

بر فوت اثر همی زنم آه / زان آه مرا اثر نباشد

آنجا که سخن ز تیغ ابروست / زاهد ز هدت سپر نباشد

شام و سحر است ناله کارم / گو شام مرا سحر نباشد

سلطان خبرت ز باد یابد / زانسان که ترا خبر نباشد

بهر دل جان من جای تو باشد / بهر خاطر تمنای تو باشد

بجز یوسف خریداری نه زیبد / ببازاری که کالای تو باشد

ببالای کشد سر بر ز طوبی / اگر سروی ببالای تو باشد

گل ولایست آن نی دل که در روی / نه ای گلرخ تو لایق تو باشد

اگر سنبل نباید نسترن را / دو گیسوی سمن سیمای تو باشد

اگر چه طوطی طبعم شکرخاست / نه چون لعل شکرخای تو باشد

برو باد او خوش باش سلطان / که وای تو عدا وای تو باشد

خشم تو ادا و ناز دارد | چشمت در فتنه باز دارد

در چشم تو صد هزار غمزه است | هر غمزه هزار ناز دارد

عشقت بسپاه وحشت و غم | بر من سر ترکتاز دارد

بی سوز و گداز زاهد خشک | آهنگ نماز ساز دارد

خوشوقت گدای نو که چون شمع | در دل سوز و گداز دارد

بی عجز و نیاز بین که حاجی | هر سال سر حجاز دارد

سلطان شده بندهٔ رخ دوست
محمود اگر ایاز دارد

اندهت دل را صلائی میزند | جان غمت را مرحبائی میزند

بینوایم در هوای شکرت | طوطی جانم نوائی میزند

شکوهٔ ما نیست از غولان راه | راه ما را رهنمائی میزند

پیش از مردن تن قربانی ما | با فنا کوس بقائی میزند

کار مرهم میکند تیغ جفا | بر سرم گر آشنائی میزند

دل غریق بحر عشق و شیدا است | چون غمت تا دست و پائی میزند

گشت سلطانم گدای کوی دوست | نوبت شاهی گدائی میزند

از دل سلطان برباید صبر
شیفته را شیفته‌تر میکنند

ناز او تیغم چو بر سر میزند — شادیم زان تیغ سر بر میزند

دانهٔ درّ خوشاب اشک من — طعنه‌ها بر آب گوهر میزند

حرف نوشین دهان تنگ او — خنده‌ها بر تنگ شکر میزند

می نیاید در برم از ناز لیک — عشوهٔ او حلقه بر در میزند

با تن تنها دل شوریده‌ام — بر صف مژگان او بر میزند

خود ز رشک رنگ رویت در چمن — برگ گل ابر نشتر میزند

مرغ طبعم هر کجا سلطان پرد
جبرئیل از شوق شهپر میزند

دمی بمن اگر آن یار مهربان گردد — فلک بکام من زار ناتوان گردد

بدان امید نه بیداد او همی نالم — که بر کندلش از جور و مهربان گردد

براستی نرسد سرو چون بقامت او — کجا رسد بخرامش اگر روان گردد

زکوة حسن بده زانکه عمر کوته ما — ببوسهٔ لب لعل تو جاودان گردد

بزیر خاک تن کشتگان خود مسپار — بجان بکویت تا خاک آستان گردد

تا نظر بر تو نوبهار افتاد
خار نبایدم گل و شمشاد

سرو از این نبدگی قد
گشت با پای در گلی آزاد

غم شیرین برون نداد از دل
جان شیرین بداد گر فرهاد

بر کتف دست اختیارم بست
چرخ و خونابه ام ز دیده گشاد

بر سر کوی او فتادم پست
رفتم آن سوی نه فلک فریاد

نکند یادم از فراموشی
بفراموشی ار بیفتیم یاد

چند سلطان ز تظلم چند
داد از جور خوبرویان داد

رنش که خوبان جگر میکنند
چاره اش از دیده تر میکنند

زنده دلان از نفس گرم خویش
قطره هر ژاله شرر میکنند

ریزش این دیده بی نور را
سرمه هر اهل بصر میکنند

بر درش آنانکه گذر یافتند
داغ دل از باد سحر میکنند

بهره وران از لب شیرین یار
در دهنم تلخ شکر میکنند

مرد و زن از لطف کف دست و پاش
باد بکف خاک بسر میکنند

زلف و بناگوش تو عشاق را
شام و سحر زیر و زبر میکنند

جانا صبح بیدر دنبرد است دلم را — پیداست که فرزانه بدیوانه نسازد

در شیشهٔ دل ریز شراب غم و درد — این بادهٔ عشق است به پیمانه نسازد

همصحبت آن شمع چگل باش چو سلطان

هم بزمی شمع ارچه به پروانه نسازد

ببین که یار چنین جبین برون آمد — کمان و تیر بدست از کمین برون آمد

سحر زخانه بر آمد بعارض رخشان — کی آفتاب سحرگه چنین برون آمد

بجام می به بهاران ز خانه بیرون آی — که لاله جام بکف از زمین برون آمد

ز خود برون آ تا از تو سرنگون افتد — اگر بجنگ تو چرخ برین برون آمد

فغان ز دست دلم کو درون سینهٔ من — بمهر بود و کنونم بکین برون آمد

بوصف آن لب شیرین زبان چو بگشادم — زکام تلخ مرا انگبین برون آمد

بروی من در اقبال باز شد سلطان

ز پشت پرده چو آن نازنین برون آمد

زلف او خون در دل مشک تتاری میکند — باغ رویش داغ گلهای بهاری میکند

نرگس مستش هدر برباد در چشمک زدن — آنچه عمری شیخ از پرهیزگاری میکند

از گل عزت در آخر خوش بیار آید سری — آنکه اول کسب خوی خاکساری میکند

میان خوبان باید نظیر او کمتر　　هزار سال فزون تیغ گر آسمان گردد

عجب مدار یم از نواغ کلکت ای سلطان
که باد و بلبل شیراز همزبان گردد

به پیش پستی ما آسمان زمین گردد　　ز تلخکامی ما زهر انگبین گردد
بکفر ظاهر ما بد مکن بجا باطن　　بود که فرع چنین کفر اصل دین گردد
دلا غمت چو فزون گشت شکر این کن　　که با هزار تمنا دلی غمین گردد
نگین جسم چه برافراز دم شر هستی　　چو زود نیستیم نقش آن نگین گردد
گمان برم که شود کین او بدل با مهر　　ولی گمان نبرم کین گمان یقین گردد
اگر تنم بتف عشق گشت خاکستر　　عجب نه کاخر کار جهان چنین گردد

اگر دل تو حزین است شکر کن سلطان
مباد آنکه ز دستت دلی حزین گردد

در هر دو جهان وحشت من خانه نسازد　　با شغل زنان همت مردانه نسازد
ویرانه سزد خانه این بی سر و سامان　　آباد جهان با دل ویرانه نسازد
در عشق تو ما یکسره ز آفاق بریدیم　　محو رخ تو با خود و بیگانه نسازد
بیخوابیم افسون نه پی خواب نگردد　　افسونگر عشق تو اش افسانه نسازد

این دیده پر از گوهر شهوار کناری — از شوق دُر رشتهٔ دندان که دارد

ای سرو سرافراز چمن باز نثار است — پای تو بگل سرو خرامان که دارد

ای صبح ز مهر که زنی چاک گریبان — چاکت بگریبان رخ رخشان که دارد

دل عشق ترا ورزد و پنهان کندش لیک — پیداست که این گل ز گلستان که دارد

سلطان شعرا مایه وراند و لیکن — یک شعر چو اشعار تو دیوان که دارد

اشعار تو بر شان کلام قدما نیست
تا خود غزل چون عسلت شان که دارد

گر هوای راح ریحانی بود — توبه کردن خود پشیمانی بود

آخر این گریه های تلخ ما — خنده های نوش پنهانی بود

در دبستانی که درس خامشیست — بحث دانائی ز نادانی بود

نوح اشکم کو دهد سامان باب — خوشتر از نوح سامانی بود

کفر و دین ای شیخ رو نیکو نگر — هر دو فرع کیش یزدانی بود

گو دل و جانم نماند در برم — گر نه در بر دلبر جانی بود

گر تو یابی دست سلطان بر هوا
پات بر تخت سلیمانی بود

نازم آن لطف طبیعت را که بادی بوی گل — کار آتش پاره با عود قماری میکند

بوی گل نبود که از باد بهاری میرسد — بوی او باد بهاری را عماری میکند

در میان شهر غربت کس نیابم غیر غم — آنکه او دل را بهر هنگامه یاری میکند

کی کند از طاعت صدساله زاهد کی کند
آنچه سلطان یک سحر از آه و زاری میکند

دل ز کویش بپای خود نرود — از در آشنای خود نرود

بسر پا رود بمیکده مرد — چون بر آید بپای خود نرود

دل گمراه من که بی سر و پاست — جز بسوی خدای خود نرود

گو برود در زمانه بوی ریاش — زاهد از بوریای خود نرود

از دل رفته ام چه میپرسید — رفت از جا بجای خود نرود

هر که ره در سرای او یابد — او دگر در سرای خود نرود

در هوایش آنکه بست دل سلطان
باز سوی هوای خود نرود

باز این دل من خار ز بستان که دارد — آسیمه سر از زلف پریشان که دارد

دل مایه ور از لخت عقیق جگری شد — تا حسرت لعل لب خندان که دارد

شو آشنای سلطان آن نکته دان دوران
خوب است یکدمی کان با نکته دان تو دوران زد

جانم بفدایش باد جانان که می آید
لعل لب خندان با کاکل مشک افشان
در زیر لبش دشنام و اندر دل این ناکام
بر تو روان تا شد جان پر ز تمنا شد
در گریه مرا دید نالیدم و بشنیدی
اشک است می و غم دل گشته کباب از غم

درد دل من داند درمان که می آید
با این سرو این سامان جانان که می آید
کین آیه نیک انجام درشان که می آید
آغوش دلم واشد پیکان که می آید
یکبار نپرسیدی افغان که می آید
تا میکشی من یکدم مهمان که می آید

دشمن ز زبان و ز جان سلطان شده باش قربان
تا زین و پسند او قربان که می آید

دامن از عیش و نشاط این جهان خواهم کشید
عیش طفلی را ز سر پیرانه سر خواهم گرفت
برگل و شیش خزان خود و بهاران میکنم
از دم افسردگان اینجهانم دل گرفت
از دو دیده بحر خون بیکران خواهم کشاد

باده مرد افگن غم شادمان خواهم کشید
گر شراب کهنه با آن نوجوان خواهم کشید
کی چو بلبل پا بکنجی در خزان خواهم کشید
پای در کنج خمول از این و آن خواهم کشید
خویش را از بحر هستی بر کران خواهم کشید

مه وشان مهر فزایند و جفا نیز کنند — از در کینه در آیند و وفا نیز کنند

گاه دردی بفزایند دلی را ز دوا — گاه از درد دل آشوب دوا نیز کنند

دست گیرند گهی گاه بمالند بپای — گاه افگنده و افتاده بپا نیز کنند

گاه دوزند سری را بگریبان تنگ — گه سری را بسر تیغ جدا نیز کنند

بکمند سر آن زلف پریشان دلها — باز بندند و گر باره رها نیز کنند

دین و ایمان همه بی روی ریا بفروشیم — زاهدان زهد فروشند و ریا نیز کنند

سوی سلطان نظری کن بشنو از خسرو — کاهل دولت نظری سوی گدا نیز کنند

گر سر بخاکساری بر آستان توان زد — پای از سر تفاخر بر آسمان توان زد

برخیز ای سمنبر پر کن ز باده ساغر — بر روی شاه خاور رطل گران توان زد

آهی بصبحدم کش سوزان بسان آتش — کاتش ز تف و تابش اندر جهان توان زد

نقش هوای دنیا از لوح دل توان شست — نقش صفای جانان بر نقد جان توان زد

با غیر همعنانی همراز و همزبانی — تا چند دوستگانی با دشمنان توان زد

مطرب که از حوادث با ما خداست حافظ — راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد

قولی بگو که دل را از غم سبک توان کرد — شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد

حدیث ناصح و من فی المثل حدیث کسی است — که پیش آتش سوزنده خار و خس دارد

دلا بشهر عدم میروی چه دیر و زود — نه کوچ قافله دیدی که پیش و پس دارد

فضای دهر پُر است از نوای تو سلطان

زبان خموش ز شعرت کدام کس دارد

هندوی زلف تو تاراج مسلمانی کرد — ننگ و فرهنگ مرا بندی و زندانی کرد

عشق به بیکسی جان حزینم بخشود — کز غم خویش نوازشگرم ارزانی کرد

ز دلبت طعنهٔ رنگین همه پر آب حیات — مور خطت همه دعوای سلیمانی کرد

هر که بر پای هوا بند ریاضت بنهاد — تخت بر دوش هوا برد و سلیمانی کرد

یاد کن مرگ که هر مشکلت آسان گردد — اینت اکسیر که مس را همه زردانی کرد

گرچه زاهد بر پا توبه ز می کرد ولی — چه ستم بر دلش از توبه پشیمانی کرد

دولت عشق نگر کز سر بی سامانی

هر گدای در او دعوی سلطانی کرد

روی تو ز خوبان جهان خوبتر افتاد — بوی خوش تو به ز نسیم سحر افتاد

دی محتسب از باده و میخانه خبر داشت — امروز بیک جرعهٔ می بیخبر افتاد

تا مهر تو ای مه بدلم ساخته منزل — پرداخته جان خانه بادو دربدر افتاد

اگرچه از تیر نگاهت بر زمین افتاده‌ام
نیزه‌های آه خود بر آسمان خواهم کشید

سر برافرازم چو سلطان بر همه عالم اگر
سر بزیر پای آن سرو روان خواهم کشید

سینه‌ام از گداز دل چشمهٔ خون ناب شد
سیل ز دیده برگشاد خانهٔ تن خراب شد

نای کجاست مطربا چنگ شد است پشت من
باده کجاست ساقیا کین دل من کباب شد

صوفیک فسانه‌خوان هست ز عشق بی‌نشان
روی تو بنگرد چسان چشم دلش بخواب شد

کاستیم نمود و رو ریزه بحلق من فسرد
آنچه ز تفت و تاب او ماه تو آفتاب شد

ساده رخا بخور شراب دور کن از دلت حجاب
شوق برافگند نقاب عقل چو در نقاب شد

اشک چو خون ناب گشت خانهٔ تن خراب گشت
چشم چو رود آب گشت مقصد دل سراب شد

بر سر اضطراب دل سلطان تیره خاک باد
مرد در آتش اوفتد دل چو در اضطراب شد

کسیکه با سر زلف تو دسترس دارد
دلش بنفشه و سنبل کجا هوس دارد

مدام می خورم و از عسس نیندیشم
هر آنکه دزد بود باک از عسس دارد

ببال همت مردانه ناز کن ای دل
وگرنه بال چو پروانه هر مگس دارد

همی بنالم و چون کاروان رود اشکم
مقرر است که هر کاروان جرس دارد

خون دل کرده گل بمژگانم — گلستان ز رخسار من نگرید
هست دریای بیکنار ز اشک — ای رفیقان کنار من نگرید
برود دین و دل و خرد یارم — ترکتاز نگار من نگرید
یادگار وی از من ار جوئید — چشم چون رودبار من نگرید

کار سلطان ز دیده خونباریست
در غمش کار و بار من نگرید

سیمین چو برت سمن نباشد — رنگین چو رخت چمن نباشد
دل غرق شود بچاه غبغب — از زلف تو گر رسن نباشد
سوزد دلم از غم تو تنها — این شمع در انجمن نباشد
در جانم رسته سرو بالاش — این سرو بهر چمن نباشد
گیرد وطن او بکوی غربت — آنرا که غم وطن نباشد
گر تن ز سمن بود کسی را — هرگز چو تو سیم تن نباشد

از خویشتنش خبر چه پرسی
سلطان در خویشتن نباشد

در بزم بستگی وش شیشه باز کرد — جانم فدای شیشه که کاری بساز کرد

هر لحظه فلک تلخ کند کام دلم زانک — در کام جهان تلخی من گل شکر افتاد

از جان گذرم لیک درش بر نگذارم — گر باره دگر بر در او بیم گذر افتاد

چون جام می لعل مرا لب بلب آمد — اندوه که بُد در دل من سر بسر افتاد

سوگند بدام سر زلف تو که سلطان
خال لب تو دید بدام تو در افتاد

مشک بموی سیاهش نگرید — مهر چو روی چو ماهش نگرید

تن چون صبح سپیدش ببینید — زلف چون شام سیاهش نگرید

او شه ماهرخانست اینک — نگه و غمزه سپاهش نگرید

تا نهد پای بچشم از ره لطف — عالمی چشم براهش نگرید

نگهش دل برد و لعلش جان — دیدهٔ آتشیش و راهش نگرید

موم گردد دل خارا از وی — تیزی گرم نگاهش نگرید

هست سلطان ز گدایان درش
دوستان شوکت و جاهش نگرید

تشنه چشم یار من نگرید — شیر آهو شکار من نگرید

زاختر سوخته چو سرمه کنید — این سیه روزگار من نگرید

خرد بلبل و عذرا قیاس کرد ترا | بجفت هر دو بخوبی به پیش تو پستند

برند گوی سعادت یکسان که چون سلطان
در درون و بیخ ماسوا قسم و بستند

من کشتهٔ عیسی و می کن درد درمان میکنید | در مرده جان در میدمد بر مرگ فرمان میکنید

بر دین و دل فرمان و را بر چشم و بر جان هجران و را | گو جان من قربان و را گر میل قربان میکنید

دنیم نثار روی او گر سر بدین آید فرو | ایمان فدای روی او گر قصد ایمان میکنید

عشق جهان آشوب من وین آه گردون کوب من | در شهر آتش میزند آباد و ویران میکنید

آهم بهار باغ را رنگ خزانی میزند | داغم فضای سینه را رشک گلستان میکنید

روی تو ای آئینه رو موی تو ای زنجیره مو | چشم مرا حیران کند عقلم پریشان میکنید

فرمود خسرو دید چون بزم ز دیده سیل خون
کز مصلحت نبود برون خونیکه سلطان میکنید

در مهر کش دل از من جدا بود | بیگانه شد ار چه آشنا بود

شد راست قد کشش دو بالا | تا یک قد من بر کش دوتا بود

از صبر و قرار من بپرسید | گو صبر و قرار خود کجا بود

در گوش فرشتگان قدسی | دشنام لبت به از دعا بود

از لعل آتشین تو سیراب من شدم / حاجی باب تشنه هوای حجاز کرد

میخواستم نماز کنم همچو زاهدان / زین کار بی نیاز دلم را نیاز کرد

از بسکه سر بخاک قفا داشت در خمار / خواهیم خاک میکده جای نماز کرد

زاهد نکرد طاعت تو در فریب خلق / کاری که رخت کوته و ریش دراز کرد

سرو گلی بقد و رخت باغبان ندید / بیچاره بس نگه به نشیب و فراز کرد

ایام کارسازی آنکس کند مدام / کو اعتماد بر کرم کارساز کرد

هر گه غمت بقامت من دوخت یک قبا / بر آستین هزار بلایم طراز کرد

سلطان نظر بعرض سپاه غمش کند

محمود چون نگاه بروی ایاز کرد

نگر که باز حریفان بدیر پیوستند / ز خانگه ببریدند و توبه بشکستند

گشاد کار خود اندر می مغان دیدند / به پیر دیر دگر عهد تازه بربستند

ز شیخ و صومعه داران وی چه میپرسی / که شیخ مست و مریدان او ازین دستند

دو چشم مست تو خنجر بدل زنند مرا / ولی چه چاره که ترک اند و هم سیه مستند

اگر ز خاک شهیدانش لاله رست ایدل / که داغ بر دل بردند و رخ بخون شستند

مرا بمجنون سنجید عشق و گفت هنوز / بلند رتبه ترازوی قلندران هستند

چه اختیار کنم مصلحت که بر دل من
محبت تو در اختیار می بندد

سرشک بر سر مژگان من عجب مرغیست
که آشیان بسر نوک خار می بندد

نوید وصل تو شاید بلطف بخشاید
دری که هجران بر جان نزار می بندد

بقتل سلطان بستی کمر ولی جانا
چسان کسی کمری مور وار می بندد

بخیال نوجوانان دل پیر من جوان شد
بهوای گلعذاران رخ زردم زعفران شد

من و جانگدازی من تو و پاکبازی من
همه نقل انجمن شد همه شهرهٔ جهان شد

زر و مال و عیش و راحت همه رفت در هوایت
دل و دین و صبر و طاقت همه خاک آستان شد

دل عاشقان نوا یافت چو نسیم آن جوان یافت
تن مردگان روان یافت چو بخاک شان روان شد

نخرد هر آنکه عشقت بمتاع صبر و طاقت
همه سود او زیان شد همه رنج رایگان شد

چو زبان دراز ناصح همه مغز جان من خورد
پی لقمهٔ سگ تو تن من چو استخوان شد

نه عجب که شامگاهان بچکد بخاک باران
زسحاب آه سلطان که سحر بر آسمان شد

مرا ز میکده دوش این ندا بگوش آمد
که جوش شیخ نشستست و می بجوش آمد

نظر بعیب کسان داشتن هنر نبود
هنر عزیز از آن شد که عیب پوش آمد

صبر و خردی که بود دل را
عشق آمد و کرد جمله نابود

پیراهن صد هزار یوسف
از غیرت ماه من قبا بود

سلطان بزبان بی‌زبانی
چون نی بنوا و بی‌نوا بود

گل شود خار بگلزار چو بویت گذرد
خون خورد مشک اگر باد ز مویت گذرد

نو گل فصل بهارش بنظر خار آید
هر که در فصل خزان بر گل رویت گذرد

در شگفتم که چسان هر سخن شیرینم
تلخ بر طبع کج عربده جویت گذرد

سنگ بر سر خورم اما نگذارم ز طمع
بوسه پای سگی را که بکویت گذرد

ننگرد در روی کسی آنکه برویت نگریست
ننگرد سوی کسی آنکه بسویت گذرد

بگذرد گاه جهان گذران آن کس را
حال زشت است که بی روی نکویت گذرد

آه کز وصل تو دسر کند سلطان را
هر کجا تذکره از گرمی خویت گذرد

دلم بگردن جان زلف یار می بندد
بسان رشته که زنار وار می بندد

چو بار خویش بمستی بدوش اندازی
ز سینه ام غم دیرینه بار می بندد

چرا زگردن دل بند غصه نگشایم
بجستنم کمر خشم یار می بندد

بسوی دلنگاران جانب مشتی هوا داران — بصد انداز و فوج ناز و برگ و ساز می آید

زبس امیدوار مرغ جانم میطپد در بر — چو تیر آن شکار انداز در پرواز می آید

چرا یکجا نه بینم زندگی و مرگ را باهم — چو جادوی دو چشم یار در اعجاز می آید

سپر چون پیش روی او نبیند از کمان ظالم — پی آوردن یکجان با سپاه ناز می آید

دل چون شیشه ام نالد از آن بیمهر سنگین دل — بلی چون شیشه بر خارا رسد آواز می آید

شکار شاهبازش باد مرغ جان تو سلطان
که ترک من بر اسپ ناز با شهباز می آید

کسی کاندر خطر افتاد دایم بیخطر باشد — خبر دار و هر آنکو ز تو از خود بیخبر باشد

نه از روزان خبر باشد نه از شبها بیاد آرد — هر آن بیدل که او را همچو من شام و سحر باشد

بزلف ار گه برم دستی بلعلت گر زنم بوسی — بدستم دسته سنبل بکام من شکر باشد

مرا گمراه خواند شیخ لیکن تا بسر منزل — رسد در دم گرش گمراهی من راهبر باشد

چه نازی بر پر و بال خود ای پروانه مسکین — چو پروازم سوی عرش برین بی بال و پر باشد

چه میترسانی ای صوفی ز آتش ترس از زهد خشک خود — نگیرد در من آتش تا مرا دامان تر باشد

نگار من حذر از تیر آه دردمندان کن
چه میدانی که سوز آه سلطان را اثر باشد

چو ان شویم و خرد را برون کنیم ز سر
درون خانقه ار پیر میفروش آمد

ز چنگ و عود نیم کم چرا کنم خاموش
چو چنگ و عود ببزم تو در خروش آمد

شدم ز بیهشی هم میدانم و نمیدانم
که مست باده عشق تو کی بهوش آمد

ز بار سبحه و سجاده چون سبک نشوم
سبوی باده نابم فراز دوش آمد

تمام شهر پر از گفتگوی او باشد
هر انکسی که چو سلطان بشر خموش آمد

ناکامی عاشق بجز از کام ندارد
آغاز غم ماست که انجام ندارد

از روشنی عقل چه بهره برد آنکس
کو زیر بغل شیشه بکف جام ندارد

می خواره و عاشق نتوان خواند کسی را
گر چشم و لبت پسته و بادام ندارد

رسوای سر کوی تر اننگ نباشد
نام آور عشق تو غم نام ندارد

شیرین نبود عمر بران عاشق ناکام
کز نوش لبت تلخی دشنام ندارد

دل پاره جگر خون شود از گردش چشمت
این جور و جفا گردش ایام ندارد

سلطان جگر خسته بیمار دل افگار
جز بر دم شمشیر تو آرام ندارد

بقصد صید جانم آن شکار انداز می آید
پی تسخیر یک دل با سپاه ناز می آید

ترک چشم تو که با تیر و کمان می آید / بهر تاراج دل پیر و جوان می آید

دل عشاق اگر زخم خورد نیست عجب / سخن از تیغ دو ابروی فلان می آید

تا مگر دست و عنان پای و رکابت بوسد / بندی عشق تو بگسسته عنان می آید

مددای آه که از برق کشتم کینه خود / من همی گریم و او خنده زنان می آید

سوی من آمدنش بین چو ندیدی باری / که روان در بدن مرده چسان می آید

زآفت هجر ندانم که چگویم با تو / که چه بر جان من ای آفت جان می آید

عجب است ار دلت از ناله او موم نشد / سنگ از ناله سلطان بفغان می آید

خط خوش تو بتقیید رقم نمی افتد / که پای مور به بند قلم نمی افتد

کشید شوق درت آنچنان بسوی دیرم / که در رهم نظری بر حرم نمی افتد

من از وجود رقیبش بحیرتم که چرا / بخواهش دهنش در عدم نمی افتد

چه داد پیر مغان در سفال کهنه مرا / که چشم من بسر جام جم نمی افتد

نیوفتاده بغم شاد بر نمی خیزد / که شاد زیست بگو کو بغم نمی افتد

براستی قدش ای دل علم بود وای / که سایه بر سر من زان علم نمی افتد

دلی که از می تجرید سرخوش افتادست / بسر سینه سلطان ز شرم نمی افتد

بزلف او گرفتارم ندارم اختیار خود — ز کار من چه میخواهی تو ناصح بکار خود

دلم از خانه و باغ و سرا برخاست همراهم — نشینم یکدمی در سایهٔ دیوار یار خود

نمودم وقف ره وی بکردم نذر کوی او — دل بی اختیار خود سر بی اعتبار خود

مبادا آتش خشمش کند خاکستر ... — ز آب دیدگان از خاطرش شویم غبار خود

بتیرم زد نشان مهرش این باشد که میخواهم — گذارد اندرون سینهٔ من یادگار خود

رقیبان را کشم ای همدمان از حسرت و غیرت — اگر آن عیسی نفس را یکدم آرم بر مزار خود

غریب اندیار و بی کس و بی مونسی سلطان را
چو تو اندر جهان نبود غریبی در دیار خود

عزیزان دوست تیره دارم نشان خود ز جان خود — تنم کرده چو آن ابرو کمان من نشان خود

بهر جا چشم بگشادم بهر کس گوش بنهادم — رخ جانان خود دیدم شنیدم داستان خود

تن همچون کمانم را بسوی خود بکش باری — چو هر باری بسوی خود کشی جانا کمان خود

اگر آن کس دم رکاب خود گذشتم از سر دنیا — رسیدم بر در جانها سبک داده عنان خود

بفکر سود فردا نیست را امروز ره خالی است — گنهکاران به بین کرده دامان از زیان خود

چو من نبود نکو خواهش که شنیدند بر گذرگاهش — فشاند آب در راهش ز چشم خونفشان خود

به پیش آن جفا جو هر سگی را منزلت باشد — عبث در کویش ای سلطان شکستی استخوان خود

برابر در هوای تو ام ناله میرود | وز آب چشم آب رخ ژاله میرود
آهنگ باغ کن جگر لاله داغ کن | گرچه از رخ تو داغ دل لاله میرود
بازار عشق دلبر ما تیز شد چنانک | صوفی خانقه سوی دلاله میرود
آن شمع رو بجلوه برق از سرم برفت | زان آه من چو شعله جواله میرود
مشاطه گر بسرمه تر از زیب داد چشم | اشکم مشاطه وار بدنباله میرود
بر وعده دروغ تو واله روم برت | چون تشنه که بر اثر واله میرود
کاریکه پیش رفت مرا از نیم شب | کی شیخ را ز چله چل ساله میرود
از خال تو سخن بود و از تب دلم | هر جا که ذکر سوزش تبخاله میرود

سلطان گر بحافظ شیراز نغمه ات
همچون صدا ز جانب بنگاله میرود

تشنگان لعل و سنگ جفا بر سر خورند | تشنگان آبرو آب از دم خنجر خورند
گوی عشرت خوش برند از خورد سالان زمان | سالخوردان گر بهم یک خورده زان ساغر خورند
غافل از باد بهاری زخزان روزگار | بیدلانت با رخ اصفر می احمر خورند
ای سهی قد در گلستان غیر بر خوردن تو | کس ندیدست آنکه از شاخ صنوبر بر خورند
کی بهم غبت شربت شکر خورد کس آنچنانک | تشنگان نوش آن لب بت نشتر خورند

آنکس که جگر خسته و دلریش برآمد — در راه وفا از دگران پیش برآمد

تا اشک روان شد غم من جمله عیان شد — لخت جگر من چه بد اندیش برآمد

گفتم که کمانداره مرا مهر و وفائیست — دردا که بد اندیش جفاکیش برآمد

چون بشنی قسمت سبب شادی خلق است — شادم که زغم قسمت دل بیش برآمد

زان زلف مشوش دل خود را بدر آرم — گویم دلم از ورطهٔ تشویش برآمد

تا ساده رخ بود دلم ریش همی کرد — مرهم نهدم تا برخش ریش برآمد

دنیا بمثل جای قمار است که در وی
گر با همه سلطان بده درویش برآمد

هر آنکه از پی شادی او غمی دارد — بزخم سینه از آن تیغ مرهمی دارد

امیدوار است وعده زو مدارای دل — که او کلاه کجی زلف پرخمی دارد

بعهد یار سلیمان وقت خود باشد — ز حلقهٔ دهنش آنکه خاتمی دارد

بخواب فتنه و رخ پر عرق پریشان موی — ببین که عالم خوابش چه عالمی دارد

ولا عبث چه کنی آرزوی مرگ حسود — از آنکه زندگیش نیز ماتمی دارد

مدان که بی تو دل زار بیکس و تنهاست — ز آه محرم و از ناله همدمی دارد

بحرف زاهد سلطان چه ترسد از دوزخ — که دامن تری و چشم پرنمی دارد

عشاق کجا رنگ ز لعل تو بیابند | از خون جگر باده اگر نوش نکردند
آنانکه سبک بار بریدند ره عشق | تسبیح و مصلا بکف دوش نکردند

پر گوش تبان کرد چو غوغای رقیبان
از زاری سلطان سخنی گوش نکردند

کی در و بند عشق تو بهره دوا رود | بیمار عشق کم سوی دار الشفا رود
بی بزم یار عاشق غمگین خسته دل | گر بر در مغان نرود پس کجا رود
در عشق او چو حافظ شیراز هر زمان | از دیده خون دل همه بر روی ما رود
چشمم چنان گریست که آبم ز سر گذشت | تا بعد ازین ز غم بسر من چها رود
دل دشمنم شد است نخواهم که از درم | آن آشنا در آید و نا آشنا رود
لاله بپای سرو گذارد کلاه کبر | گر سرو من بباغ بگلگون قبا رود

سلطان بیادگار بماند سخن ز ما
زان پس که سالها بسر خاک ما رود

دعوی تقوی که هوای تو ز نادانی بود | حاصل از توبه که کردیم پشیمانی بود
ساز و سامان هوای تو پریشان کردیم | در دل از کاکل تو جمع پریشانی بود
چاره درد سر از من طلبیدی عیسی | تا مرا خاک درت صندل پیشانی بود

برکنار چشمه بنشینیم وشادانی خوریم | زاهدان گو می کنار چشمه کوثر خورند

گر شکر رانیست سلطان قدر پیش عاشقان
ضرب تیغش عاشقان همچون گل و شکر خورند

اگر حکایت دلتنگیم جهان گیرد | جهان به تنگدلی وصف آن دهان گیرد

هر آنکه عمر ابد زیر آسمان خواهد | به آب خضر نه بیند می مغان گیرد

بعشق دوست هر انکس که مغز روشن گیرد | چو شمع یکسرش آتش در استخوان گیرد

زناله ام همه آوای ارغنون خیزد | زگریه ام همه جا رنگ ارغوان گیرد

که دیده غیر دو چشمت که ملک عالم را | به تیغ غمزه دو بیمار ناتوان گیرد

عجب مدار که پیرانه سر جوان گردم | به پیری ار سر دوست من آن جوان گیرد

بگیر جام چو قاضی بپرده ای سلطان
تو آشکاره بگیر او اگر نهان گیرد

دل گم شدگان از تو فراموش نکردند | دل بد بلی خط بناگوش نکردند

کس در چه اندیشه وصل تو نیفتاد | تا چاه زنخدان تو خس پوش نکردند

عشاق براهت نرسیدند بمنزل | تا ترک روان و تلف هوش نکردند

آغوش زمین پر ز تن خلق شد اما | یکدم ز تو ای یار بر آغوش نکردند

من نه تنها روز و شب مشتاق دیدار ویم — چشم ماه و مهر هم چون چشم من مشتاق بود

سر بپای ساییش لیکن چه میداند کسی — تا چه زان پای نگارین بر سر عشاق بود

شرح خط یار بر مشقی جان کرده ثبت — در دبستان محبت بسکه دل مشاق بود

بلبل شوریده بر گل قیل و قالی میکند — کس نمیداند چه بحث اندرین اوراق بود

حسن روی یار و لطف طبع سلطان در سخن
تا بود آفاق خواهد شهرهٔ آفاق بود

ز عشق روی آن گل خارها در بسترم افتند — ز بالای بلند او بلاها بر سرم افتد

شفای این دل مضطر پیام وصل از آن دلبر — چسان خوش باورش گردد کجا خود باورم افتد

بر آه و فغان و سوز و درد و گریه‌ام ای دل — نشیند شور محشر گر گذر بر محشرم افتد

دهد بتخانه را زینت شود میخانه را زینه — گرامی منبر نشین واعظ بکف ور منبرم افتد

چو بینم روی او خواهم که پیش او کنم سجده — چو بینم ساق او رانش را خیال دیگرم افتد

فتاده در ره اویم من بیدل بامیدی — که هم روزی نگاهش بر من از راه کرم افتد

شراب وصل در جام رقیبانست ای سلطان
چه باشد گر از آن می قطره‌ای در ساغرم افتد

خنده می طلب از دیدهٔ گریانی چند — گزک باده کن از سینهٔ بریانی چند

نه زلیخا بکنیزی تو با تو گر دید
بندهٔ طلعت تو یوسف کنعانی بود

کفر را چون بغنیمت نشمارم جانا
ترک چشمت چو بتاراج مسلمانی بود

تهمت کشتنم ای دوست بگردون چه نهی
ظاهرا قاتلم آن غمزهٔ پنهانی بود

جان سلطان ز صفای تن آن نو رسرشت
همچو آئینه همه دیدهٔ حیرانی بود

بر سر دیو هوا هر که دلش پا بنهاد
از سر عز و شرف پا به ثریا بنهاد

از پی تفریح دل عاشق غمخوار او
چشم چو دریا کشاد روی بصحرا نهاد

گوشهٔ ابروی یار صورت محراب بست
حلقهٔ گیسوی او طرح چلیپا نهاد

بر سر خارا و خار هر که براهش دوید
خار ز پا بر کشید پای بخارا نهاد

سر خوش عفو گناه از می لطف خدا ست
هر که بسنگ غم ار شیشهٔ صهبا نهاد

سیل سرشکم روان جانب دریا شتافت
منت جود و سخا بر سر دریا نهاد

شد ز تماشای هر دیدهٔ دل روشنش
هر که چو سلطان دمی دل بتماشا نهاد

تا ستون خانهٔ ایمان بآن ساق بود
جفت ابروئیش به پیش درگه دل طاق بود

پیش اهل شوق و نزدیک دل ارباب ذوق
کج ادائیهای جانان خوشترین اخلاق بود

کوی تو ز عشاق بسی مشغله دارد / شوق تو ز بس قافله در قافله دارد

زان عاشق تو پا ز سر و سر ز قدم کرد / زیرا که بسر خاک و بپا آبله دارد

تا پیش تو پامال شدن جای سپاس است / دلداده ات از دست فلک کی گله دارد

عریان سر کوی تو از بهر تفاخر / در گردن خود طوق و بپا سلسله دارد

تا چنگ بدامان وصالش نزند کس / زان یوسف ما گرگ بجای گله دارد

عشق تو بود فرض و دگر نافله زاهد / بگذاشته خود فرض و سر نافله دارد

تا کعبه مقصود پی بردن بارم / چون پای فگارم که چنین راحله دارد

سلطان بخموشی لب بگشت چو گویا / خاموشی او بحث ز هر مسئله دارد

ز خود گم گشته و زن آبرو گر جستجو دارد / بگو بر کف نهد جام می و بر سر سبو دارد

مپرس ای بیخبر ناصح عبث از من نشان او / ز خاموشی من هر کوی و برزن گفتگو دارد

اگر خواهد که غمخواری شود خوگر بجور یار / کند بر جور او صبری اگر با صبر خو دارد

غرور ای گل نمی زیبد ترا با بلبل خوشخوان / تو گر روی نکو داری ولی او صوت نکو دارد

بگو ناصح که دیگر از چه خوبان در این عالم / خط مشکین لب شیرین تن سیمین چو او دارد

همه از فیض حسن آمد بماه و مهر و گل خوبی / خوش آنکس کو گل رخسار و ماه و مهر رو دارد

جادو چشم تو جانا دل ما را خون کرد
کافری را چه غم از خون مسلمانی چند

ای بت موی پریشان نه چه روی است ترا
غم شوریده سری چند و پریشانی چند

سر و سامان دل و جان در سر عشقت کردیم
نظری هم سوی ما بی سر و سامانی چند

چاک دامان دل و جیب جگر لازم شد
پاره کردیم چو دامان و گریبانی چند

گر رسید یکقلم دولت وصل جانان
جای یکجان به بدن داشتمی جانی چند

ابلهی عیبش اگر کرد مرنج ای سلطان
قدر نظم تو شناسند سخندانی چند

از فراموشی تو گریه مرا یاد آمد
دل ز بیداد تو با ناله و فریاد آمد

رفت از خوبی او رونق گلزار بها
بنده خد و قد او گل و شمشاد آمد

چه کند زینت مشاطه چه داند هنر صنعت
آن پریزاد که با حسن خداداد آمد

حاسد اگر گریه کن از غم که ز در دلبر من
با لبانی متبسم بدلی شاد آمد

گرچه از عشق تنم مجمع اسقام شده است
لیک ز اعجاز غمت جامع اضداد آمد

چشم پر آب و تن زار پر از خاک درت
دل پر از آتش و لب از گله پر باد آمد

بدن نازک او غیرت برگ سمن است
از چه یا رب دل او غیرت فولاد آمد

زینت افسر سلطان نه غبار ره اوست
زینت تخت سلیمان اگر از باد آمد

خلق را عریانیش پیراهن جان میدرد — جان بتن آید نش گر زیب پیراهن شود

نرم تر از موم باشد گردنش با دیگران
بشنود چون حال سلطان سخت تر ز آهن شود

بر رخم سروقدان باب بلا بگشایند — بنده سازندم اگر بند قبا بگشایند

نرخ عنبر شکند مشک فراوان گردد — یکدم ار سلسلهٔ زلف دوتا بگشایند

گره افتاد بکار دل ما گو به بتان — گره از ابروی کج و بهر خدا بگشایند

گر به این لغزش مستانه شوم عازم خلد — بهر من جنتیان بخیره جبا بگشایند

دست بندند فلک را و گشایند درش — پای بندان تو گر دست دعا بگشایند

بستگان غم تو از مدد باد بهار — طوق از گردن و زنجیر ز پا بگشایند

میگشایند بیک شعر روانت سلطان
در دل کش نه ز صد باد صبا بگشایند

تا فروغ روی او را شمع محفل کرده اند — عاشقان را خاک بر سر پا در گل کرده اند

گر دلم از زخم شمشیرش حمایل بر نشست — دست در گردن قبیا نش حمایل کرده اند

عاشقانش مطرب آسا ز روی سر وقت ساختند — نعرهٔ زنجیر پا را خوش جلاجل کرده اند

نقطهٔ لب جنبد را چه بانش یافتند — حل این یک نکته آسان مشکل کرده اند

اگرچه خسرو شانیست سلطان لیک یکبو
چو فرهاد از لب شیرین جانان آرزو دارد

مرا غمخواری خویشان ز خود بیگانه میسازد
دلم را پند و بند عاقلان دیوانه میسازد

گرم ره نیست تا میخانه از هشیاری ناصح
هجوم مستی من خانه را میخانه میسازد

ازان اندر شب تارم بنا شده چراغان را
که داغ سوزش من شمع را پروانه میسازد

فسانه تا نماید بهر خواب راحت خلقی
زمانه قصهٔ بیداریم افسانه میسازد

بزلف او چرا دندان ندارد شانهٔ عاجی
چو شوق موی او در استخوان دندانه میسازد

شکست از محتسب پیمانهٔ رندی چه غم او را
که از بشکستن پیمان خود او پیمانه میسازد

شنیدم گنج از ویرانه می یابند ای سلطان
باباد ی جان نازم که با ویرانه میسازد

روز دولت دشمن من دوست با من روشود
روز محنت دوست با من تند خود دشمن شود

غم خورم تا خاطر او شاد گردد ازانک
گریهٔ ابر بهاران خنده گلشن شود

از نگار سینه و از اشک سوزان رمان
سینه ام گلشن شود هم دیده ام روشن شود

کم چراغ عاشقان مرده است اندر زندگی
سوز شان شعله فروز اشک شان روغن شود

بار محنت بادلم چون باغ دارد دی بهشت
بی رخ چشم بسان ابر در بهمن شود

ببوسی از لب تو زنده می شود دل من
چه کار باشد اگر این قدر توانی کرد

چو آسیا دلش افغان کند اگر سیلی
به پیش جانان ای چشم سر توانی کرد

چه خواهی آنکه دلش مهربان کنی ای دل
با آه شام و دعای سحر توانی کرد

تمام شرح خط و خال آن رخ ای سلطان
بقصهٔ دهنش مختصر تو انسی کرد

هر آنکس که بمال خرد تجارت کرد
بطمع نفع دو عالم هم خسارت کرد

دل است آنکه ز تعمیر میشود ویران
درون سینهٔ عاشق که این عمارت کرد

خیال هندوی خالش چو شد بشهر دلم
متاع صبر و قرار و حفاظ غارت کرد

حقیر ماند بچشم جهانیان همه عمر
بمن هر آنکه نگاه از سر حقارت کرد

بیک اشارت ابرو کرد خلقی را
به تیغ یار ندانم که این اشارت کرد

ز شیخ نیست کسی در زمانه قابل تر
حریم میکده بار اگر زیارت کرد

ز سوز و گریهٔ سلطان مپرس ای ناصح
که خشک لب او خنده بر نضارت کرد

آنکس که متاع غمت اندوخته باشد
بر روی تو باید که نگه دوخته باشد

عشق است که سرمایهٔ سوز دل و جان است
خالیست سرش آنکه زر اندوخته باشد

ای دریغا طبع او را ساختند از ما نفور / طبع ما بر صورت دلجوش مائل کرده اند

کو مرا در وادی بی آب بیرحم کشند / در گلوی تشنه آب از تیغ قاتل کرده اند

گرچه سلطان کمتر از یک برگ کاهست ای عجب / سینهٔ او را بکوه غم مقابل کرده اند

پژمردگی ما بدلش کی اثر نکرد / هر چه آه شام کرد نسیم سحر نکرد

او با خبر کسی است که از یار خود خبر / از هر کسی گرفت و کسی را خبر نکرد

در دور چرخ نیست یکی آرمیده دل / کورا هوای زلف تو زیر و زبر نکرد

بی مغز پوستی بود او نزد عاقلان / شوریده که در پی کار تو سر نکرد

از رهگذار میکده منعم مکن فقیه / آمد بهار و کیست که از ره گذر نکرد

هر کس که دید آن پسر نی سوار را / یاد از حلاوت شکر و نیشکر نکرد

سلطان بهوش کین غزل خواجه حافظ است / دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد

ز چشم جان برخ او نظر توانی کرد / بیا بچشم بکویش گذر توانی کرد

باشک گرم دلش نرم کردن آسان نیست / خوشا بحال تو ای چشم اگر توانی کرد

بتیغ ابرو تسخیر ملک دل کردی / باین سلاح ازین بیشتر توانی کرد

توبه که فرمود اهل دین گر بود کاری گزین
از توبهٔ دوش اینچنین طبعم پشیمان از چه شد

حیرت برد از دیدگان آن عارض آئینه سان
در حیرتم کائینه‌سان چون چشم حیران از چه شد

گر نیستی اندر سرم سودای زلف دلبرم
با آنکه من دانشورم جمع فهم پریشان از چه شد

با گریه کردم خنده جمع دید ابرو میلش کرد طبع
ورنه بگریه همچو شمع از برق خندان از چه شد

گر هست آن زلف چو شب آرامش جان را سبب
آن روشنی چون روز ای عجب غارتگر جان از چه شد

جنگش که دارد صد ضرر چون خصم زو شد بخطر
لطفش چو باشد چاره‌گر بیچاره سلطان از چه شد

هر آنکو زندهٔ عشقست زینت از کفن گیرد
غریبی را که انس اوست وحشت از وطن گیرد

دلم خامش کند از ناله هرگه بشنود نامش
که طفل از گریه باز استد چو شکر در دهن گیرد

ز حسرت پیرهن تن در دهد گل چون در گلشن
ز راه دوستی دست من آن گل پیرهن گیرد

به بند و شیخ پیمان شکند پیمانهٔ رندان
اگر پیمانه از دست آن پیمان شکن گیرد

پس از مرگم اگر بر تربتم دامن کشان آیی
یقین دارم که دست زندگی دامان من گیرد

چو من در کنج گلشن کنم بحث از دل نالان
تقر ببستی بی‌یاد از ناله‌ام مرغ چمن گیرد

اگر زاهد ببیند روی آن میخواره ای سلطان
بدستی می بدستی دست می مانند من گیرد

آن دانه خال لب تو سوختنی نیست — گو خرمن آسایش ما سوخته باشد

در کوی مغان کس نخرد جنس خرد را — تا جنس متاعیست که نفروخته باشد

پروانه صفت سوختن تن هوس ماست — شمع رخ زیباش که افروخته باشد

با دشمن جان سینه چو آئینه نگهدار — بگذار که او کینه بدل توخته باشد

سلطان بت من رسم وفا هیچ نیاموخت
اینگونه ستمهاش که آموخته باشد

بخت بد من تا در یارم نرسانید — در گوش مهم نالهٔ زارم نرسانید

غمهاش رسانید اشک مرا تا بکنارم — وان ماه مرا کس بکنارم نرسانید

از باد چه کار آمد و از خاک چه برخاست — در دیده اگر گرد سوارم نرسانید

گفتم بدر یار بمیرم بغریبی — این حرف مرا کس بدر یارم نرسانید

از پستی طالع شده فریاد بلندم — چون طالع من تا سر دارم نرسانید

گفتم که سپاسیش گذارم چو در آید — نوبت بسپاسی گذارم نرسانید

سلطان زچه از بخت بد خویش ننالم
بخت بد من تا در یارم نرسانید

سامان نکرد دم ترک اگر کارم بسامان چه رسید — تیغ ار نخوردم بر جگر بر خیزم فغان چه رسید

بدور چشم او دوستی بجز ساغر نمی گیرد
کس اینجا ز بد و ایمان بجز چیزی نمی گیرد

چرا دل بر ندارم از سر و جان خود ای صبح
که بهر پایمالی نیز آن دلبر نمی گیرد

دلم بگرفته و خوشدل رقیبان زین عجب نبود
نمی بینی که مه می گیرد و اختر نمی گیرد

چسان در بزم وصلش جای گیرم کو ز استغنا
بسیم و زر نمی بیند دُر و گوهر نمی گیرد

اگرچه موم کردم از فسون گریه خارا را
مگر اندر دل سختش فسونم در نمی گیرد

دلم چون سوخت عشق او نسوزم ز آتش دوزخ
که داغم آتش سوزان بخاکستر نمی گیرد

اگر گوهر فروشی بنگر و نظم نوای سلطان
عجب باشد گر او صد خورده بر گوهر نمی گیرد

دوستداران غمش کی بهر شادی غم کنند
شاد کامان در او شادی از ماتم کنند

ناصحا بر چاک چاک سینه ام گریه مکن
خستگان زخم تیغش خنده بر مرهم کنند

پیش رندان در سفالین جام تا دُردی بود
می‌سزد گر طعن بیقدری بجام جم کنند

تیر مژگان تا کمان سازند دایم ز ابروان
راست بالایان همیشه زلف را پرخم کنند

باد چون زلفین جانان در هم و برهم کند
هر دو عالم را دو زلفش بهم و درهم کنند

خاک را با مشک کس همدم نکرد اندر جهان
مشک را چون از خطا با زلف او همدم کنند

پاس سلطان گر نکردستند جای شکوه نیست
پاس ارباب خرد بسیار دیدم کم کنند

آن روی چو خورشید تو تابان نمی ماند	بچاه آن زنخدان چشمه حیوان نمی ماند
چه گوئی باغبان از خوبی و حسن گل بستان	اگر ماند بچهرش با لب خندان نمی ماند
دلم را آه و اشک و سوز و ناله ساز و سامان نیست	که عاشق در هوای یار بی سامان نمی ماند
بود گوئی ما از پرده های چشم ما در نهان	با این پیدائی او از چشم ما پنهان نمی ماند
غمش جهان نیست ایدل تو با او ارا کن	اگر بخشش رسد در خانه ات جهان نمی ماند
چه خوش نمود گوی روی در چوگان زلف او	ز رشک خوبیش گو در خم چوگان نمی ماند

بطوفان سرشکم غرق گرد نوح با کشتی
تنور پیره زن با دیده سلطان نمی ماند

سر نهم بر پاش چون لذا برمن بگذرد	خون خود ریزم گر آن خونخوار برمن بگذرد
خلق اندر خواب و شبهائی چو زلف او دراز	عمر ما با دیده بیدار برمن بگذرد
جان بآسانی دهد آدم در ره شور عشق	تا بآسانی همه دشوار برمن بگذرد
در گذشتم از دل و دین چون گذشت او برم	بگذرم از سر اگر این بار برمن بگذرد
تا خوش از اوقات عیش و راحتم اندر جهان	خوش زمان محنت و آزار برمن بگذرد
بگذرد شام و سحر جز در خیال وصل دوست	روز و شب تا در فراق یار برمن بگذرد
فارغم از گفتگوی این و آن سلطان صفت	حرف مست و گفته هشیار برمن بگذرد

این آتشین رخان که دل ما برشته اند
در سیرت اند دیو بصورت فرشته اند

زانجا که دیده و دل ما جای شان بود
اندر میان دیده و دل پرده هشته اند

آنانکه دست در رسن عاشقی زنند
جز اشک رشته های مسلسل نرشته اند

از اشک گرم رشته نظاره سوختند
وین بیدلان چو شمع در بند رشته اند

بس سوخت است خرمن هستی عاشقان
بر روی یار دانه خالی که کشته اند

گر کار آتش آب سرشکم کند رواست
کین آب را ز آتش سوزان سرشته اند

خلقی که بود قصه سلطان بیادشان
با آب زر حکایت عشقش نوشته اند

عیسی هجر تو داروی شکیبائی داد
ضعف برخاست بپا داد توانائی داد

شهرت وحشی او بر رقیب رسوا
در همه شهر مرا شهرت رسوائی داد

در سر عاشق تو هست هزاران سودا
زان بیکی تیغ تو صد ره سر سودائی داد

حرف تلخ از لب شیرین تو در گوشم خوش
تا دم از مایده دیگر حلوائی داد

باده پیمائی و سیر چمن و باغ تو
آنکه داد است مرا بادیه پیمائی داد

کشور جان و دل و دین همه دیر انگشت است
بسکه بیداد تو داد دل شیدائی داد

جان تو ان داد بدیدم تیغ قاتل
لیک سلطان تو آن تن شکیبائی داد

تا از میان یار سخن در میان بود — جز نام هر نشان که بود بی نشان بود

یک بوسه از دو لعل تو قیمت اگر کند — نقاد شهر با دو جهان رایگان بود

از بیم دستگاه رقیبان ببزم یار — گر جا نمی‌دهند مرا جای آن بود

پر شد زمانه از دم آه من آنچنانک — تا نفخ صور نالهٔ من در جهان بود

هر چند ما به پیش تو خود را سبک کنیم — دیدار ما بطبع تو جانا گران بود

این رنگ روی زرد خزان بهار ماست — وین اشک گرم سرخ بهار خزان بود

سلطان چو وصف موی تو کرد است بیکران — زان صیت شعر او ز کران تا کران بود

دل نیست اگر با غم تو شاد نباشد — سر نیست که در راه تو برباد نباشد

از نکتهٔ آن دو لب شیرین تو یابیم — آن لطف که در قصهٔ فرهاد نباشد

فریاد از آن چشم پر از سرمه که از وی — یک مرد ندیدم که بفریاد نباشد

ز آمد شد عشاق بفوج غم اندوه — ویرانه نماند است که آباد نباشد

مانند تنت یاسمن از باغ نخیزد — چون روی و قد تو گل و شمشاد نباشد

بنیاد نهاد است سرشکم چو روانی — یک خانه درین شهر به بنیاد نباشد

سلطان نبود آنکه گدای در تو نیست — کس نیست اسیر تو که آزاد نباشد

عاقل بره تو مست افتاد
با بخت بلند پست افتاد

بستی چو کمر به باده نوشی
در توبهٔ ما شکست افتاد

از روی تو شد دلم بمژگان
گل دیده بخار بست افتاد

جانا ذقنت چو چاه آمد
چون دام آن جعد پست افتاد

بیچاره دلم بقعر آن چاه
زین دام همینکه جست افتاد

نگرفت یکی دلم چو ماهی
صد مرتبه اش بشست افتاد

سلطان مگسل ز دامنش دست
کامت خواهد بدست افتاد

آفتابی است رخ دوست که تابی دارد
دیدنش را نظر کیست که تابی دارد

حرفی از وصف خط عارض تو طوماریست
وصفی ز نقطهٔ خال تو کتابی دارد

با رقیب است خطاب وی و با ماست عتاب
وه چه بیجا عتابی و خطابی دارد

چون روان آمد و چون عمر روان شد بشتاب
عمر اگر نیست ز بهر چه شتابی دارد

از چه من باده صافی نخورم بر لب کشت
زاهد از رشک و غضب دل چو کبابی دارد

چشم من در هوس رخ چو گل بر کشش
بر دو رخ ریزش اشک چو گلابی دارد

ناوک غمزهٔ تیز تو به آماج دلم
بیش از آنست که گویند حسابی دارد

شغل جمعیتم آن زلف پریشان آورد
بدلم مرهمی آن خنجر مژگان آورد

آشکارا بسر عاشق رسوا آن ماه
هرچه آورد از آن غمزه پنهان آورد

معجز عیسی من بین که بزخم شمشیر
بدلم تاب و بتیغ آب بتن جان آورد

مرغ دل زنده بتیر تو شود زان شیدام
گشته آن سینه بتیری که پیکان آورد

روز تا شب سخن وصل تو آرم بر لب
گرچه بر لب سخن وصل تو نتوان آورد

در دندان تو زد خنده بخشیدن ق
چشم من در هوسش گریه چو باران آورد

لشکر غمزه تو ملک دلم کرد خراب
حمله یغوی تو بر کشور سلطان آورد

از موی و رویت کفر و دین اندر جهان پیدا بود
زینت ز زلف و ابرویت طاق و چلیپا را بود

دم درکشد آهوی مشک ختن گر نکهت طیب دم زند
با طره جانان من کی مر ترا یارا بود

بر سر ز عصیان بار ما بر پل ره دشوار ما
یارب چه باشد کار ما گر لغزشی پا را بود

پیش قد آن سرو قد سرو چمن افروزند
کی همسر نقشش بود دیگر عبث بالا بود

دل با رقیب بدگهر باشد ز مهرش گرمتر
چون سنگ بیم انداز و نظر سنگین تر از خارا بود

تا کی بمن این جور و جبر ای بت مسلمانم نه گبر
آخر دل ما هست هم گر تیره دلها را بود

در روم فقر و کشورش سلطان شوم اسکندر سخن
تیمم پایگی بسرش گر مسند دارا بود

مپرس ای دوست از سوز دل من | چراغ گور و شمع محفلی بود

بدر و دلم وم باشد که گویند
که سلطان هم عجب صاحب دلی بود

پایم فرو شد در گل آن سرو خرامان کی رسد | اشکم گل افشان کرد آن رشک گلستان کی رسد
از چشم گریان افگنم دُر در کنار و دامنم | تا در کنارم آن صنم با روی خندان کی رسد
در دیده جایش ساختم و غیر دل پرداختم | سر از پا نشناختم تا جان بجانان کی رسد
چون گرگ نالم نیم شب وان یوسف این آهنگ سبب | وز بس شغف آرم طلب کان ماه کنعان کی رسد
بگذر ز پندم ناصحا در عشق یارم مبتلا | باری بگو این دُرد را از دست درمان کی رسد
ریزم بر خسار چو زر دُر تر و مرجان تر | تا گوش آن جانان خبر زین دُر و مرجان کی رسد

سلطان رها کن طمع وصل کین آرزو جهل است جهل
جانان بدستت کی رسد دستت بجانان کی رسد

تعمیر شهر عشق چو ویرانی آورد | سامان و ساز بی سر و سامانی آورد
تاثیر نغمه خوش بلبل نگر که شاد | گل را بشاخ در درم افشانی آورد
خواهی دل تو جمع شود سیم و زر بپاش | جمع زر است آنچه پریشانی آورد
آزادی یوسفی که مراهست می سزد | گر بند گیتش یوسف زندانی آورد

خصم را دل شده خون چون می ناب ای سلطان
زانکه نظم تو مزاج می نابی دارد

بشتابید دل غم منزل من شاد کی ماند
دل ویرانه جو در منزل آباد کی ماند

زتاب کهنه غمهایت بدوزخ باشدش منزل
دل ناشاد من اندر جنت و نوشاد کی ماند

زبیداد آنچه داری یاد صرف جان عاشق کن
من ناشاد را بیداد خوبان یاد کی ماند

بموم گرم می ماند دل نرمی که من دارم
بحرف سرد واعظ مبرد حداد کی ماند

کجا باشد که مهر آری برین خوار برین آری
دل سختی که تو داری با و فولاد کی ماند

اگر طوفان اشک من نزند جوشی معاذ الله
سرای خاک بی بنیاد را بنیاد کی ماند

غزل در شیوهٔ خسرو چه شیرین گفتی ای سلطان
ولیک این شیوهٔ شاگرد با استاد کی ماند

چو شیشه عاشقت خون در دلی بود
چو خم پایش پی تو در گلی بود

گرفتم سهل تا دشوار عشقت
بس آسان شد مرا هر مشکلی بود

صبا خاک مرا بفگن بکویش
که یکچندم در انجا منزلی بود

اگر زلفت نبودی نافه سر ناف
مرا این گرداب را کی ساحلی بود

ازان نشنید عاشق پند عاقل
که مست و بیخود و لا یعقلی بود

پیوسته برابروی تو چین است خدا را
چین بر سر ابروی تو چندین چه نشیند

برخاسته گرد قدمش سرمهٔ ما شد
تا بهتر از این در دو جهان بین چه نشیند

هرکو به سر کوی تو بنشست بخواری
بر مسند زرینه به تمکین چه نشیند

سلطان نشنیدی تو که دنیاست چو زالی
با زال جوان خرد آئین چه نشیند

دل برد نغمه گران کاکل پرچین خیزد
جان به عشوه گران چشم خمارین خیزد

طرز خونریز تو گر صورت قالین بنید
نه عجب موی تبن صورت قالین خیزد

سبزه بر عارض تو آمد و آید عجبم
که چسان سنبل تر از گل نسرین خیزد

از عرق نقش جمالی که بروی تو نشست
کی چنان نقش بر افلاک ز پروین خیزد

خیزد از طبع هر آن نکته که در وصف لبت
همه نازک همه رنگین همه شیرین خیزد

چشم من گر به زمین آب چه چندین ریزد
از زمین فوج گل سبزه نه چندین خیزد

طبع سلطان چمنی در مه فروردین است
که به هر سوش گل و سنبل و نسرین خیزد

محبت بهر قتلم ز ابروت شمشیر میسازد
پی قیدم جنون از زلف تو زنجیر میسازد

جوان گشتم ز سر با تازه غمهای تو هجران
چو دیدم کانتظار وصل جانان پیر میسازد

از بهر موی یار کند شانه سینه چاک | آیینه نیز روی بحیرانی آورد
یکدم اگر بسر رودم بی شراب و نقل | در فصل گل هزار پشیمانی آورد

سلطان بهار آمده نزدیک وزنیست
طبع حکیم را بغزلخوانی آورد

زجان بنده چه پرسی که حال او چون شد | بسرخی لب میگون تو قسم خون شد
غذای عشق تن عاشقان بود آری | بهر چه از تن من کاست عشقش افزون شد
تو پا بعزم سفر در رکیب آوردی | مرا ز دست عنان شکیب بیرون شد
ز دود سینهٔ من چرخ قیرگون گردید | زخون دیدهٔ من کوه و دشت گلگون شد
نشد که دست حمایل کنم بگردن تو | چه شد که نالهٔ من بر فراز گردون شد
وصال او طلبم همچنانکه حافظ گفت | چو مفلسی که طلبکار گنج قارون شد

بچشم عالم قدری نماند جیحون را
کز اشک سلطان عالم همه جیحون شد

دل داده رخسار تو غمگین چه نشیند | با چین جبین عاشق مسکین چه نشیند
تیر تو چنان در دل من شست که پیشش | بر هیزم تر ضربت متین چه نشیند
بر روی زمین نقش که از پای سگت خاست | بر چرخ چنان خوشهٔ پروین چه نشیند

بجستجوی تو از خویش میروم آری — بطالبان تو از خود خبر نمی آید

نمود چشم تو یاری بفتنه دوران — بلی ز دست قضا اینقدر نمی آید

وگر بجا نه نیاید کسی که سوی تو رفت — که جان چو میرود از تن دگر نمی آید

به تیر شستش پر نقدیر رخنه باد آن چشم — که پیش تیر تو همچون سپر نمی آید

درخت سرو گر آید ببر نشگفتی نیست — نگار سرو قد من ببر نمی آید

بعاشق تو چگونه بسر رود یکدم — گر او بکوی تو هر دم بسر نمی آید

به پیش نظم تو سلطان کلام اهل سخن
بدل نمی رود و در نظر نمی آید

جانان ز جفایت دل نالان گله دارد — آه از دل نالان که ز جانان گله دارد

دارد گله از گریه من ابر بهاران — وز خنده تو برق درخشان گله دارد

پامال غمت گشتم و از وی گله دارم — چون مور که از فوج سلیمان گله دارد

یزدان ز کرم داد باو هر چه سزا بود — انسان ز چه از قسمت یزدان گله دارد

باید چو لبت لعل درخشان ز بدخشان — باید ز لبت لعل بدخشان گله دارد

ای دل چه شکایت کنی از طالب دنیا — دانا ز چه از مردم نادان گله دارد

بر خیز طبیب از سر و بر دار دوایت — درد دل عشاق ز درمان گله دارد

شدم تشنهٔ دیدار جانان از تب دوری | مرا دوری و هرچند از جان سیر میسازد

تنم را کیمیای عشق خاکستر نمود آخر | غنی گردد کسی کز خاک من اکسیر میسازد

به تصویر از نگاهی افکند جان در دمد در وی | کلامش زندگان را صورت تصویر میسازد

شراب عشق سازد شیر نر را همچو گوساله | می انگور اگر گوساله را شیر میسازد

نگرداند در دلش تاثیر آه و نالهٔ سلطان
اگرچه سنگ را آب از ره تاثیر میسازد

همدمان بوی یار می آید | بخزان نوبهار می آید

از چه فشانمش بدامن جان | گرد آن شهسوار می آید

بر دل و دیده خواهمش بنشاند | تیر آن دلشکار می آید

زلف پیچان که میرود در پای | در نظر همچو مار می آید

یار از من همی رود بکنار | من خوشم در کنار می آید

میرود پیش از نظر ز نظر | گر پس از انتظار می آید

جان بپایش نثار کن سلطان
ورنه جانت چکار می آید

حلاوت لب او از شکر نمی آید | بآب آن دُر دندان گهر نمی آید

جاکرد از اثر بدل سنگ ناله ام ... هیچش ولی در آن دل سنگین اثر نشد

خونین جگر شدم چو عقیق از دو لعل تو ... آن کیست کز دو لعل تو خونین جگر نشد

اشکم ز راز عشق نشد پرده دار من ... در پرده راز گفت چسان پرده در نشد

سلطان بعزم حافظ شیراز مهر دوست
با شیر اندر آمد و با جان بدر نشد

تا جسم تو رشک گل و نسرین و سمن شد ... از جلوه تو کلبه ما داغ چمن شد

گر دید نکوهش کن تو آنکه مرا دید ... آنکس که ترا دید ترحم کن من شد

هر ناله بیاد قد موزونت کشیدیم ... رونق شکن نغمه مرغان چمن شد

بر غربت و افتادگیم رشک تو آن برد ... زیرا که بکویت چو فتادیم وطن شد

برهان قوی آمده بر قسمت نقطه ... هرگه تبسم لب آن نقطه دهن شد

از فتنه گریها نشد از چرخ بعمری ... آنچه از نگه یار بیک چشم زدن شد

سلطان بسخن شد ادب آنست که گویند
خاموش نشینید که سلطان بسخن شد

ز کوی یار تن ناتوان نخواهم برد ... وگر برم تن بیمار جان نخواهم برد

نخواهم از در تو سوی خلد رفت و ز دل ... هوای تو بهوای جنان نخواهم برد

بر جان گذرد چون دم سوهان نفس من
وز سختی جانم دم سوهان گله دارد

بشنو ز بن گوش که از دست تو جانم
دارد گله و از بن دندان گله دارد

ترک گله چون مذهب سلطان ملک خوست
شیطان بود آنکس که ز سلطان گله دارد

اگر بمنزل آن مه شبم سحر گردد
سحر شب سیهم را اگر بسر گردد

غم از دلم بگریزد چنانکه شب ز سحر
اگر بمنزل آن مه شبم سحر گردد

هر آنکه از تو خبر یافت در جهان دانم
که از خود و ز جهان هر دو بیخبر گردد

ز من نه تنها برگشته است مژگانت
که کج شود همه سامان چو بخت برگردد

دلا ز اندوه هجران مباش سرگردان
که شادی آید و ایام غم بسر گردد

بیا بجان که نشاط از درم فراز آید
مرو بهل که غم از سینه ام بدر گردد

اگر ز حسن تو عالم خراب گردیده است
ز آب دیده سلطان خراب‌تر گردد

شب شد سحر ولی مه من جلوه گر نشد
گویی شب سیاه غم را سحر نشد

ننشاندی از دلش قدری هم غبار خشم
ای اشک از تو خدمت من اینقدر نشد

گفتم روا نشد ز دو لعل تو کام من
گفتا چه حیف شد چه زیان شد اگر نشد

آن شب ندیده است بروی زمین کسی — کافغان من بجانب گردون نمیرود

واعظ برفت وعظ تو بیرون ز حد ولی — کس از درون میکده بیرون نمیرود

ساقی بباده وسوسه را از دلم ببر — کین دیو از عزیمت و افسون نمیرود

از محتسب چه ترس من می پرست را — بر می پرست حکم فریدون نمیرود

گردون که سفله پرورد این خو ز طبع او — گر خوانیش تو سفله و گردون نمیرود

منعم بخور که زر نتوانی بگور برد — قارون برفت زر پی قارون نمیرود

سلطان برفت با دل پرخون زکوی تو
آن کیست کو زکوی تو دلخون نمیرود

سحر چو ساقی ابر بهار میخیزد — هوای می بدل میگسار میخیزد

بجام باده و ساقی ساده بنشینیم — سحر چو ساقی ابر بهار میخیزد

ز بزم یار چو بی اختیار میخیزم — ز سینه نالهٔ بی اختیار میخیزد

عرق گلاب همی ریزد از گل رویت — ز تار موی تو مشک تتار میخیزد

بروی غیر چو گل گل شگفتنت بینم — مرا ز رشک بدل خار خار میخیزد

چو بار بار من از دیده آب میریزم — چرا شرر ز دلم بار بار میخیزد

فضای باغ نگر طبع تست ای سلطان — ز خامهٔ تو نوای هزار میخیزد

گمان زیستن من عبث مکن ناصح — یقین که از غم جانانه جان نخواهم برد

اگر چه خواهم در خاک برد حسرتها — چه نالههاست که بر آسمان نخواهم برد

چنین که لعل و گهر چشم ریزدم بکنار — کف نیاز سوی بحر و کان نخواهم برد

ز تیر ناوک هفت اختران پناه ای دل — به سوی قلعهٔ هفت آسمان نخواهم برد

اگر چه رستم و اسفندیارم ای سلطان
که جان سلامت ازین هفت خوان نخواهم برد

ساقی بیار می که بهار چمن رسید — هم گل رسید و هم صنم گلبدن رسید

بر چاکهای پیرهنم ناصحا مخند — این چاک سینه بود که تا پیرهن رسید

گر کوه بشنود که چنین سینه می کنم — گوید درین زمانه دگر کوهکن رسید

گشتم اسیر عشق ز چشم سیاه تو — بل کین بلا بجان من از چشم من رسید

چشمک زدی بغیر و ز صد ساله ره بلا — بر جان عاشق تو بچشمک زدن رسید

در بحر بیکنارهٔ عشقش فرو رود — هر کس که بر کنار چه آن ذقن رسید

سلطان حدیث بلبل و پروانه سرد شد
تا گرم قصهٔ تو بهر انجمن رسید

آن کیست کو ز کوی تو دلخون نمیرود — وز چشمهاش چشمهٔ جیحون نمیرود

مرا آزار کن چندانکه شاید
که از خوبان دل آزاری خوش آید

کف پا چون نهی بر دیدهٔ من
رقیبت پشت دست خویش خاید

ز زلف او نمی‌خواهم رهائی
بهار آمد مرا زنجیر باید

ز سوز سینه اشک آمد بر ویم
ازین آتش مگر آبم فزاید

کشاید عقدها آه سحرگاه
گره از دل مرا او میکشاید

ز تار گیسوت زاید شب تار
شبی کو از رخت خورشید زاید

بسلطان زور کن ای چرخ اگر شیر
همی وری بهوری آزماید

هر که از عشق تو نشان دارد
تیر در مغز استخوان دارد

کمرت نیست من یقین دارم
گر کسی هستیش گمان دارد

گفتم ای مه سیه شد اختر من
گفت زلفم نشش چنان دارد

من سوالش ز آسمان دارم
او جوابم ز ریسمان دارد

شرح شوقت بداستان ناید
غم هجر تو داستان دارد

عشق او من بجای جان دارم
گرچه عشقش مرا بجان دارد

بهر اثیار مقدمت سلطان
دل و دو نیم و نیم جان دارد

بهر زغمزه و ناز و ادا سپاهی کرد
بکشور دل عشاق پادشاهی کرد

زبس دهان تو تنگ است چون دلم دایم
که تو مضایقه با من ببوسه خواهی کرد

بجور دو لشکر صبرم هزیمتی فاحش
چو گرد عارض تو فوج خط سیاهی کرد

دلت تلافی هجران نخواست ورنه لبت
بکید و بوسه توانست عذرخواهی کرد

عبث تو غصه گمراهیم مخور ناصح
مرا بجانب میخانه غصه راهی کرد

زهی ناصح مشفق چه صرفه رندی را
که عمر صرف تبه کاری و مناهی کرد

نکرد سلطان سحر از لطایف شعری
که از لطایف غیبیه استهی کرد

فلک بدوستی تو عناد من دارد
زعناد با دلک نامراد من دارد

وداع کرد رقیبم که نشرش از من دور
چه خیرهاست که در خیرباد من دارد

نه ماه چارده شب زاد و نه خور بهشت
صباحتی که مه حورزاد من دارد

فتاده است بخاک درت سگ کویت
بخاک درگه تو اعتقاد من دارد

نمی کند کسی از دوستان من یادی
بجز غم تو که پیوسته یاد من دارد

بخاک کوی تو اش سر نهاده می بینم
مگر سگ تو سرشت و نهاد من دارد

نگاه کافر و ریخت خون سلطان را
وزان چه غم بت کافر نژاد من دارد

بوی مویت هوش را دیوانه کرد
خانقه را چشم تو میخانه کرد

تنگ چشمی کان دهان تنگ دید
جان خود داد و ترا جانانه کرد

آشنائی تو اے بیگانه خو
ز آشنایان خودم بیگانه کرد

روز قتلم سخت جانیهای من
بر دم شمشیر تو دندانه کرد

قبله را کج کرد شیخ و برهمن
بس کجیها راست در بتخانه کرد

چند بختم از پے آبادیم
جستجوی گوشهٔ ویرانه کرد

بهر خواب دوستان سلطان بنظم
قصهٔ بیخوابیش افسانه کرد

هر که آئین جستجو داند
یار بد خوے را نکو داند

رخت همسایه تر کند هر شب
گریه ام رسم شست شو داند

هجر او چاک زد بجامهٔ جان
وصلش این چاک را رفو داند

همه احوال تیره بختی من
سر زلف تو مو بمو داند

بار دوش منی تو ای خرقه
دوش من حسرت سبو داند

بر نیامد یک آرزوی دلم
دل من قدر آرزو داند

تو خمش باش در میان ناصح
سر سلطان تیغ او داند

برفت یار و دل زار من فگار بماند — قرار رفت و غمش بر همان قرار بماند

دلم بجای جرس رفت در پی محمل — بجای بانگ جرس نالههای زار بماند

بدل قرار نماند نه کار ماند دست — بدین قرار اگر غمزهاش بکار بماند

نه زاختیار بماندم به بند عشق اسیر — زچاه نیره نه بیژن باختیار بماند

خرد نماند از آن چشم پر خمار بهوش — ورع ببستی از آن چشم پر خمار بماند

بدور نرگس مستش ز زاهد هشیار — بماندهام بعجب زانکه هوشیار بماند

صریر خامه بیان یادگار از سلطان
که نغمههای هزار از تو یادگار بماند

نسیم خلد مگر در چمن صبا آورد — بنوش می که صبا آمد و صفا آورد

زخاک راه تو چشم سفید گشته من — بگو رسد بچشمی حسنا د توتیا آورد

بصحن خانقه ار میکشی کنیم رواست — که رو ببام خرابات پارسا آورد

چو دید روی تو آن آفتاب بی پرده — زهفت آینه چرخ رو نما آورد

ز آشنایان بیگانه گشتهام زان ره — که این طریقه بیگانه آشنا آورد

بسرو قامت او ناگهان نگه کردم — به ناگهان نگهش بر سرم بلا آورد

بنوی سلطان تضمین مصرع حافظ — که در میان غزل قول آشنا آورد

عشق اندر بیان نمی گنجد
عاشق اندر جهان نمی گنجد

یکدلم تا دو چار شد با عشق
زیر هفت آسمان نمی گنجد

با غم یار در دل تنگم
جان هم ای دوستان نمی گنجد

مهر جانان بسینه گرفت
اندران جای جان نمی گنجد

عشق بحر است ناودان دل ما
بحر در ناودان نمی گنجد

بوسه دادی و از خوشی تن من
در قبا ایجوان نمی گنجد

زری آری زعادت آمد آنک
در قبا شادمان نمی گنجد

چو کند وصف آن دهان سلطان
در دهانش زبان نمی گنجد

هر انکس کو سر خود بر در آن آستان دارد
بگو پا از سعادت بر سر نه آسمان دارد

بشد مرغ دل من صید طفل ناوک اندازی
که مژگان چون تیر و ابروان چون کمان دارد

چه پروا دارد از طعن جوان و پیر در عالم
هر انکو کار در پیری بعشق آن جوان دارد

بدو چشم سیاه ناتوان خود نگار من
سیه بر من جهان دارد و تنم را ناتوان دارد

زمینای لم پیدا ست تنگ و با عشق
چسان کس باده را در شیشه صافی نهان دارد

نثارش را دو چشم من سرشک ارغوان رنگی
روان دارد و بر روی من کم رنگ زعفران دارد

دوستانم همه در عشق تو دشمن گردند
دشمنان رحم کنان چاره گر من گردند

خرمنم سوخته پند ملامت گویا نفسست
از ملامت که کنند آتش خرمن گردند

من اگر بر سرشان مخزن قارون ریزم
بهر دل خستن من نیزه قارن گردند

چاک در جیب کنان دل من چون نفتند
هر کجا ماه وشان برزده دامن گردند

زاهدان زلف چو زنار ترا گر بینند
باز گردند ز اسلام و برهمن گردند

چون زبانم بسخن باز شود اهل سخن
همه خامش همه ابکم همه الکن گردند

این دل آویز غزل خوانم اگر ای سلطان
خلق حیرت زده شاعری من گردند

در باغ اگر نو گل خندان من آید
بس خنده چو گل کز بن دندان من آید

خواهم که نشانم بدل و دیده خدنگت
با غمزه بفرما که بفرمان من آید

من مورچه ام اوست سلیمان من ای دل
بر باد دهم جان چو سلیمان من آید

صد صبح قیامت دمد از خاور اگر مهر
یک صبحدم از چاک گریبان من آید

این خط بر لب خود دید بگفتا نه خط است
خضر است که بر چشمه حیوان من آید

از کلبه من مهر کند گدیه ضیا را
در کلبه من گر مه تابان من آید

مردانه روان در قدم یار فشاندن
این کار بزرگ است ز سلطان من آید

جانا سر من بر در تو بود ولیکن
یک خلق بر آن بود که بر چرخ برین بود

او باد گران می خورد و ما غمش خون
سلطان چه خوری غصه که تقدیر چنین بود

دلی ای دلستان داشتم شاد
شکست آخر نمیدانم چه افتاد

بکوه غم بدادم جان شیرین
برید این قصه شیرین بفرهاد

ز تنها دیر از میخانه پر شد
شد این یک صومعه خالی ز زهاد

کلید نرم گوئی میگشاید
دلی را کو بود چون قفل فولاد

دو عالم میکنم یکسر فراموش
مرا از لطف اگر یکدم کنی یاد

چو شد شاگرد چشمت غمزه کس نیست
بفن ساحری جز غمزه استاد

مکن بیداد بر سلطان که ناگه
ز بیدادت برآرد داد بیداد

از خویش روم هردم زین به سفری باشد
با خویش بکین باشم زین به هنری باشد

بی تو خبرم نبود از خویش و ز عالم هم
چون من نتواند بود گر با خبری باشد

ای اشک ندانستم تو پرده درم باشی
مانند تو کی باشد گر پرده دری باشد

امروز سحر دیدم من صبح بناگوشش
روشن تر از این یارب هرگز سحری باشد

نکو گفتی جواب حافظ ای سلطان که می گوید

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد

دل ترا بیوفاست میگوید
راست بی کم و کاست میگوید

دید هر کو وفای دوران را
خوی آن بیوفاست میگوید

کمرت گم شد از میان جانا
هر کس او را کجاست میگوید

عاشقی کو شنید دشنامش
عاشقان را دعاست میگوید

آنکه گوید دروغ قولش را
راست گویم که راست میگوید

کی بوصلت رسم چو می پرسم
طالعت نارساست میگوید

هر که بشنید قصهٔ سلطان

قصهٔ غمزداست میگوید

رفت آنکه دلت با من دلخسته بکین بود
وز کین تو در سینه‌ام اندوه مکین بود

مهر آمدت اندر دل و رفت آنکه ز عاشق
در خاطر تو کین و برابر وی تو چین بود

جامی بمن او داد و ستد جان مگر آن جام
از دور جهانم قدح بازپسین بود

با ما نه چنین بود وی از زین پیش نگارا
یعنی قدری لطف تو با ما به ازین بود

بر روی زمین راحت دل هیچ ندیدم
گر راحت دل بود که در زیر زمین بود

اندر دل چو آهن آن یار کرد کار — یاری ببین که نالهٔ زارم چه کار کرد

از بحر سینه جوش زند کوهسار را — خواهم ز آب دیدهٔ خود رود بار کرد

جان کرد مست بکار بده بوسه مژده من — مژده آن گرفت جان برادر که کار کرد

سلطان تو فخر شعرائی یرا که نیست شعر
چیزی که زیبد از تو بدان افتخار کرد

بت را داغ مرجان آفریدند — رخت رشک گلستان آفریدند

جهان سیلاب گیرد بار دیگر — کر اشکم رشک طوفان آفریدند

و هر تلخی که میخواهی بمن گوی — لبت را شکرستان آفریدند

ه گیری ناصحا دستم که او را — پی چاک گریبان آفریدند

م قربان او جان را که آنرا — پی قربان جانان آفریدند

یفقان وای مینای دل من — دل او را چو سندان آفریدند

ز بس شعرش فصیح آمد تو گوئی
فصاحت بهر سلطان آفریدند

وش در محفل ما شور طرب پا بود — ساقی و ساغر و می مطرب و نی یکجا بود

ز سیاه غم تو روز مصاف هجران — زخمها خورد دل من که تن تنها بود

شمشاد تواند بود چون قد تو گر اورا	از سیم بری باشد وز مه ثمری باشد
مه چون بت من باشد در حسن اگر مه را	چون سرو قدی باشد چون موی کمری باشد

گویند همی سلطان عاشق شد و شاعر هم
به زان هنر آموزی به زین هنری باشد

به تیغش حلق رنگین میتوان کرد	باب تیغ تسکین میتوان کرد
چو آب از دیده و رنگ از چهره بردم	سرا سیمین و زرین میتوان کرد
تباکین با من مسکین چه داری	اگر تسکین مسکین میتوان کرد
تو بر زین و دوان من در رکابت	بمن رفتار به زین میتوان کرد
توان افسانه بیخوابیم گفت	بچشمش خواب سنگین میتوان کرد
توان بر پند ناصح صبر کردن	اگر بر زخم متین میتوان کرد

بر ویت کرد سلطان چشم روشن
خسک در چشم بدبین میتوان کرد

تیر نگاه یار دلم را فگار کرد	زخم کرشمه اش جگرم داغدار کرد
شرمنده گشت باد خزان را دم سرد من	ابر بهار را مژه ام شرمسار کرد
از یار و از دیار کنم دوری اختیار	تا دوری اختیار به من آن نگار کرد

ز چاک چاک جیب کجا دست میکشم	تا تار تار جمله گریبان نمی شود
فصل نوبهار فرا روی آن نگار	هر کو شکست توبه پشیمان نمی شود
ل داده ام بچشم تو او رانگاه دار	هر چند هیچ مست نگهبان نمی شود
ر روی همچو آئینه اش همچو آئینه	آن کیست کو ببیند و حیران نمی شود
ها جمع بی بصران در هوای تو	ای زلف یار از چه پریشان نمی شود

سلطان تو ئی غریب مجو صلح با رقیب
صلح غریب با سگ دربان نمی شود

سر من ز سنگ طفلان همه لاله بار دارد	تو بیا اگر دل تو سر لاله زار دارد
نده غیرت گلستان تنم از جفای طفلان	بجنون من نگه کن که عجب بهار دارد
رخ ز خون نگارم پی نزهتی قدم نه	که بلاله زار ماند که دو آبشار دارد
بکلبه ام نیائی که بانتظار چشمم	ز پی نثار سلک در آبدار دارد
و روی لاله کارم ز دو دیده ئی الله زارم	نظری بکار دل کن که چه کار و بار دارد
بغراز دیده من زره کرم قدم نه	که نثار مقدمت را در شاهوار دارد

بگزاف چند گوئی که هزار باغ اوئی
بس از این گزاف سلطان چو تو او هزار دارد

قتل عشاق تو دانی چه قدر رنا زیباست
لیک از آن ابا و عدو باز و چه قدر زیبا بود

آه من راز نهان را شده غماز آری
سوز پنهان تو از دود دلم پیدا بود

از گلستان رخ یار گلی نشگفته
گشت دیوانه نخست آنکه چو من دانا بود

یاد شبها که می الفت ما میخوردی
دل چون سنگ تو نرم از اثر صهبا بود

گوش پر نغمه شد از ناله کلک سلطان
زاغ کلک تو مگر مرغ هزار آوا بود

تا بود پایم بکوی گلرخان رهبر بود
تا سرم باشد همانا دست من بر سر بود

چادر زرین خور از آب چشمم تر بود
خرمن ماه از شرار آه خاکستر بود

غیرت دو رخ بود از دود دل بیهای من
تا لبت ای حور جنت غیرت کوثر بود

حال من گردد دگرگون ساغر عیشم نگون
گر ترا با دیگران بر کف می و ساغر بود

آن دهان را اگر شکر گویم شود بس تنگدل
ور نگویم تنگ شکر تنگدل شکر بود

زینت از زیور نباشد روی نیکوی ترا
بلکه از روی نکویت زینت زیور بود

با فلک از کبر هرگز سر نمی آرم فرو
بر سر سلطان گر از خاک درش افسر بود

انسان بعلم صاحب عرفان نمی شود
ملا همی شود مگر انسان نمی شود

من از تو وفا خواهم دیوانه چنین باید
بر من تو جفا خواهی جانانه چنین باید

ما دیو تنا را از پای درافگندیم
با دیو زدن کله مردانه چنین باید

از سوختن و مردن پروا نکنم هرگز
شمع رخ جانان را پروانه چنین باید

از کاکل و خال اید صید دل ما کردی
هم دام چنین باید هم دانه چنین باید

سلک دُر دندانش در خنده نمایان شد
ای جوهریان ما را دُردانه چنین باید

دل کرد تهی پهلو از من بهوای او
همدرد چنین زیبد همخانه چنین باید

سلطان پی جانان راند جان در قدمش افشاند
فرزانگی این باشد فرزانه چنین باید

عشاق دل شکسته چو زلف تو درهمند
از خرمی رمیده و خرسند با غمند

خستند خویش را بدو ابروت بی بتیغ
بستند خویش را بدو زلف تو لی کمند

آنانکه قدر خویش بدولت فزوده اند
در پیش چشم قدرشناسان بسی کمند

از راتبه پرده بازنگیرد زبان شان
مردانکه در مجالس اسرار محرم اند

خواهم بدیده آب و هم از جمال تو
ای شهسوار گرم عنان باد پا همند

اهل ریا ز دودهٔ دیو اند وای عجب
دانند خویش را که ز اولاد آدمند

سلطان برمز نام بزرگست نام تو
وین ناقصان در آرزوی اسم اعظمند

بالای بام ماه مرا تا مقام شد / خورشید شرمسار شد و زیر بام شد

آنرا که گشت یار جفاکار رام او / دوران غلام و توسن ایام رام شد

با روی همچو ماه تماشش نمی رسی / ای ترک چرخ ترکیب اینجا تمام شد

مرغ هوا و ماهی دریا اسیر تست / زلفت برای هر دو مگر شست و دام شد

زلفش بصد فسونگری آمد بدست من / آشفته مار بین که بافسون چه رام شد

سلطان غزل بحر به سعدی رقم زدی / نظمت چو نظم سعدی شیرین کلام شد

گوید کسی که قایل قول تناسخ است
سعدی دوباره آمد و سلطان بنام شد

غم از دلم به نسیم بهار می نرود / بر سیر باغ ز دل داغ یار می نرود

تو هم خراب از آنجا روی همی ترسم / ز بزم دهر کسی هوشیار می نرود

غبار غم نکند چشم عیش من تاریک / اگر ز چشم من آن شهسوار می نرود

کسی که خورد شراب محبت دنیا / که تا ابد ز سر او خمار می نرود

رود و گریزان از پیش من غم اندر دم / ز پیش من اگر آن غمگسار می نرود

نه ز تیغ جفا مرهمی سینه ریش / که تا ز کوی تو کس دلفگار می نرود

ز خاک سلطان تا اوج مه برفت غبار / هنوز از دولت ای مه غبار می نرود

عرق نبود بران رخ کان گلابست | گزان رخسار گلگون مے تراود

زسیمایش غضب پیداست سلطان
نم هر کوزه بیرون مے تراود

ببرج بره مهر چون جا بگیرد | شقایق بکف جام صهبا بگیرد

زغوغا و فریاد مرغان خوشخوان | فضای چمن طرفه غوغا بگیرد

طبیعت بفرمود تا چرخ مینو | به مینا زمین را سراپا بگیرد

بشبه رنگ شد آسمان زاینک | زمین نیز اسمان رنگ مینا بگیرد

چو آن رنگ این را گرفتست اینهم | برسم عوض رنگ آنرا بگیرد

چو دامان لیلی رها شد زمجنون | بگویش که دامان صحرا بگیرد

شد آتشکده سرو از سیل اشکم | سمندر بگو راه دریا بگیرد

چنان گوشه گیرم بقاف قناعت | که تنهائیم جای عنقا بگیرد

نگیرد سگی خرده بر نظم سلطان
که آهو بنظمش ثریا بگیرد

بروز ابر چو روی تو بی نقاب شود | سحاب پرده رخسار آفتاب شود

لبم زشهد بسی تلخکامی اندوزد | اگر بسجه لعل تو کامیاب شود

از سرم سودای آن زیبا جوانم چون رود
آرزوی دیدن جانان ز جانم چون رود

آرزویش همچو جان اندر دل من جا گرفت
چون رود این آرزو از دل ندانم چون رود

من بفکر اینکه چون گردم نشان تیر او
او بفکر آنکه از عالم نشانم چون رود

باغبان دل بر کند از سرو و سرو از بوستان
در خیابان چمن سرو چمانم چون رود

بر سمند ناز آن گلگون قبا یاد آیدم
اشک گلگون بر رخ چون زعفرانم چون رود

بی اثر کی باشد آهی کش کشم با قد خم
تو نشان یابی که این تیر از کمانم چون رود

از نگاهم یکدو گام ای جان من بیرون خرام
گر تو دیدن آرزو داری که جانم چون رود

مدح من گویند مردم پیشرو تا بعد من
بر زبان دوستانم داستانم چون رود

آمد ای سلطان غم و رفت از برم ایام وصل
تا مگر اینم چسان باز آید آنم چون رود

ز چشمت سحر و افسون می تراود
ز لب اعجاز بیرون می تراود

دل خون گشته ام در دیده اوّل
تری آورد اکنون می تراود

تراود هر چه از چشمم شب و روز
کجا از چشم جیحون می تراود

اگر می چون دلم جوشی ندارد
با این گرمی ز خم چون می تراود

دلم گرید چو نالد چنگ و قانون
نم از چشم بقانون می تراود

نالهٔ درد مطرب دلهاست
نغمهٔ بی چنگ میتوانم کرد

بستر از خار میتوانم ساخت
بالش از سنگ میتوانم کرد

چشم بیارست ار مدد کندم
با فلک جنگ میتوانم کرد

گر کشم نقش تنگ دهنت
طعن ارژنگ میتوانم کرد

از دلت گر حکایتی گویم
موم را سنگ میتوانم کرد

با تو گر صلح اتفاق افتد
با اجل جنگ میتوانم کرد

گر بغل آن برهمن آروزای
دیده چون گنگ میتوانم کرد

نشود یار اگر بمن یکرنگ
نالهٔ صدرنگ میتوانم کرد

حال سلطان ز طرهٔ دهنش
تیره و تنگ میتوانم کرد

کسی که در دلش از عشق داغ می افتد
هوای باغ کجایش در دماغ می افتد

ز بیم اهل هوس داغ می شود دل من
چو در سرت هوس سیر باغ می افتد

عجب مدار ز پروانه گر ز جان خاست
که در خیال رخت بر چراغ می افتد

بشب ز خانه مرو کز شرار آه دلم
بکف چراغ ترا در سراغ می افتد

بشب بچشم چو چشم خروس می آید
همی خطش بنظر پر زاغ می افتد

بقطره های سرشکم قدم بنه از سر لطف
که آب دیده من گوهر خوشاب شود

عرق بروی تو گر بر زمین چکد خاکش
بصد طناب ببوی گلاب ناب شود

جهانیان بشمارند بهر آبادیش
جهان ز فتنه چشم تو گر خراب شود

ز شرم عارض آن مه عرق شود پروین
چو عارضش عرق آلود از شراب شود

ز دور سینه سلطان نویسم ار شرحی
فضای دهر پر از کاغذ و کتاب شود

مرا هوشیاریت دیوانه دارد
ز خود آشنائیت بیگانه دارد

بر افسانه دل نبه گوش جانانا
کز افسون چشم تو افسانه دارد

اگر چون دلم لرزه افتد زمین را
فتد خانه بر هر که او خانه دارد

ز دیده هزاران گهر ریزد آنکو
دو دیده بران دُر یکدانه دارد

گفتم دل ز مهر تو یارا ندارم
دلم تاب جور تو یارانه دارد

بر شمع رویت چو پروانه عاشق
هم از مردن خویش پروانه دارد

سوی صومعه آمد از دیر سلطان
ولی باز آهنگ بتخانه دارد

با دل ار جنگ میتوانم کرد
جنگ هوشنگ میتوانم کرد

خرمن بوی دو گیسوی ترا ‌‌ بردم باد صبا باید داد

تا هوای تو بجان و تن ماست ‌‌ جان بغم تن بقضا باید داد

دل ز دست تو چو پا مالم شد ‌‌ جان بدست تو نه چرا باید داد

بندهٔ خویش بخوان سلطان را ‌‌ ورنه این جاه کرا باید داد

شدم تنها ز خویشان تا غمت در جان فراهم شد ‌‌ پریشانم ز صحبت تا دل من مجمع غم شد

سیاهی میکند گرد رخ او لشکر خطش ‌‌ مرا تسلیم شهر دل مناسب بل مسلم شد

بروز عید از بزم خودم محروم فرمودی ‌‌ بقربان تو من این عید بر من چون محرم شد

نه عاشق را که زاهد را برویت سجده می زیبد ‌‌ که پیش طاق ابرویت قد محرابها خم شد

لبش چون در تبسم شد جهان پر خنده می گردد ‌‌ دو عالم زنده می گردد چو لعلش در تکلم شد

دلا از اهل معنی باش کاهل دانش و معنی ‌‌ مکرم زیست در گیتی و در مینو مکرم شد

بعشق آن شه خوبان عالم بس عجب نبود ‌‌ گدای بی سر و پائی اگر سلطان عالم شد

هر آنکس که خوبیت پسندیده باشد ‌‌ ز جان و جهان هر دو رنجیده باشد

فلک گرچه بسیار خونریز دیده است ‌‌ چو خونریز چشم تو کم دیده باشد

بشغل عشق تو هر کس که یافت دستوری
ز کار و بار جهانش فراغ می افتد

ز جور دور فلک پر ز خون دل باشد
بدستم از پس عمری ایاغ می افتد

دماغ آن پری از می چو گرم شد سلطان
هوای دیو مرا در دماغ می افتد

تا مرا با غم تو کار افتاد
دیده را کار انتظار افتاد

گل رویت چو خط ببار آورد
در دلم جوش خار خار افتاد

باد یارب شکسته پای جنون
بر سرم وقت نوبهار افتاد

در تماشای آن در دندان
گوهر از چشم آبدار افتاد

تا بفکر کنارش افتادم
سرم از فکر در کنار افتاد

ابر بارد ولی نه چون چشمم
با منش جنگ بار بار افتاد

هست سلطان عزیز خاطر ما
آنکه در چشم یار خوار افتاد

داد آن جور و جفا باید داد
رو نما مهر و وفا باید داد

غصه و اندوه هجران ترا
بر دل خویش صلا باید داد

گر بسر هست هوای وصلش
خویش را سر بهوا باید داد

بده ای باغبان تکلیف سیر باغ جانان را
که رنگ و بوی او در نسترن و در یاسمین گیرد

چو خواهم بعد عمری خوش شدن را آستین گیرم
غمش وا کشتن من آن بیند دلم را آستین گیرد

و گر گویم که روزی آستینی بر غم افشانم
غم او دامن جان من اندوهگین گیرد

چو چشمت ریخت خون عاشقان از خط هراسان شوخ
که گردون کینهٔ جم را به پور آبتین گیرد

نزیبد دم زدن از عشق جانان لیک از آن مردی
که ترک جان و دل گوید کنار از کفر و دین گیرد

تماشا کن به گردن او حلقهٔ زلفش
به گرد شاخ صندل مار خود را اینچنین گیرد

نبیره نام سلطان گرچه او زیر زمین باشد
که نظم دلنشین او همه روی زمین گیرد

تا نمکدان او شکر ریزد
جزع چشمم دُر و گهر ریزد

در بیان لبش عجب نبود
کز نی خامه ام شکر ریزد

سخن از لب مگو که قند و شکر
دو لب او بیکدگر ریزد

بین بچشمم که او بجای سرشک
همه خونابهٔ جگر ریزد

نخل غم بر نداد جز غصه
زین شجر اینچنین ثمر ریزد

نامه بال کبوترم سوزد
شهپر مرغ نامه بر ریزد

اشک سوزان ز دیدهٔ سلطان
جای آب اخگر و شرر ریزد

ازین رو که او رنگ و بوی تو دارد
گل اندر قبایش نگنجیده باشد

ندانم چرا بخت شوریده با من
ز شور لب یار شوریده باشد

زنم چنگ بر نای و نالم که جانان
صدای نی و چنگ بشنیده باشد

برویش چرا گشت گیسو پریشان
همانا که حالم بنوشیده باشد

بفکر دهانت شود نیست سلطان
گر آن نکته باریک فهمیده باشد

از چشم مست جانان میخانه آفریدند
وز جان نازک ما پیمانه آفریدند

بیگانه خوست یارم من آشنای ویش
از بهر آشنائی بیگانه آفریدند

تا دل فدا کنیمش دلدار برگزیدند
تا جان نثارش آریم جانانه آفریدند

یک مرغ دل نیفتد در دام سبحه شیخ
گرچه پی فریبش صد دانه آفریدند

چون من شهید گشتم در پای شمع رویی
بر شمع از روانم پروانه آفریدند

زنجیر عقل عاقل بگسسته شد چو ما را
در کوی آن پری‌وش دیوانه آفریدند

سلطان ترا بدنیا از بهر خوردن غم
هرچند آفریدند مردانه آفریدند

اگر دست من غمگین بدست آن نگارین گردد
همه ملک سلیمان دست من زیر نگین گردد

خوش آنکه پیشتر از آفتاب برخیزد
ز خوابگاه بجام شراب برخیزد

براه وصل تو پوییم وای ناکامی
چو تشنه که براه سراب برخیزد

کشاده زلف و عرق کرده چون رخش بچمن
گلی کجاست که با آب و تاب برخیزد

بخواب آمده و ما زبیر منظرش همه شب
نشسته ایم که تا آفتاب برخیزد

زوند بهر دمی چند خیمه تن ما
چنانکه بر سر دریا حباب برخیزد

بگریه نقش تو از لوح دیده نتوان شست
که نقش سنگ ندیدم به آب برخیزد

خبر ز ناله سلطان کجاست مستی را
که او ز خواب ببانگ رباب برخیزد

یاران مآل کار به بنیم چه می شود
کارم بعشق یار به بنیم چه می شود

اوّل نظر غبار ره یار شد تنم
آخر از ین غبار به بنیم چه می شود

تا دیده روی دوست شدم مبتلای عشق
دیدم چو روی یار به بنیم چه می شود

شد شمع ماهتاب چراغ مزار من
لوح سر مزار به بنیم چه می شود

بی اختیار بر سر کویش همی روم
او راست اختیار به بنیم چه می شود

صیاد چشم یار فرا چیده دام زلف
می بیند از کنار به بنیم چه می شود

سلطان ز درگهش نتوان رفت نا امید
باشم امیدوار به بنیم چه می شود

مرا بعشق تو تا خار و خس نهالی شد | غضنفر غم تو کم ز شیر قالی شد

من از شکستگی خویشتن نمی نالم | درستی دل عاشق شکسته بالی شد

هر آنکه مایهٔ زهد و ورع همی اندوخت | بدولت تو کنون رند لاابالی شد

بدفع کلفت غم گریه کیمیای دل است | دلم که بود پر از غم بگریه خالی شد

غم نگار هلاکوی وقت شد ما را | که بر ولایت دلها بقهر والی شد

ز دور چرخ همی خاک زر شود اما | عجب که ساغر زرین من سفالی شد

بوصف ابروی آن ماه مقطع سلطان
هزار بار به از مطلع هلالی شد

از ره آن گلعذار می گذرد | مایهٔ انتظار می گذرد

می چکد آب دیده ام چون در | کان در آبدار می گذرد

گر نه چون رفتن و نیست این عمر | از چه بی اختیار می گذرد

بمذاقم فسون زاهد خشک | تلخ از زهر مار می گذرد

قدحی چند با بتان نزدیم | موسم نوبهار می گذرد

بگذر دگر ز جان و سر چه عجب | هر که از کوی یار می گذرد

باش بیگانه وفا سلطان | یار بیگانه وار می گذرد

سر کشد ز تیغ او سلطان
یار اگر گردن از وفا نکشد

آنکس که بدلدار سری داشته باشد — از پند کسان گوش گری داشته باشد

گر از سر جان در گذرد هیچ عجب نیست — آنکس که بکویت گذری داشته باشد

از فتنه گریهای جهان هیچ نترسد — آنکس که چو تو فتنه گری داشته باشد

سودی نبود هیچ ز پند پدر او را — رندی که سر یار پسری داشته باشد

بی سیم همه کار تو ناپخته و خام است — کارش چو زر است آنکه زری داشته باشد

گفتیم شکر ریز که چون قند لب او نیست — گفتا و پسر گوشکری داشته باشد

دارد همه چیزی که بجوئی ز نکوئی — باید که وفا هم قدری داشته باشد

از خون شدن دل بغم ای دل چه غم او را
آنکس که چو سلطان جگری داشته باشد

دیده بر روی تو ام از کار ماند — پا بکویت رفت و از رفتار ماند

از سر کوی تو نتوانم روم — در گلم پا ماند و در پا خار ماند

تا ز روزن رویت ای مه دیده ام — دیده ام بر روزن دیوار ماند

تلخ با من گفت اگر اندک رقیب — در دل من اندکش بسیار ماند

سری کو هوای مه من ندارد
خدایش کند پست و بر تن ندارد

دلی کو نشد زنده با عشق جانان
سر موی پروای مردن ندارد

ز روز و شب من چه پرسید یاران
شب تیره‌ام روز روشن ندارد

دهان تو گوید ولی از زبانم
کسی را خدا تنگ چون من ندارد

بعشق تو ترس سر و تن ندارم
که دیوانه ترس سر و تن ندارد

ندارد دلم چون کمند تو بندی
اسیری کمند تو چون من ندارد

هر آنکس که دیوان سلطان ببیند
ندارد سر سیر گلشن ندارد

تا وکت سر سوی هوا نکشد
که بسویش دل هما نکشد

حسنش از حد کشید پا بیرون
گرچه از اعتدال پا نکشد

فتنهٔ او کشید سر بسما
یارب این فتنه سر بما نکشد

هر کرا میل خاک راه وی است
چشم او میل توتیا نکشد

استخوانم که در خور سگ اوست
بار طفل پی هما نکشد

سوی وی تو اهل بینش را
می کشد خاطر و چرا نکشد

مهر اویم بخود چنانکه کشید
کاه را جذب کهربا نکشد

من چو شمع از تف دل میسوزم — آه اگر این تبو روشن نشود

برنخیزم ز سر گریهٔ خویش — خار و خس تا گل و گلشن نشود

گر شود غمزهٔ تو ناوک زن — بنود سینه که روزن نشود

پیش سلطان عجب ار مرغ چمن
نشود ابکم و الکن نشود

مرا در عشق او زاری خوش آمد — ز روی هجر بیزاری خوش آمد

نه از دشمن پسندم دشمنیها — نه از یاران مرا یاری خوش آمد

بود ناخوش ز غمخواری یاران — کسی را کش جگرخواری خوش آمد

بدام زلف او مرغ دلم را — اسیری و گرفتاری خوش آمد

نگیرد جان بهیچم یار و دل را — خوش آمد این خریداری خوش آمد

نیاید خوش دل آزاری ز دلدار — ز دلدارم دل آزاری خوش آمد

نه سلطان مرد کار و بار دنیاست
مرا این کار و باری خوش آمد

دلبرم از ناز دامان میکشد — شوق او جان را گریبان میکشد

میکشان را در هوای میکشی — دل بسوی ابر و باران میکشد

چون تو با من دو زبان بودی ولی
غصه خواهد در دلم ناچار ماند

دیده‌ام تا چشم بیمار ترا
شد دلم بیمار و بی تیمار ماند

نیست در دیوان او جز ذکر یار
بعد سلطان خواهد این تذکار ماند

بمن خبر چو از آن باده نوش می آرند
ز هوش رفته دلم را بهوش می آرند

سبوی می شده ام بسکه باده خوردستم
بخانه همچو سبویم بدوش می آرند

می از برای چه در خم بجوش می آید
اگر نه جوش من او را بگوش می آرند

نموده اند فراموش جوش طوفان را
بتان که گریه ما را بجوش می آرند

ببزم آن بت کم گوی عاشقان دل خویش
چو میبرند خروشان خموش می آرند

تو یاد ما نکنی گرچه خواجگان یادی
ز عبد خسته دل سفته گوش می آرند

بنال سلطان هر صبح کز نسیم سحر
خروس را بفغان و خروش می آرند

دیده بی روی تو روشن نشود
سینه بی داغ تو گلشن نشود

کیست در دهر چنان دوست که او
با تو ام بیند و دشمن نشود

چون شوق قد تو می میرم
کی مرا عرش نشیمن نشود

بادی از کوی تو آمد گفتم
که نسیمی ز دیارم میگذرد

باد رازی نگاهش چه کنم
آن مژه از جگرم میگذرد

جان ز تن میگذرد وقتست این
بر سرم گر ز کرم میگذرد

باده بی دردسرم ده ساقی
عمر با دردسرم میگذرد

عمر بر باد سوار است چو برق
تا بکویش گذرم میگذرد

نرزد آن عمر بفلس ماهی
که بتحصیل درم میگذرد

در غمش اشک چو سیم سلطان
بر رخ همچو زرم میگذرد

پی شراب دلم چون کباب میسوزد
کباب وار جگر بی شراب میسوزد

عجب مدار ز آهم که سوخت عالم را
عجب ز دیده که عالم باب میسوزد

ز دل مپرس که چونست در غم زلفش
درون سینه بصد پیچ و تاب میسوزد

چرا نه گرم تماشای حسن او گردم
که گرمی نگه او نقاب میسوزد

دلم ز شعله آن روی آتشین چو بسوخت
ز سوز سینه من آفتاب میسوزد

فسانه من و بیخوابیم چنان گرم است
که از شنیدن آن قصه خواب میسوزد

چو سوز سلطان که دم رقم قلم بگریست
اگر بدار قلم من کتاب میسوزد

هرچه خوبان دامن از ما میکشند — خاطر ما سوی ایشان میکشد

وه که یکعالم پریشانی دلم — زان دو گیسوی پریشان میکشد

سینه‌ام کوه غم جانکاه را — می‌کشد آنگاه آسان میکشد

در جهان جز منت شمشیر یار — گردنم کی بار احسان میکشد

سوی آن دلبر کششش دارد مگر
دل که سر از حکم سلطان میکشد

عشاق دل و دین سر بازار فروشند — دستار بیک جرعه بخمار فروشند

در خانه خریدار تو یک شهر بجاست — یوسف تو نه کت سر بازار فروشند

تا از سر گیسوی تو یکتار ستانند — صد بار شتر نافه تاتار فروشند

جان چون نخرد در دو سرای یار زنجر و نه — زلفین تو چون مشک بخروار فروشند

آن دو لب شیرین که ز خط خار بپشت اند — گرچه همه نوش اند ولی خار فروشند

دو چشم تو جان می بستانند چه بسیار — جان و دل بت آنگاه چه بسیار فروشند

سلطان چه فروشی گهر نظم بنادان
رسم است که کالا بخریدار فروشند

آب چشم ز سرم میگذرد — بی تو با چشم ترم میگذرد

ز نقطهٔ دهنش گر سخن برون آید / هزار نکته ز هر یک دهن برون آید

بعارض و خط جانان مشابهش بکنیم / اگر بنفشه ز برگ سمن برون آید

بشوق ضربت تیغ تو مرده صد سال / قیامتی کند و از کفن برون آید

چرا نه چشم چو یعقوب روشنم گردد / چو بوی یوسفم از پیرهن برون آید

چنان بعشق تو خویشیم و رفته ایم ز خویش / که دل ز جان و تن از خویشتن برون آید

دل و جگر بشگافد بسینه چاک زند / تهمتن نگهش صف شکن برون آید

هر آنچه بر دل سلطان ز ناخن غم رفت / کجا ز دست دل کوهکن برون آید

عشق تو بداستان نگنجد / ذوقیست که در بیان نگنجد

یکحرف ز وصف آن دو لعلت / اندر صد داستان نگنجد

گوهر که لبان تو فروشند / جنسی است که در دکان نگنجد

خواهم ز غمت فغان برآرم / در نای گلو فغان نگنجد

زان ابرهٔ دهان چه گویم / چون نقطه در آن میان نگنجد

دل خانهٔ خاص مهر یار است / درویش غم این و آن نگنجد

گنجید به تنگنای جانم / عشقت که بدو جهان نگنجد

سلطان و کمال آنکه شعرش / در مدحت مدح خوان نگنجد

پیش یار آنکه خوار خواهد شد | یار صد اعتبار خواهد شد
داغهای دلم که می‌بینی | داغ باغ و بهار خواهد شد
زلف جانان بخواب دیدستم | عیش من تار و مار خواهد شد
تن من خاک گشت در کویش | باز خاکم غبار خواهد شد
نامد آن شمع رو بمحفل من | نور بخش مزار خواهد شد
گو بزن لاف از رخش لاله | عاقبت شرمسار خواهد شد

نام آن گل ببر بر سلطان
یک غمم او هزار خواهد شد

بی بار غم جهان توان برد | بی رخت خود از میان توان برد
از سر هوس جهان فرو نه | تا جان سبک از جهان توان برد
بیخود چو شوم کشان کشانم | چون خم بر میکشان توان برد
لاغر تن من پی رقیب است | کز بهر سگ استخوان توان برد
اندوه تو کی ز سینه بیرون | بی دیده خونفشان توان برد
دست تو کند گرم بسر خاک | آن خاک بر آسمان توان برد
سلطان غم او مخور تو پیدا | این لقمه فرو نهان توان برد

بر سر همیشه فتنه بر پا می‌کند یار | ای آگهان مرا رسد و ناگهان رسد

چشم رقیب اگر چه ز من پاسبان تست | ترسم گزند هم بتو زین پاسبان رسد

صد جان مرا تن بسد از نیم خورده می | زان دو لبت بکام من نیم جان رسد

سلطان عیان شود هنر جانفشانیت
آن ترک چون بتیغ ستم جانستان رسد

فسونگری اگر ای دوست سامری داند | نگاه یار به از وی فسونگری داند

شکسته لشکر زلفش شکست بهارا | بسی قواعد ازینگونه لشکری داند

بعمر پانزده سال است ماه من زاری | ز ماه چارده در حسن برتری داند

بتیغ غمزهٔ خونریز او سری دارم | که سر فگندن ما کار سرسری داند

هوسی بچه کار آیدم که عشق کسی | مس وجود مرا کیمیاگری داند

کجا رخ تو کجا مهر بشنو از حافظ | نه هر که چهره برافروخت دلبری داند

بمعجزه دم سلطان کسی کند اقرار
که شاعری اجز و پیمبری داند

غم تو در دل شادانم بود | مشکل و هر بس آسانم بود

چاره بیچارگیم بود از آن | درد عشقت همه درمانم بود

بر خوان سخن او دو میهمانند
یک خانه دو میهمان نگنجد

گر برگ گل چو پیرهنش بود تن چه بود — در بود همچو گل تن او پیرهن چه بود
جزوی ز نقطه هست شنیدم دهان یار — در نقطه نیست جزو پس او را دهن چه بود
گر لاله زیر خاک بداغ رخت برفت — تا بر شد است غرقه بخونش کفن چه بود
دل را بخلعت آفت دوران حواله کرد — یا رب در آن حوالی چاه ذقن چه بود
گر خار خار من برخ تو نشان نه بست — مشکین خطت بگرد گل نسترن چه بود
از طره و رخ تو اگر یک اشاره نیست — در شب بطور شعله برافروختن چه بود

گر نیست شوق لاله رخی سرو قامتی
از چاک دل بسینه سلطان چمن چه بود

عمر مرا بهار ز بعد خزان رسد — در پیریم اگر بر آن نوجوان رسد
ضعفم چنان شد است توانا که هر شبی — در گوش مه فغان من ناتوان رسد
وارسی تو غنچه وار زبان در دهن تپان — زان رنگ رنگ وعده ترا بر زبان رسد
آنچه از تو بر من ای مه روی مهین رسید — کی اینچنین ستمگری از آسمان رسد
ای غم بجام عمر تو سنگ ارمغان دهم — جام مئیم اگر ز مغان ارمغان رسد

روزه بگذشت می شکن پی او ریزید ‏ یعنی از شیشه روان جمعه عشق کنید

دوستان گوش بآهنگ نی و رود نهید ‏ دشمنان ناله چو نای و مژه چون رود کنید

ای بتان عید سعید است در آغوش کشید ‏ عاشقان را و دل ایشان همه خوشنود کنید

می ز دل وسوسه بزدود مرا یاران زود ‏ طلب آنچه ز دل وسوسه بزدود کنید

نیست مذموم دل ار داد بجانان سلطان
یاد از قصهٔ دل دادن محمود کنید

یاریش کرد مجنون باری که بود این بود ‏ وز کار ماندم اکنون کاری که بود این بود

در باغ مقصد ما از یاس رست گلها ‏ نخل امید دل را باری که بود این بود

برخاست خصم بدنام در بزم آن گل اندام ‏ بر گلبن تمنام خاری که بود این بود

تیغش ز سر فشانی برد از تنم گرانی ‏ بر من ز زندگانی باری که بود این بود

بیرون شد از کف ما آن زلف عنبرآسا ‏ پیوند چاک دل را تاری که بود این بود

جور و جفا بعاشق یاری که کرد او کرد ‏ بدنام در خلایق یاری که بود این بود

گنج است طبع سلطان کلک ویست ثعبان
در دست پور عمران ماری که بود این بود

یار خنجر کشیده می آید ‏ در دل از راه دیده می آید

هر کجا کاکل تو دام نهاد   مرغ دانا دل نادانم بود

صبح گر جیب دری می لافد   پاره چاک گریبانم بود

بهر دیدار تو ای آینه رو   همه تن دیده حیرانم بود

پاک دامانی من بین ای شیخ   هفت دریا نم دامانم بود

گر فدایش بکنم جان زیبد   عشق جانانه به از جانم بود

دیده برهم نزنم تا دم صبح   خار بستر خس مژگانم بود

جای تا کرد بدل یوسف من   شه نشین گوشه زندانم بود

بچمن رفتم و گلها دیدم   آن مگر صفحه دیوانم بود

ناله مرغ چمن هوشم برد
مگر آن چامه سلطانم بود

روز عید است غم از دل همه پدرود کنید   چاره غم به نی و چنگ و دف و رود کنید

نغمه عود رسانید بگردون کبود   عود در مجمره باده کشان دود کنید

می چون آتش تر و ساقی طلبید   وز مغنی طلب نغمه داود کنید

دیر شد بی می رنگین دل غمگین داریم   بی لعل علاج غم دل زود کنید

نغمه گو قافله سوی حرم دل آمد   منزل پیر مغان کعبه مقصود کنید

جان ز هجران نمی توانم برد
چکنم گر ز جان دهم بدرش
پیش سیل سرشک دیدهٔ خود
عشق پیدا نمی توانم باخت
زان دو چوگان زلف گوی مراد
سرکه چون گوفتاده است آخر
بعلاجم مکوش ای بیدرد

در کشش جان نمی توانم برد
جان ز هجران نمی توانم برد
نام طوفان نمی توانم برد
درد پنهان نمی توانم برد
دانم آسان نمی توانم برد
تا بچوگان نمی توانم برد
بار درمان نمی توانم برد

چون گدا در بدر همی گردم
ره بسلطان نمی توانم برد

بر دل و جان نقش جانان آنکسان بر داشتند
خواستم در زیر تیغ او شود کارم تمام
بر سر راهش بسر افتادم ابن دانم ولیک
چون مرا دیدند در صحرای وحشت بی امان
استخوان گشتم ز غم وین سست مغز ان ارسگی
تا نگردد تیره سقف عرش حق مهر رزمین

کز سرای چشم پرده از میان بر داشتند
از چه زو این ناقصانم نیم جان بر داشتند
خود ندیدانم مرا زان ره چسان بر داشتند
عاشقان از ترس شور الامان بر داشتند
بهر آزارم ز هر سو استخوان بر داشتند
بین ز ترس دود آهم آسمان بر داشتند

سوی بیچارگان نمی بیند
غالبا چاره دیده می آید

عیب پی بیقراری دل کیست
که دگر آرمیده می آید

حال شامم مگر شنید سحر
که گریبان دریده می آید

آب و رنگم ببین که بر رویم
باز رنگ پریده می آید

چه فتاد اشک را که بار دگر
دست و پا گم دویده می آید

سیل اشک از دو دیده می رودش
حال سلطان شنیده می آید

ریشم از شیرینی جان برنخورد
تا بان شور نمکدان برنخورد

کی ز نعمتهای عالم برخورد
تا دلم زان شاخ پیکان برنخورد

شیشه می محتسب کرد است خرد
وه که او با سنگ طفلان برنخورد

بر نخورد کی بر کنار عافیت
کشتی من تا بطوفان برنخورد

آبله در پا شده اندر حرم
آنکه با خار مغیلان برنخورد

این دل وحشی ما را در جهان
عمرها رفته که با جان برنخورد

میکند تحسین دیوان فقیر
هرکه با دیوان سلطان برنخورد

وارو این چرخ دون غرورنگ	با پلنگان غرور نتوان کرد

ای قیامت خمش که سلطان را
وقت خواب است شور نتوان کرد

تو نور می زنشان تو معلوم میشود	یا آتش زنشان تو معلوم میشود
کحل الجواهری که دهد نور در بصر	خاشاک آستان تو معلوم میشود
بس جادو نهفته و اعجاز آشکار	از چشم و ابروان تو معلوم میشود
جانا مدار حسن مه و نور آفتاب	بر نقطهٔ دهان تو معلوم میشود
انجام تلخ عاشقیت ای دل حزین	ز آغاز داستان تو معلوم میشود
نه آسمان بر شده ای دل زمین رست	زین اوج آسمان تو معلوم میشود

سلطان زبان مدعیان کند گشته است
از تیزی بیان تو معلوم میشود

چو افتاده است دل را کار با درد	بدارو بی شفقت کارها درد
ببالینم گر آید آن مسیحا	شود دردم شفا دردم شفا درد
دوا بیکار شد تا درد دل من	به بیکاری کند کار دوا درد
زمن بیگانه تا گشت آشنایم	دوا بیگانه شد گشت آشنا درد

سینه را آنانکه بر ده اند چون سلطان ز زنگ
بر دل و جان نقش جانان آنچنان بر داشتند

دامن و جیب چاک خواهم کرد
دامن از لوث پاک خواهم کرد

بی تو گر رای زندگی بودم
زندگی را هلاک خواهم کرد

خواهمت عذر و ترسناکم نیز
که ترا خشمناک خواهم کرد

تا من آلوده ام نجاک گناه
دیده کی ز آب پاک خواهم کرد

مستیم را چو کار بالا یست
جای زیر تاک خواهم کرد

دست بشکن مرا که بر سر خویش
من ز دست تو خاک خواهم کرد

مهر او گر بسینه ای سلطان
نبود سینه چاک خواهم کرد

نزد تو وصف حور نتوان کرد
داغت از سینه دور نتوان کرد

چشم نرگس کجاست چون چشمش
دیدهٔ عقل کور نتوان کرد

از لبت کرده ایم وصف شکر
با خطت ذکر مور نتوان کرد

دیده زینسان شتاب ده کارت
خویشتن را صبور نتوان کرد

عشق جانان قضای یزدانست
با قضا جنگ و زور نتوان کرد

ناصح عاقل مشو بدخو بمن | طفل بدخوئی مرا دیوانه کرد

هوش من فرسنگها از من رمید | چشم آهوئی مرا دیوانه کرد

بر رخم اشکم مسلسل میرود | سلسله موئی مرا دیوانه کرد

ای مسلمانان وای فرزانگان | زلف هندوئی مرا دیوانه کرد

شعر من سلطان کم از اعجاز نیست
گرچه جادوئی مرا دیوانه کرد

ای کعبه روان راه ندانم چه توان کرد | زان معتکف کوی بتانم چه توان کرد

حاجی تو ورَه سوی حرم در گذر از من | برد است زره پیر مغانم چه توان کرد

واعظ بجز این حرف حجابت چه تو گفت | من عاشق و بدنام جهانم چه توان کرد

این تن که ز بی طاقتی افتاد بکویت | برداشتنش می نتوانم چه توان کرد

معذورم اگر دست رساندم بر کاکلش | در دست نمانداست عنانم چه توان کرد

ای پیر خرد با تو بنازم که بسازم | من واله آن تازه جوانم چه توان کرد

با آنکه چه سلطان بجهان گوشه گرفتم
بگرفت جهان تیغ زبانم چه توان کرد

دستم ز کار شد چه باید کرد | پا ز رفتار شد چه باید کرد

چنان شد درد انبار دل من | که نشناسد کسی دل هست یا درد
ز مرگ خویش جویم چاره هجر | که گاهی چاره باشد درد را درد

اگر دردم رساند تا تبت من
چو سلطان نجم اهم از خدا درد

آن بت سیم ساق می آید | بعجب طمطراق می آید
نام ساقش چو بر زبان رانم | جان بلب ز اشتیاق می آید
هرچه خواهی بگوی ناخوش و تلخ | که خوشم در مذاق می آید
مومنان باهم اتفاق کنید | کافری با نفاق می آید
دوستداران سپهر بنیادازید | شاهدی با براق می آید
ابروی ماه من که جفت آمد | بین که در حسن طاق می آید

پیش سلطان ز کاخ وصل مگوی
او ز حناک فراق می آید

یاد گلروی مرا دیوانه کرد | از گلی بوی مرا دیوانه کرد
شعله میخیزد ز آه من از آن | کآتشین روی مرا دیوانه کرد
طعنه بر مشک تتاری میزنم | بوی گیسوی مرا دیوانه کرد

هر که ز اندوه شادمان گردید | کام ناکام کامران گردید

تا دلم شد نشانهٔ تیر کسی | دلنشین شد که بی نشان گردید

تن تنهام زرد و مهری یار | زرد شد تا چو زعفران گردید

بودن من بگنج گمنامی | عاقبت شهرهٔ جهان گردید

از درش خواستم روم چون باد | تن من خاک آستان گردید

آسمان را بهیچ نگرفتم | تا زمین من آسمان گردید

جسم سلطان بصد توانائی
همچو چشم تو ناتوان گردید

عاشق ز بلا کجا گریزد | بل کز عاشق بلا گریزد

پیری که همی گریزد از مرگ | طفلیست که از دوا گریزد

گر من طلبم دوای دردی | ور دست اجل شفا گریزد

نگریزم اگر ز جانهٔ خویش | از ماندن من سرا گریزد

بیگانه شدم ز آشنایان | از دیدنم آشنا گریزد

رویش گر عقل پیر بیند | چون طفل گریز پا گریزد

سلطان خط یار بی خطر نیست | زین مور چه اژدها گریزد

شد مرا پشت خم چو حلقهٔ در ‌‌ — رو بدیوار شد چه باید کرد

غم فزود پادشاه از آن ‌‌ — دل اغیار شد چه باید کرد

کار آسان ز طالع سستم ‌‌ — سخت دشوار شد چه باید کرد

کم کنم زحمت خود از کویش ‌‌ — جور بسیار شد چه باید کرد

من بچشمش سبک شدم بخشم ‌‌ — بر دلش بار شد چه باید کرد

زان خدنگ نگاه سلطان را

گر دل افگار شد چه باید کرد

از خامشیم باو که گوید ‌‌ — وین گم شده را کسی چه جوید

نبود چو عذار و خط زیباش ‌‌ — گو سبزه و گل بباغ روید

لب بگشاید بنام غنچه ‌‌ — آن غنچه لب هر آنکه بوید

برهان قوی عشق و اندوه ‌‌ — دهر از تن لاغرم بجوید

هر کو یکبار بوید آن موی ‌‌ — صد باره و هزار بار موید

کی پاک شود باب تیغش ‌‌ — تا دست بخون من نشوید

گفتار تمام شد بسلطان

گویند چنین کسی نگوید

گر بهر سیر بستان آن گلبدن بر آید — از نقش هر دو پایش سرو و سمن بر آید

یعقوب بوی یوسف از پیرهن گر یافت — بین رنگ نوجوانم کز پیرهن بر آید

در آرزوی رویش وز فرط آرزویش — جانها ز تن بر آید تن از کفن بر آید

گر من بسینه کاوی آیم به تیشهٔ غم — از بهر صدای تیشه صد کوهکن بر آید

در غربت اوفتادم بر مرگ دل نهادم — ای وای بر غریبی کو از وطن بر آید

بلبل و عاشق خواند گل زر بر فشاند — گر سیر بوستان را آن سیم تن بر آید

از تنگی زمانه او را خلاص باشد
یکباره نام سلطان گر زان دهن بر آید

ترا ای مه بسوی ما نظر باد — بکویت عاشقانت را گذر باد

رقیبت را که بی خون جگر زیست — هزاران خون دل اندر جگر باد

چنانک از غم رخ عاشق چو زر شد — بدانسان کاز عاشق همچو زر باد

مدام از فتنهٔ بالای پستت — زمین و آسمان زیر و زبر باد

ز مهر تو که خورشید است در دل — شب امید عاشق را سحر باد

مزار من که دور است از نظرگاه — زیارتگاه ارباب نظر باد

الهی دشمن بی آب رو را — مجانش آتش و خاکش بسر باد

گل بهار بان گلعذار می ماند	خط عذار بخط غبار می ماند

بروی خوب تو ماند همی گل بستان	بتار موی تو مشک تتار می ماند

کنار من که ز آب سرشک موج زن است	به بحر پر گهر بی کنار می ماند

بیادگار بماند حکایت من و تو	بروزگاران تا روزگار می ماند

خزان بباغ وجود من آمد و بر عکس	دو چشم من که به ابر بهار می ماند

چرا نه دست بسر باشدم که معذورم	اگر نه کار چو دستم زکار می ماند

نوای خامه سلطان مایلی بشنو
صریر او بصفیر هزار می ماند

هر که وصف دو زلف جانان کرد	خاطر جمع را پریشان کرد

وانکه بر دامن تو زد دستی	چاک در سینه همچو دامان کرد

هر که دعوی کند که دانایم	ثابت او جهل خود ببرهان کرد

بی ندامت شکستنم توبه	تایبان را بسی پشیمان کرد

آنکه یک گریه مرا دید است	خنده بر صد هزار طوفان کرد

بهر طفلی بجان خود بازی	کرده ام خوش اگرچه نتوان کرد

هیچ برقی بخرمنی نکند	آنچه هجران بجان سلطان کرد

تا بیخبر شوی تو و پرسی ز من خبر
از ذوق این خبر دل من بیخبر شود

گفتیم مختصر که دهانش چو نقطه ایست
شیرین تر است هر چه سخن مختصر شود

هر چند جور بر دل من بیشتر کنی
دل را بجانبت تو شغف بیشتر شود

حافظ تلاش چو شده سلطان تو مگر
کی با تو دست کوته او در کمر شود

بر ویش نیکوئی رو می نماید
نمود آن روی نیکو می نماید

اگر یکدم نه بینم تازه رویش
دلم را تازه غم رو می نماید

نهم محراب را بر طاق نسیان
مه من طاق ابرو می نماید

صفای زانوی آینه چین
دران آینه زانو می نماید

ازان سازد مصور جا نامه از مو
که نقش آن کمر مو می نماید

بسی معجزه ها نا اندرین عهد
بمن آن چشم جادو می نماید

صفای کوی او سلطان چگویم
صفا رو اندران کو می نماید

غمت که هر نفسی در دلم درون آید
فزون تر آید ازان کز قلم برون آید

هزار تیشه فرهاد باشدش در کار
اگر چو سینه من کوه بیستون آید

بگمنامی اگرچه زیست سلطان
بعالم قصهٔ عشقش سمر باد

بشکن دل محراب را از جنبش ابروی خود
افگن بعالم معجزی زان غمزهٔ جادوی خود

یکرو شدم با عشق تو پیش انچه دانی جان بگو
چون با تو گردم روبرو گردانی از من روی خود

گم کرد ما را از نظر دریای چشم ما اگر
چون موج دریا در سفر باشم بجستجوی خود

رخشندگی روز را از روی خود شرمنده کن
تاریکی شب را بده خجلت ز تار موی خود

عشق از ادب پیشش من دانی چرا زانو زند
کین سر ندارد در جهان بالین بجز زانوی خود

ای ماهتاب مهربان با من بشو همداستان
پهلو زنم با آسمان داری گرم پهلوی خود

رانی گر از پیشم بدر باشم ز درویشی بتر
خوانند سلطانم تو گر خوانی گدای کوی خود

کار من شکسته درون چو زر شود
در سینه گر خدنگ توام کارگر شود

آیم بسر به پیش تو با تیغ بی سپر
تا سر بپای اسپ توام بی سپر شود

فرهاد گو بقصهٔ شیرین بمیر تلخ
پرویز را ز قصه دهان پر شکر شود

سر بر کشد چو نالهٔ شامم ز تف دل
خورشید زیر سایهٔ آه سحر شود

برپا کنند حشر همه خفتگان خاک
او را اگر بکوی خموشان گذر شود

پایمال تو بسر تاج سکندر بنهاد	بسر افکنده تو تکیه به تخت جم زد
شاد آن سینه که زاندوه تو شادان گردید	خرم آن دل که بغمهای تو می خرم زد
تیره کرد آینه عیش مرا باد سحر	چون سحر بر رخ جانان تو لطافت دم زد
گل مگر صبحدمی دی بخمی آلود تو دید	پی همرنگیش آبی برخ از شبنم زد
هر که از تشنه دردمی خمار آمد	بر زمین جام گلاب قدح زمزم زد

چشم بد دور که آن نام تو بود سلطان
اسم اعظم که سلیمان ز رخ خاتم زد

عاشق مظلوم از عدلت جفا دارد امید	مبتلای تو زبالایت بلا دارد امید
بادم صدق و صفا مسکین رسوای درت	گنج دشنام از لب تو از دعا دارد امید
صد قیامت بر سر عاشق کند برپا فلک	گر یکی بوسیدن آن زلف دوتا دارد امید
بیدلان از چشم شوخت یکنظر دارند چشم	یکجهان از گرد راهت توتیا دارد امید
کی شفا امید دارم از دم عیسی که او	خود ز لعل جانفزای تو شفا دارد امید
سجده شیخ از پی حور و شراب جنت است	با چنین پرهیزگاری بین چها دارد امید

گر بگدیه بر درت استاده ام معذور دار
کز کرمهای تو سلطان و گدا دارد امید

زمانه کرد فزون رنج من که قدرم کاست / ز کسر هر چه کم اندر عدد فزون آید

چگونه عاشق زارت نه بگسلد زنجیر / چو فصل گل رسد و موسم جنون آید

ز خون دیده من دشت لاله گون آید / ز دود سینه من چرخ نیلگون آید

کجا شود ز کجی سرفرازی گردون / مدام جام جفا پیشه سرنگون آید

کند دو دست تو سلطان دو کوه خاک بسر / چنانکه هم ز دو چشمت دو جوی خون آید

خلق را خنده‌اش بنده کند / گریه‌هاشان بدل بخنده کند

لب و چشمش ز معجز و جادو / زنده را مرده مرده زنده کند

خوی او را هر آنکه کرد پسند / در جهان خویش را پسنده کند

دست بر زلفش ای صبا کم زن / کین عمل مار را گزنده کند

سرو را با وجود آزادی / سرو قدش کمینه بنده کند

ساقیا از خم خمار نشان / جام ما را کجا بسنده کند

حال سلطان چو دید گفت کمال / پادشاهی بزیر ژنده کند

باده و زلف تو جانا دو جهان بهم زد / آتش تفرقه در آب و گل آدم زد

یک بوسه گر از دو لب خندان تو یابند
عشاق تو صد جان بدهند ار تو یابند

عشرتگه جان و رخ نیکوی تو بینید
نزهتگه دل و لب خندان تو یابند

گویند که در شهد شفا باشد و درمان
دل مژده که زان لب همه درمان تو یابند

دل جمع چه داریم که جمعیت دلها
در حلقهٔ گیسوی پریشان تو یابند

در بحر غمت غرقه نگردند چو لنگر
گر تشنه لبان چاه زنخدان تو یابند

عشاق که لعل و گهر از دیده فگندند
بس لعل و گهر کز لب و دندان تو یابند

سلطان در معنی که بعالم شده نایاب
از طبع تو جویند و بدیوان تو یابند

هر که را یکدم نظر بر روی نیکویت بماند
دل بکویت ماند و او را دیده آن سویت بماند

گو بشو گم عقل و دین و دل ز من بیچارگی
گر درون سینهٔ من تیغ دلجویت بماند

سالها آوارهٔ هر کوی و هر برزن بود
بیدلی کو کم زمانی بر سر کویت بماند

از چه رو او جفت باند و نبود در جهان
هر که اندر وصف و می طاق ابروت بماند

گلعذارا پرده بر رخ تا تو بگذشتی ز باغ
در گل و نسرین و سوسن اندکی بویت بماند

یک سر مو آرزوی مشک نبود هر کرا
در دل و در جان هوای یک سر مویت بماند

تا قیامت گر دهی جان قصهٔ سلطان دراز
قصه کوته گر ببستش تار گیسویت بماند

بزن زخمی بعاشق تا بگوید نیم جان افتد
شهیدان را چسان باید فتادن آنچنان افتد

بعشقت رایگان من نقد جان دادم بامیدی
که در دستم ز غمهای تو گنجی شایگان افتد

فغان و زاریم بیزاری او را سبب افتد
شود بیزارتر یارم چو رازم بر زبان افتد

شوم با خویشتن دشمن که با من دوستی گیرد
کنم با کینش آن زرمی که با من مهربان افتد

وفاداران ز چشم مست آن آمیخواره یار من
سلامت از جهان خیزد و خرابی در جهان افتد

هزاران کوه حسرت بر سر جانم سبک آید
گر از من یک پر کاهی بطبع او گران افتد

بروای غمخور مشفق کنون بیچاره سلطان را
مبر نزدیک آن خانه که دور از خانمان افتد

چیست تدبیر ار دلم را بند زناری کشد
بسته راه کعبه ام در کوی خماری کشد

نازم آن دست هوس را کز کمال بیدلی
دامن دل پاره سازد دامن یاری کشد

هر که بر دستش سبوی می نبود و سبک
باگران قدری نشیند چنین باری کشد

جای خاری از هجوم خار در پایم نماند
کیست غیر از خار کو از پای من خاری کشد

ای دل ثابت قدم گر قوت رستم تراست
بایدت رفتن بجا گر چشم بیماری کشد

اندرین ویران بیفتد سایه آسا بر سرش
گر غریبی خویش را در پای دیواری کشد

اهل عالم در گمان افتند از غوغای حشر
زیر بام او چو سلطان ناله زاری کشد

ز زلف چون شب و از عارض چو روز فلان
دو تا دلیل پی اهل کفر و دین کردند

جهان گرفت چو سحر آفرینی سلطان
سخنوران همه سحرش آفرین کردند

عشق خوبان روی زرد و چشم خونبار آورد
شوق ایشان جسم زار و جان افگار آورد

غمزه و ناز و ادای ساقیان عشوه گر
عاشقان را دل ببار و دست در کار آورد

چشم خواب آلود بی آهوی چون آهوی او
بخت عاشق را بخواب دیده بیدار آورد

گر گرفتاران غم آزاد سازد روی او
موی او آزاد مردان را گرفتار آورد

ماه من آن نیست کش بینی برخ گرد کلف
یوسفم آن نیست کش روان ببازار آورد

بر دلم آرد غمی آن قد که کم آید چنان
بر سرم آرد بلا آن زلف و بسیار آورد

بلبلان را گوی کز بستان نی خامش کنند
چون گل روی تو سلطان را بگفتار آورد

مگر حکایت آن زلف در میان آمد
که روزگار بسی عمر جاودان آمد

هزار شکر که روی رفت و کلفت از پی
هزار شکر بهار از پی خزان آمد

عجب خط است که بینم نقطه هم خط است
لبش خطا است هم او نقطه دهان آمد

غمش بسینه عاشق گران رکاب است و
کرشمه نگهش تا سبک عنان آمد

از جفای هجر جانان خانه زندان میشود | خانه‌ات آباد ما را خانه ویران میشود
گر دهد اذن نظاره غمزهٔ دلدوز تو | عشوهٔ جانسوز تو با زشن نگهبان میشود
گر ببستی رفت دامان تو از دستم خوشم | هستی من با غمت دست و گریبان میشود
آشکارا غمزه را فرما که بگشاید خدنگ | هر ستم کز تو رسد از دیده پنهان میشود
در جمال و آب روی و تاب زلف آن صنم | عقل حیران دیده گریان دل پریشان میشود
زاهد دست باغبان چنگل مژگان پاره | در فضای سینهٔ ما نخل پیکان میشود
تا بر آن شکسته کاکل بسته‌ام دل روز و شب | از شکست تو به ام دل کی پشیمان میشود
تو تیا چشم کمالم را صفاهانی چه سود | خود مدام سرمهٔ اهل صفاهان میشود

من نه درویشی چرا بر خود ننازم دوستان
هر گدا کاید بکوی یار سلطان میشود

ز خستگان تو جانا مرا گزین کردند | به پیش پستی من آسمان زمین کردند
پی شکار دل از ابروت کمان کردند | بکنج چشم تو بس فتنها کمین کردند
لبت بخط و لب گلعذار ما دیدند | هزار طعنه بموران انگبین کردند
بدام مت و دل رسوا شدم چه باید کرد | مرا که کار چنان کردم اینچنین کردند
دریده دست جنون آستین و دامن من | ز دشت دامنم از دره آستین کردند

آنسوی پرده میخانه نه جای شیخ است	جامه کعبه کس از بهر جهان جل نکند
عشق او را دل من که ده تحمل بارش	غم جانکاه مرا کوه تحمل نکند
کاسه داری گل تر ندهد دل ما را	مطربی گر بچمن دلشده بلبل نکند
باد چون بر سر کاکل وزدش کیست که او	خانه برباد از آن جنبش کاکل نکند

بی تامل تو اگر یکدل سلطان طلبی
وحدت جان و دل و دین و تامل نکند

صد یک ز حسن و خوبی تو کی بیان کند	صد برگ اگر بوصف رخت زبان صد کند
سروی که هست شهره آزادیش بلند	زیبد که بندگی قدت رایگان کند
این مشت استخوان مرا چرخ سخت مغز	پیش سگ تو لقمه بی استخوان کند
افتد توان ستم دستان ز چشم من	چشم تو گر علاج من ناتوان کند
گر نامه بعاشق بیدل رقم کنی	جانها بهاش آرد و تعویذ جان کند
با صد زبان شوق بخوانم ثنای دوست	قصدی اگر بخون من بی‌زبان کند

سلطان چو بشنود سخنت زنده پیل جام
پیلی شود که یاد ز هندوستان کند

چون تیر کش من ابرش هوا رزین نهد	ترک فلک همی بر هنش جبین نهد

دوای قوت جان و دل هنرمندان
حدیث درد من زار ناتوان آمد

چو از جان و تن خویشتن نگردم سیر
دلم بخوان غم و غصه میهمان آمد

ز بوی مشک ختا پر شد است ای سلطان
مگر حکایت آن زلف در میان آمد

چو از کوی تو رقیب به سینه نشاد می آید
بهر کام غم از بهر مبارکباد می آید

هر آنچه از ناخن هجران جانان به دلم آمد
چنان کاری کجا از تیشه فرهاد می آید

چه پرسی عاقلا حال دل دیوانهٔ ما را
چو خاموشیش فرمایند در فریاد می آید

ز روی خط جانان رفت از یادم گل و ریحان
ز خد و قد او یاد از گل و شمشاد می آید

چنان بیداد کردی ای هواخواهان خود جانا
که هر دادخواهی در رت بیداد می آید

صدا نبود که آید چون زنند آن سنگدل تیر
که صوت لا مانست آن که از فولاد می آید

فراموشی ز غمهای کهن باشد ترا سلطان
گر از غم خوردنت آن نوجوان را یاد می آید

ناله کرد دلم دوش که بلبل نکند
بلبلی ناله چنین در شغف گل نکند

روی تو کرده بدل آنچه به بلبل گل کرد
زان دلم ناله چنان کرد که بلبل نکند

که دو چشم سیاهت که بدا از سرمه تهی
با دلم آنچه دو صد ساغر پر مل نکند

هرگاه یاد از آن بت نوشاد میرود
واعظ حدیث تو همه از یاد میرود

ای شیخ بگذر از خود و صنع خدا ببین
اینک بتم بحسن خداداد میرود

آن کس فرشته خوی بود کز پی نیاز
در کوی شاهدان پی بیداد میرود

از هند شور خندهٔ شیرین آن نگار
در فارس تا بتربت فرهاد میرود

در خاک رفت دولت قارون نامراد
وز تخت جم بگوی که بر باد میرود

شکوه ز جور یار نمی زیبد ای رفیق
داد است اینکه در ره بیداد میرود

غوغای حشر پیست شود وز بازپرس
سلطان اگر بناله و فریاد میرود

زان رو نگهت بر من غمناک نیفتد
کز تیغ نگاهت بدلم چاک نیفتد

رفعت طلبی خاک نشین شو که محال است
سرسبزی آن دانه که در خاک نیفتد

صد چاک بدامن نزند عاشق رویش
چون دامن اگر در دل او چاک نیفتد

بر بالش برگ گلت آرام نیاید
بر بستر من تا خس و خاشاک نیفتد

سر سوی فلک بر نکشد سنبل و ریحان
تا سایهٔ گیسوی تو بر خاک نیفتد

سروی بچمن مثل تو آزاد نخیزد
در کوه تذروی چو تو چالاک نیفتد

بر زلف مده تاب که در دل سلطان
بند است نگه کن که بتا پاک نیفتد

آنرا که سجده در او دستگیر شد | پا بر فلک نهد چو سرش بر زمین نهد
پا بند زلف تو شب قیرگون سحر | روشن چراغی از نفس آتشین نهد
خوبی ماه را کهن افسانه ساختی | رسمیست نو که عارض آن نازنین نهد
سیل از مژه بدامن صحرا دوانده‌ام | آن کیست کو بگریهٔ من آستین نهد
گر انگبین فروش چشید درد جام ما | انگشت طعن بر مزهٔ انگبین نهد

سلطان اگر نظارهٔ ابروی او کند
بالای طاق دفتر ارباب دین نهد

تن لطیف ترا به ز جان شناخته اند | زمین کوی ترا آسمان شناخته اند
نشان نداشته از بس نشانگی داشت | دهان یار مرا زین نشان شناخته اند
مخالفان و رقیبان که طبع سگ دارند | مرا که مغز بدم استخوان شناخته اند
نگویم این به تکلف جمیع سیمتنان | بجان من که ترا جان جان شناخته اند
میان بناز او اگرچه بسته اند بتان من | ترا بحسن ادا از میان شناخته اند
ز ضعف و پیری من کس نمی شناخت مرا | مگر ز همرهی آن جوان شناخته اند

مبصران سخن پروران ترا سلطان
بروشنی سواد و بیان شناخته اند

چو اندر گلستان آن سرو قد آزاد میگردد
هزاران سایه که از قدش خجل شمشاد میگردد

بفن دلبری کاری چشمش پری تماشا کن
که فتنه در کمین شاگردیش استاد میگردد

دل خرسند اگر خواهی مگرد اندر پی شادی
که شاد بامدادان شامگه ناشاد میگردد

ز سیل اشک چشمم شهر آبادان شود ویران
دگر ز آمد شدم ویرانه هم آباد میگردد

چرا بندد بدنیا کس دل آزاده ای دانا
که از بند ار نگردد او بمرگ آزاد میگردد

اگر از لب برون آید مرا یک حرف جور او
بکام من زبان چون خنجر جلاد میگردد

عجب شیرین دهان یاریست سلطان را که از عشقش
اگر خسرو بود در یک نگه فرهاد میگردد

اقبال رقیب واژگون باد
در ساغر او مدام خون باد

ما را که همیشه رند و خواریم
سودا بسر و بدل جنون باد

بر دست شراب ارغوانی
در گوش صدای ارغنون باد

وصف لبت از زبان نیارد
اندر دهن آن زبان زبون باد

جامی که بیاد تو نگیرند
چون طشت فلک سرش نگون باد

چشمی که در آن نباشد آبی
خاک است باتش اندرون باد

در سینه دردمند سلطان
درد تو زمان زمان فزون باد

مرا در جستجوی خانه او خانمان گم شد
نه تنها خانمان هم نیم جان ناتوان گم شد

نشان تیر او گشتم بجدی کز همه عضوم
خدنگ یار پیدا گشت و مغز استخوان گم شد

چه میگویی ز پشت عشق تنهایی دل نادان
که دیدم اندرین ره کاروان در کاروان گم شد

نه بیند کس بجز دریای خون بر روی من چیزی
چنان بارید خون دل که چشم خونفشان گم شد

مرا این نکته پیدا شد ز خاموشی او گویا
دهانش در سخن گم شد سخن اندر دهان گم شد

دل بیمار عشقت پیش زان دم جوی ای دلبر
که پرسی از سراغ او گویند از جهان گم شد

وفاداری از آن گلرو تو ای سلطان چه میجویی
که آیین وفاداری ز زیر آسمان گم شد

دل ببلبش داده جان چشمه حیوان خرید
آن چه بس ارزان فروخت این چه بس ارزان خرید

داد بدو نیم جان گنج روان زر و ستد
بنگه موران بلا او ملک سلیمان خرید

حیرت رخسار او در دل حیران بماند
حسرت دیدار او دیده گریان خرید

هر که تریاق مرگ چاره گر عشق شد
بار تن آسا نهاد جان خود آسان خرید

بنده بزر میخرند وه که بهوسی لبت
کرد دلم زان خویش بنده باحسان خرید

شاد دل عاشقی کاندر بازار عشق
شادی گیهان فروخت اندوه جانان خرید

بنده او ایم از آن خسرو گشتم بلی
میر ولایت شود بنده که سلطان خرید

ز اقامت اگر ملال باشد / می خور که ترا حلال باشد

حال دل من زبان چه گوید / وصفش نه بزبان حال باشد

پیش آر شراب ناب ساقی / ور ساغرش از سفال باشد

ساغر ز می و سرم ز مستی / پر کن که خلا محال باشد

آنرا که وصال نیست روزی / باد رو تو در وصال باشد

جائیکه سخن ز جلوهٔ تست / بس سرو که پایمال باشد

سلطان تو ز نقص در کمالی / نقصان ز پی کمال باشد

شد آباد از تو ساقی خانهٔ چند / خرابم کن بده پیمانهٔ چند

زمین جنبد فتد بر چرخ لرزه / زنم گر نعرهٔ مستانهٔ چند

اگر خواهی که پیمائی می عشق / بساز از خاک من پیمانهٔ چند

از آن عشاق در ویرانه گردند / که آبادان شود ویرانهٔ چند

نکردی زاهد ایک خانه آباد / شکستی بی سبب بتخانهٔ چند

بگردان سبحهٔ صد دانه ای شیخ / چه حاصل شد ترا زین دانهٔ چند

برای خواب چشم عشقبازان / ز سلطان مانده است افسانهٔ چند

ابر آمد و غمخوار نشستن که تواند
بی نقل و می یار نشستن که تواند

آهنگ خرابات چو کرد آن بت خودکام
با جبه و دستار نشستن که تواند

مائیم و جنون زانکه درین فصل بهاران
با مردم هشیار نشستن که تواند

در عشق تو کار است بچاک دل و سینه
در عهد تو بیکار نشستن که تواند

تا مهر رخت تافته بر ساحت جانها
در سایهٔ دیوار نشستن که تواند

با مایهٔ بی صبری با طاقت اندک
در بزم تو بسیار نشستن که تواند

دیوانه چو سلطان ز سر کوی تو برخاست
در کوچه و بازار نشستن که تواند

بنال ای بلبل نالان که گل بر شاخسار آمد
بشاخ خشک دیده پیام نوبهار آمد

نشاط انگیز شد بستان طراوت خیز شد بستان
عبیر آمیز شد بستان و گل بر شاخسار آمد

نسیم آورد از صحرا بسوی مرغ هزار آوا
نوید خرمی افزا که در گلشن بهار آمد

ز فیض ابر آذاری زمین شد فرش زنگاری
خرد را وقت بیکاری جنون را وقت کار آمد

ز گلها شد بباغ اندر کساد قیمت عنبر
ز بوی نستر و عبهر خجل مشک تتار آمد

دو زلف یار و رخ بهمن هم آن هم آتش روشن
بهجرش زندگی بر من بتنگ زهر مار آمد

بباغ آمد گل ای سلطان بنه بر کف می رخشان
می ریحانی چون جان که با جان سازگار آمد

از سینه داغ عشق جدائی نمیکند
تدبیر محو نقش جدائی نمیکند

در وصف روی همچو گلت طوطیان باغ
همچون هزار پرده سرائی نمیکند

تا دیده است گیسوی عنبرفشان یار
مشک تتار نافه گشائی نمیکند

ما تشنگان آب حیات لب ترا
خضر خط تو راهنمائی نمیکند

ساقی بیکدو جام بنشیند خمار من
این یکدو جام کار روائی نمیکند

در بند عشق باش گر آزادیت هواست
زین بند کس خیال رهائی نمیکند

سلطان بسید موسم گل باز گو چیست
مرغ دلت که نغمه سرائی نمیکند

کار دل در غمت ز دست همانست که بود
غم هجر تو همان دشمن جانست که بود

دل بعشق تو یکی کوه قدم بر جا بست
وز ره دیده همان سیل روانست که بود

از پی مصلحتم لب شده خاموش ز حرف
ورنه نام تو همان ورد زبانست که بود

گر چه آمد بعل مرهم کافور نمک
از خدنگت دل من ریش همانست که بود

غمزه ات فتنهٔ ایام چنان بود و گر نه
فتنه از غمزهٔ تو چیره چنانست که بود

خست جان و دل من گر نگه تو چه عجب
مژه و ابروت آن تیر و کمانست که بود

روز و شب شام و سحر ای من سلطان زاد
دوستی تو همان دشمن جانست که بود

درد تو دل آزاید و آزار نماید
چشم تو شفا زاید و بیمار نماید

در سایه‌ات ای عشق کریم که بهشت است
آسان شود آن کار که دشوار نماید

در حلقهٔ سالوس ریا زاهد خودبین
صد کفر فرو پوشد و دیندار نماید

بیداری چشمان پس نشیب و فراز است
در چشم هوسناک تو هموار نماید

آن چشم سیاه تو که آلوده به خواب است
بس فتنهٔ خوابیده که بیدار نماید

عیب است روش کبک کند سرو قد او
عیب است که شمشاد به رفتار نماید

سلطان نظری کن همه نیرنگ و فریب است
این گلخن دنیا که گلزار نماید

چشم مستش جهان خراب کند
کی خرابی چنین شراب کند

از تف عشق شد فروتب دل
اینت آتش که کار آب کند

چون کند جام ساقی از می پر
ماه را رشک آفتاب کند

نکند با هزار لطف جهان
آنچه یارم به یک عتاب کند

خوابناک است نرگس مستش
مست همواره میل خواب کند

یکدم او برایگان نرود
زندگی هر که چون حباب کند

او خورد باده با رقیبان شاد
دل سلطان غمش کباب کند

در گلو ناله شکستیم و خود از قوت ضعف — چون ننالیم که حرفی بلب ما نرسید

شیخ بی مایه دانش زچه نازد و گویا — ترک آن نرگس مستانه بیغما نرسید

اشک سلطان همه لاله دماند ز خاک
از چه آن خسرو خوبان بتماشا نرسید

عشاق حکم بر سر تقدیر میکنند — ارباب گریه خنده به تدبیر میکنند

در بوته غمش بگدازند آنچنانک — خاک سیاه بر سر اکسیر میکنند

از بهر زیب و فر تن دیوانه ترا — گردن بطوق و پای بزنجیر میکنند

چون آن بت است قبله عشاق زاهدان — ارباب قبله را زچه تکفیر میکنند

عشقت جوان شود بدل عاشقان تو — چندانکه خویش را بدرت پیر میکنند

ای شیخ کفر عشق بسی محکم است و سخت — این حکم شرع نیست که تغییر میکنند

سلطان خراب شود این منزل دلت
هرچندش اهتمام به تعمیر میکنند

شکر لعل خوش آب تو چکیدن دارد — نمک حسن ملیح تو چشیدن دارد

دو جهان دادن و یک اندهٔ جانان بودن — رایگانست بکس ار میل خریدن دارد

یار در پردهٔ چشم ز نظر پنهانست — طفل اشکم هوس پرده دریدن دارد

گر دست دهد کارت بیکار نباید شد
ور باده دهد یارت هشیار نباید شد

چون معنی بیکاری صحو آمد و هشیاری
گر هوش بسر داری بیکار نباید شد

گرچه بدوا باید بیمار شفا ای دل
بر بوی دوا هرگز بیمار نباید شد

از عالم روحانی جان بی خر و بار آمد
زینجا چو خرش هرگز با بار نباید شد

بسیار شدی سودا در کوی بتان ای دل
در کوی بتان ای دل بسیار نباید شد

باری ببر از یاری دانه بکن کاری
برداشت توان باری خرج و بآنبا نباید شد

مشکل که بجنبر اندر بیدار شود سلطان
از خواب چنین شیرین بیدار نباید شد

دست ما در خم آن زلف چلیپا نرسید
دست در دامن دولت همه کس را نرسید

جان بلب آمد و جانانه نیامد در بر
مرگ بسر رسید آن بت رعنا نرسید

از پی روی نکوی تو که جانم بفدات
جان بکف کیست که از راه تمنا نرسید

کیست در دهر که او در بناگوش تو دید
ناله او ز ثری تا به ثریا نرسید

جان ستان تیغ تر آب حیاتی دارد
که بآبش دم جان بخش مسیحا نرسید

آفتاب طربم زیر زمین رفت ولی
بر سرم سایه آن قامت و بالا نرسید

عمر نوح است که از بادیه محنت و غم
خبر خضر دل بادیه پیما نرسید

تا راه صعب وصل تو پای طلب به بست — در دامن نجیب دم دست ناگزیر

پند گزیده پیر جوان راست پا برد — ما را حدیث یار جوان گشت دستگیر

خورشید حسن ماه مرا بیند آنچنانک — بر محتشم نگاه بحسرت کند فقیر

گویم اگر دو نوش لبش آب زندگیست — ای خضر بوس دستم و از خوشدلی بمیر

در عشق او شدند گدایان تنگ عیش
سلطان بی کلاه و شهنشاه بی سریر

ساقیا باده دوشینه بیار — سر گرانیم ز دوشینه خمار

یکدو بارم قدح باده بده — واستان دین و دل من یکبار

بر کفم باده روشن بر نه — از دلم تیرگی غم بردار

بوسه جان بخشدم و باده توان — ساقیا بوسه بده باده بیار

رخم از اشک نگارین کردی — آه از عشق تو ای تازه نگار

باختم پاک دل و دین در عشق — پاکبازی ز من آموز ای یار

نظم سلطان بخزان عمرش
دلکشاتر بود از باد بهار

شد عشق ترا جهان خریدار — لیکن نه بنرخ جان خریدار

نشنوم نغمه بلبل بچمن بی رویت — ناله ام بر گل روی تو شنیدن دارد

اینچنین روی گر ره بجهان نتوان دید — گو به بینید رخ یار که دیدن دارد

ازچه سر بادم تیغ تو نه پیوند کنم — تیغ کین تو سر مهر بریدن دارد

حلقه شدن سلطان که پری بند کند

جانش از آن حلقه کنون قصد پریدن دارد

مائده عشق است نعمت الوان لذیذ — نیش بود نوش جان نغمه پیکان لذیذ

شور غمش شور با چرب از کام و دل — داغ بود و غبار در دهن جان لذیذ

خون دل بیدلان باده رنگین شان — بلکه شده شیر سان بر لب طفلان لذیذ

زهر جدائی شکر گشته ببوی وصال — چون بامید بهی تلخی درمان لذیذ

تلخی دشنام یار شربت جان من است — همچو می تند و تلخ بر لب جانان لذیذ

بسکه بصحرا شکست آبله پای ما — کام و زبان شد ترا خار مغیلان لذیذ

هر ترش و تلخ عشق خوش مزه یابی ولا

چون همه خشک و تر است گفته سلطان لذیذ

در بند عشق یار چنان گشت دل اسیر — کش جز خیال دوست نماند است در ضمیر

شد خورد استخوان من از افتادگی — دستم بگیر و خرده بر افتادگان مگیر

ای دل آزرندی اگر داری خبر　　بر در پیر مغان میکن گذر
هوشیاری مایهٔ بیهوشی است　　بیخبر شو گر ازو داری خبر
شد طبیب ابله ز رنجوری عشق　　نسخه بیکار و دوا شد بی اثر
سر بدیوار و درش میزنم مدام　　گر سر درمان بود بی در و سر
داده ام از پی دلی تا دل بیار　　بیدلم گوید رقیب بی جگر
عالمی در وصف رویش میبرد　　هم نمک از گفتهٔ من هم شکر

سر بپای یار و دل پابند اوست
گفته شد احوال سلطان سربسر

ای پریشان جمع مژگانش نگر　　جمع شو زلف پریشانش نگر
قطرهای اشک تو گوهر شود　　گر بهاکن لعل خندانش نگر
خود ببین بنشسته اش در چشم من　　در فضای سینه جولانش نگر
گر ندیدی عقد پروین در سخن　　در سخن آن دُر دندانش نگر
آیهٔ رحمت بود دشنام یار　　ای مفسر عظمت شانش نگر
مومنان را آن دو چشم جادوش　　سر و کافر نمود ایمانش نگر
خاک سلطان زمدان بر باد شد　　بر کنار عطف دامانش نگر

بانقد روان در آستینش — استاده بر آستان خریدار

ای یوسف من کم آب بازار — افزون کن هر زمان خریدار

جنس خرد و خردمدان را — کس نیست درین جهان خریدار

ارزان بفروشمش دل و دین — آید بدکان گران خریدار

جان دادم و وصل او خریدم — جان یافت برایگان خریدار

سلطان نشده ترا بعالم
یکره به نیم نان خریدار

نادیدن تو کرد چو شب روزگار عمر — ای دیدن تو عمر من و نوبهار عمر

غم مرکز است دایره چرخ را ازان — بر دور جام باده نهادم مدار عمر

وصلت قرار عمر و توان روان بود — گرچه مقرر است که نبود قرار عمر

بی اختیار عمر بهجرت بسر شود — در هجر تو بجز این نبود اختیار عمر

بار خوشی و عیش بدکان دل کشد — آنرا که با غم تو بود کار و بار عمر

این عمر مشغلیست که بر رهگذارهاست — وین مرگ صرصر آمده بر رهگذار عمر

بی روی بفروز تو یک لحظه نشمرد
سلطان هزار سال کند گر شمار عمر

دارم اندر هوای طلعت یار … نی غمم جامه نی سر دستار

نیم جا نیست زاو راه سفر … همرهم نیست جز دل افگار

مستم اندر بهار و معذورم … کیست امروز با دل هشیار

بی نوای آرزوی مشتاقان … خار و گلخن بود گل و گلزار

گوش گردون شد از فغانم کر … چشم انجم ز ناله ام بیدار

من ز خود در گذشته ام ای شیخ … تو که بیخودی نه مرا بگذار

در سر و کار عشق سلطان راست

دل خروشان و دیده طوفان بار

دل عاشق فگار تر بهتر … مژه اش اشکبار تر بهتر

از پی تار زلف چون یارش … دل من تار و مار تر بهتر

گله زان خنجر مژه چه کنی … مژه خنجر گذار تر بهتر

دل او شادمان نه است ولی … دل ما سوگوار تر بهتر

بیداد است کار چرخ ای دل … کار او بیداد تر بهتر

دل ز جورش چه پر غبار کنی … آینه بی غبار تر بهتر

آبدار است تلخت ای سلطان … گوهری کابدار تر بهتر

دامن کشان بیائی و دلم را کشان مبر
دل را تو جان بطرهٔ عنبرفشان مبر

حجاج را حواله ره کعبه کن مرا
جز در حوالی در پیر مغان مبر

ای سینه دود آه سوی آسمان فرست
غوغای بیدلانه بر آن آستان مبر

آه مرا که لرزه زد از کوه در صدا
ای ناله بر فلک ره کهکشان مبر

آتش بزن ز آب دو چشمم بهر زمین
ای باد خاک من بسوی آسمان مبر

شمشاد خشک و پا بگل ای باغبان شود
در باغ نام سرو من ای باغبان مبر

سلطان کجا تو محرم آن سیاه رو شوی
ای ساده دل بدور فلک این گمان مبر

افسانه‌هاست گرچه ز دیوانه در بهار
دیوانگی من بود افسانه در بهار

معذورم ار بعقل بدل کرده‌ام جنون
بنمای کیست عاقل و فرزانه در بهار

در سایه‌های تاک می ناب میخورم
کی غم خورم ز سوختن خانه در بهار

از ازدحام عاقل و رندان می پرست
دارد بهار کوچهٔ میخانه در بهار

یکدم ندیده‌ایم که عاقل ز دست خویش
بگذاشت است شیشه و پیمانه در بهار

رنگی خوش است روی خزانی عاشقان
خوش نغمه‌ایست نعرهٔ مستانه در بهار

مگذار گرچه دامن جانت رود ز دست
سلطان ز دست دامن جانانه در بهار

بچمن باد صبا برد چو پیغام بهار
بلبل دلشده شوریده شد از نام بهار

هست بی رنگ تر از صبح خزان چهره من
سینه ام از اثر داغ به از شام بهار

سنبل زلف تو شد سلسله دام جنون
چشم فتان تو باشد گل بادام بهار

صبحدم مرغ چمن مژده رسان شد بچمن
که رسیدست فرا موسم پدرام بهار

ساقیا باده گلفام بده تا نوشیم
بر رخ شاه گل آن شاهد ایام بهار

سرخ و زردی عجبی خلعت نو بخشیدست
باد نوروز بخوبان گل اندام بهار

از چه سلطان نخورم باده شب و روز که هست
نوجوانی و جنون و غم و هنگام بهار

چون مرده دلان نیستم از زخم تو دلگیر
من زنده دلم زنده شوم از دم شمشیر

دیوانه سودای ترا خواب نباشد
کافسانه شبهاش بود ناله زنجیر

در پیش قدر دست ز تدبیر به بستم
کافتد گرهم بر گره از ناخن تدبیر

اینک ز کرامات محبت که ببردند
خاک سیه کشته عشق تو باکسیر

چون موم گداز دل سنگ از تف آهم
لیکن نکند در دل سنگین تو تاثیر

آن کیست که از تیر نگاه تو نخستست
ای جان چو دل تیر فلک خسته آن تیر

حال جگر خسته سلطان ز سنانت
وا جو که زبان نیست ورا قابل تقریر

نگاه لطف گشای و نظر دریغ مدار　　بسوی عاشق بیدل گذر دریغ مدار
بخانه ات قدمی رنجه کرده یار ای چشم　　نثار مقدم او را گهر دریغ مدار
کشیده تیغ بروی تو یار ای دل زار　　سپر بیفگن در حال و سر دریغ مدار
پی نشانهٔ تیر نگاه او ای جان　　دل ار نداری باری جگر دریغ مدار
دوای درد دل ماست بوسه زلبت　　ز دردمندان این مختصر دریغ مدار
گل است روی تو لعلت لبالب از شکر　　ز تلخکامان این گلشکر دریغ مدار

تو شاه حسنی و سلطان گدای درگاهت
زکوة حسن بده زو نظر دریغ مدار

دلم بربوده شمشادی سمنبر　　چه دارم سر ببالات ای صنوبر
درانداز و دو لعلت گاه گفتار　　بشکر شور را از قند مکرر
چو از مهر تو باشد روی شان زرد　　ازین رو کار عشاق است چون زر
کس از خواب عدم سر برندارد　　شود افسانه ام گر شور محشر
بطبع نازکت جانا گرانم　　ز باد ار چند می آیم سبک تر
بچشم خواب ار نمی آید عجب نیست　　خیالت خار می ریزد به بستر
ازین برگشته مژگانی که دارمی　　شده سلطان من برگشته اختر

بریزای لاله رخ سرو سمن بر — زرین می در بلورین ساغر امروز
شکر ریز وصال جام و می را — گل و مشک بفشان بر سر امروز
صلای باده زن با زاهد خشک — بهم پیوند کن خشک و تر امروز

گشادم دیده ای سلطان بروبش
چه فرخ فال و سعد اختر امروز

دارم از جور تو در سینه دل زار هنوز — دیده از نرگس پرخواب تو بیدار هنوز
زاهدا من بت پندار شکستم تو صنم — هست زان بت بحرم خانه ات زنار هنوز
گه شکر گویم و گه قند و گهی تنگ شکر — دارم ای یار ز لبهای تو تکرار هنوز
خود چه گویم سخن از نرگس جادوی تو یار — کو ست خمخانه تهی کرده و هشیار هنوز
ای بهشتی رخ شمشاد قد نسرین تن — دارم از گلشن روی تو بدل خار هنوز
بر سر افتاد بلایم ز در عشق و سرم — با امید در او بر در و دیوار هنوز

گرچه از درد تو باشد دل سلطان بیمار
کار صد مرد کند این دل بیمار هنوز

بر زبانم درین زمانه هنوز — نزده آتشم زبانه هنوز
گنگ شد عالم از ترانهٔ من — پی گنگان نزنم ترانه هنوز

پیرم و در سر هوای آتشین رویان هنوز | اخگر سوزان تو در خاکسترم پنهان هنوز

گرچه سوز عشق تو جان و دلم را سوخته است | همچنان سیلاب خون بیرون شد از مژگان هنوز

بی خرابی در جهان یکقدم باقی نماند | دارد آب چشم من بر هر قدم طوفان هنوز

با خیالت گرچه همدست و صالم روز و شب | میزند در جان من ناخن غم هجران هنوز

گرچه بی پرده است نور عالم آرایت ولی | ماند کنهش با همه بی پردگی پنهان هنوز

نه فلک گر پر شود از حرفهای حسن و عشق | نامه شوق مرا نبود یکی عنوان هنوز

تیشه فرهاد گرچه از کوه کندن باز ماند
میکند کوه غمش را ناخن سلطان هنوز

چه فرخ فالم و سعد اختر امروز | که دلدارم درآمد از در امروز

طرب را روز بازار است امشب | که گشته طالعم سعد اختر امروز

نهالی کز دو دیده دادمش آب | بکام دل برآورده بر امروز

عجب نیرنگها دارد زمانه | کزو دی بود دیگر دیگر امروز

ز هجرش سر گرانی داشتم دوش | ز وصلش کامرانی در بر امروز

سرم دی بود خاک آستانش | بفرق فرقدان ساید سر امروز

بسی شیرین تر از دیروز خسرو است | ز گفتارت چو ریزد شکر امروز

ببر ز میکده ام جا بجا بطوف حجاز / مرا که عاشق و مستم که آورده نماز

کشم بکوی خرابات خویش را آخر / بجام محرم رازم و بی شوم و مساز

گذر ز سرزنشم واعظ و بطاعت خویش / منازو ببین که من افکنده ام سر بی نیاز

پی نماز مرو صف سجاده کشان / بصف باده کشان تا زدی بجام انداز

حذر ز صحبت پیران سر بسر طامات / دلم فدای جوانان سرخوش از بگاز

عجب نه گر ز نه سنگ گاه سایید ن / بشوق چشم تو سرمه برآورد آواز

نثار سلطان کردی جواهر تحسین
اگر شنیدی این نظم حافظ شیراز

طفلی ای دلدار و نادانی هنوز / بردن دلها نمیدانی هنوز

آشکارا خون من خوردی ولی / همچو جان از دیده پنهانی هنوز

خوب بودی عارضت تا رسته خط / رست خط و خوبتر زانی هنوز

خط تو هر چند ظلمانی شبیست / عارضت صبحیست نورانی هنوز

گفتمش هجر تو پیرم کرد گفت / پیر گشتی و نادانی هنوز

دل نماند اما تو در دل مانده / رفت جان تو راحت جانی هنوز

دعوی عشق تو دارم ای صنم / میکنم دعوای سلطانی هنوز

هست ای زاهدان خانه نشین — خانهٔ من شرابخانه هنوز

میرسانند مرغ جان مرا — از می و نقل آب و دانه هنوز

ذکر بیداری من بخواب — بهر خواب است خوش فسانه هنوز

دادمش جان ولیک بیگانه است — از من آن گوهر یگانه هنوز

بگذار اندرت سر دشمن — سر من خاک آستانه هنوز

پرده راز تو میکند سلطان
از غزلهای عاشقانه هنوز

زبهر شادی جانم دلا بغم برخیز — پی نشاط دل من نوای الم برخیز

به پیش پیر مغان و هم از پس خم می — بشوق پیش نشین و ز ذوق کم برخیز

ز ذکر صومعه بنشست جوش زاهد شهر — به فکر بتکده ای برهمن تو هم برخیز

شنیده ام که وجودی بود دهانش را — بجستجوی میانش نوای عدم برخیز

ز شام غربت ما و ز خاک تربت ما — بگو بیار من ای باد صبحدم برخیز

قتیل حسن تو هستم بقتل من منشین — براست قامت و با زلف خم بخم برخیز

نه تو شحنه که در پرده می خوری سلطان
ببام میکده با طبل و با علم برخیز

جز دم نعشش ندارم همنفس | بیکسان را نیست یاری از هیچ کس

طوطیم بر شکر او بی سخن | بلبلم پابند نقش بی قفس

دوستان افسانهٔ بیداریم | هست افسونی پی خواب عسس

منع جوش اشک من مژگان نکرد | کی ره سیلاب بندد خار و خس

سر برآرم از گریبان فلک | تا بدامانش بود گر دسترس

من نه تنها نالم از همراهیت | جا بجا بشنو چه میگوید جرس

همره درویش عشقش میروند
ناصحان چون جیش سلطان پیش و پس

سینهٔ داغدار را زحمت خار خار بس | دیدهٔ اشکبار را محنت انتظار بس

رهبر و پا بمرد ما خواری و افتادگیست | یاور و دستگیر ما ضعف تن نزار بس

سنگ بسر مزن مرا منکه بسنگ سر زدم | بر سر خواری این جنون یک گل اعتبار بس

دل بحرارت درون تشنهٔ خون خود شدست | از پی رفع تشنگی خنجر آبدار بس

هست بهار عشق ما رنگ خزانی جنون | باغ جنون عشق را رونق این بهار بس

ما که خوشیم با غمش با خوشی دگر چکار | شادی صد هزار دل یک غم آن نگار بس

سلطان عیش و خواب رفته همه بهوش تو | بهر قرار خاطرت این دل بیقرار بس

بستهٔ زلف تو قلاب نه بیند هرگز
خستهٔ لعل تو عناب نه بیند هرگز

هرچه پیداست لبت از گهر دندانت
صدف از گوهر خوش آب نه بیند هرگز

هرکه بر خاک سر کوی تو پهلو بنهاد
پهلویش بستر سنجاب نه بیند هرگز

وانچه بر دیده ز بیخوابی من واقع شد
زاهد آن واقعه در خواب نه بیند هرگز

دید نوح دل من آنچه ز طوفان سرشک
کشتی از گردش گرداب نه بیند هرگز

آنچه من دیده ام از جالش این زال فلک
چشم صد رستم و سهراب نه بیند هرگز

مدعی خوش بکند نظم روانت سلطان
هرکه بگزید سگش آب نه بیند هرگز

سوزش این سینه از صفرا مپرس
شورش این دیده از دریا مپرس

یک سر و بسیار سودا مغنیش
از سر ما جوی و از سودا مپرس

فسحت غم وسعت دلتنگیم
از دل من پرس و از صحرا مپرس

عاشقم بی مونسم بیچاره ام
کس مپرسم حال من جانا مپرس

کام من شیرین شد از وصف لبش
تو از آن لبهای شکرخا مپرس

گفته ام یک نکته از حسن یار
خال رخ بین زان رخ زیبا مپرس

گفتی ای سلطان بگو حال تو چیست
روی ما بین وز حال ما مپرس

ز راه کعبه فتادم بکوی باده فروش
بدست سبحه و سجاده نماز بدوش

درون دیر مغان طرفه صحبتی دیدم
که جرعه بخشیده بدل درآید جوش

بهم نشسته خرابانتیان پاک درون
بکف عتیق چو جان و بلب حدیث چو نوش

ندای مغبچه زین سو که هان چمانه بکش
نوای مطرب از آن سو که هین چمانه بنوش

همه بحضر جان حاضر از جهان غایب
زبان حال سخنگو زبان قال خموش

نهاد ساده شان آنچنان ز جام برد
که او فتاد ز کف سبحه و سجاده ز دوش

کنون من و در دیر مغان شنو سلطان
اگر هوای تست حدیث من گوش کن

چو من نه تسلیم بر خط ساغر
کشیدن پانزده حاجیان زرق فروش

خوگرم باد دو مان گر نباشد گو مباش
سرخوش از سودائی سامان گر نباشد گو مباش

بر مزار ما چراغ لاله خود بس است
شمع بر گور غریبان گر نباشد گو مباش

بید مجنونم جنونم تازه در هر چار فصل
بید مجنون را بهاران گر نباشد گو مباش

سبزه خطش کنار آب حیوان نسته است
سبزه او را گلستان گر نباشد گو مباش

آفتاب نیم روزان خانه ام شد نیم شب
راز وصل یار پنهان گر نباشد گو مباش

اگر دنم را طوق خوش زیب گر بیابست و بس
تکمه و گوی گریبان گر نباشد گو مباش

حال دل آشفته از بادسران پرس | از تفته دلان جوی خونین جگران پرس

از هرزه درایان مشنو نکتهٔ توحید | از کم سخنان پاک دامان دیده وران پرس

عیب دگران از من خاموش چه پرسی | وصف هنر خامشیم از دگران پرس

جانا ره حق دیگر و دیگر ره باطل | خود نیک نگه ورنه ز صاحب نظران پرس

خواهی که شوی آگه ازین بحر بهیا | راز دل دیوانه ام از بیخبران پرس

ای دوست مپرس از چه دوتا شد کمر من | پرسی اگر این مسئله از موکمران پرس

لطف و هنر گفتهٔ سلطان چو نفهمی
از نظم شناسان و ز صاحب هنران پرس

یار اگر بایدم ای عشق تو یارم بس | غمگسار ار طلبم درد تو غمخوارم بس

بهتر از عشق دگر کار چه باشد بجهان | با تو تا زنده ام ای عشق سر و کارم بس

دلبری دارم و از دهر نخواهم چیزی | کانچه می بایدم از دیر فنا دارم بس

دلکی دارم و یاری ز جهان بیزارم | دل ز دنیای دنی و روزه شده بیزارم بس

جامهٔ برهنگی بر تن ریشم کافیست | سنگ طفلان بسرم گنبد دستارم بس

یادگاری ز پس مرگ اگرم هست هوس | نغز و چون باده صفا یافته گفتارم بس

یار بر خاطر من بار بود ای سلطان | دل من یار بس است و سر من بارم بس

ای شانه پریشان مکن آن زلف و بند خویش
آوارگی جمع که در بهر شکستنش

شرمنده و گلگونه ز رخسار پریده
لاله ز لب و گل ز رخ اندر چمنستش

سلطان که شد آوازه و بی خانه چه باکش
زان روی که آوارگی اندر وطنستش

شادم ار زار کشد یار من از کشتن خویش
منت تیغ ورا داشته بر گردن خویش

دل من خو بغمت کرده زهی نادانی
دوستی داشته نادان طمع از دشمن خویش

داده ام در غم تو خانه بسیلاب سرشک
وز تف سینه خود سوخته ام خرمن خویش

جانب غمکده ام گر کند آن یار گذار
رشک گلشن کنم از لخت جگر گلخن خویش

گشته ام کور چو یعقوب مگر یوسف من
بفرستد سوی من نفحه پیراهن خویش

دامن خویش ز دست غم دل چاک زدیم
پاک کردیم ز لوث دو جهان دامن خویش

نفس تو مرده و دل زنده شد است ای سلطان
شادمانی کن و الحمد بدم بر تن خویش

ساقیا باده صلای نوشانوش
تو خموشی و باده اندر جوش

چند جامی بمن پیاپی ده
تا روم چون سبوی دوشادوش

زهر اندر مذاق عاشق زار
نوش گردد گرش تو گویی نوش

نظم شاداب و تری دارم صلای دوستان
تر زبان جا بسدم زآن گر نباشد گو مباش

بر دم تیغش سرم خود را حوالت میکند
در میانه پای سلطان گر نباشد گو مباش

شرابم دوش بیخود کرده مدهوش
زد این آب آتشم در خرمن هوش

دو گیسو خم شده در پیش گوشت
ندانم تا چه میگویند در گوش

من از غم هر زمانت میکنم یاد
تو از شادی کنی یادم فراموش

صباح عاشق از تست و مسایش
مسا آن زلف و صبحش آن بناگوش

ببین تعظیم مخمور خرابات
که جایش چون سبو باشد سر دوش

بزیر خرقه پنهان داد ساغر
مرا پیر عطا پاش خطا پوش

شده کر از غریوت گوش هم دم
خمش سلطان ازین پس هرزه مفروش

شاداب تر از ورق گل بدنستش
وز برگ سمن نغز ترک پیرهنستش

باریک تر از موی دگر کمرش نیست
وز نقطه کم آید مثل گرد دهنستش

حاجت بکمند سر آن زلف ندارم
در گردن من رشته جان چو رسنستش

تا دوستی او همه دلخواه من آمد
دلخواه همه دشمنی جان منستش

عمری حدیث عاقلان یکدم ببر و از جام را ... چون من بعاقل دم زدم درحال مجنون کردمش

اشکم چو بد چشم آشنا جا دادمش در دیدگان ... چون دل ز من بیگانه شد از سینه بیرون کردمش

از اشک سرخم شد مگر رخ با جان شیرین نازنین ... گلگونه خجلت میبرد چهر ار چه گلگون کردمش

هرگه کباب از اشک خود زد طعنه بر خون دلم ... شادان جگر خوردم ز خون چون گریه دلخون کردمش

در شوق آن روی چو گل بر یاد آن لعل چو مل ... شد ناله سلطان غزل هرگاه موزون کردمش

سواد صد شب دیجور یکسر مویش ... بیاض روز قیامت نمونه رویش

رخش بدیده دلدادگان بود عیدی ... هلال عید بود جنبشی ز ابرویش

به نیم غمزه تمام است کار یک عالم ... چنین ستم چه عجب از دو چشم جادویش

بطعن و سرزنش واعظ است پر غوغا ... ندیده است بد اندیش روی نیکویش

برون نیاید اگر چه ز کشتگان آواز ... ز کشته شور قیامت فتاده در کویش

گره چو ابروی جانانه افتدش در کار ... دلی که جفت بغم شد ز طاق ابرویش

ز دست عشق تو بد حالتی است عاشق را ... که نیست دست بسر گاه سر بزانویش

چو شانه چند بزلفش در افتی ای سلطان ... گسسته دان رگ جانت چو بگسلد مویش

از پی خوردن شراب مدام
داد دستور پیر زغیب سروش

باغبانان ز وصل یار مرا
گل بدست است و سرو در آغوش

تو بمن ناز میفروشی و من
در پیت دین فروش و طعنه نیوش

زآتش ورع تو سلطان راست
دل بجوش اندر و زبان خاموش

بر سر هر شاخ گل آمد بجوش
شاد ورسیداست گه نامی و نوش

دین بنهم بر سر او قمار
هوش فروشم بدر میفروش

تو شده خامش چو خروشم برت
من شده از خامشیت در خروش

رفت ز چشم تو ز جانم قرار
رفت سر زلف توام عقل و هوش

جام ته خرقه بپوشیم زود
دیر ستاد است بدر خرقه پوش

چشم بواعظ نگشاییم دگر
تا بودم نعره رندان بگوش

ای دل سلطان گه جوشیدن است
بر سر هر شاخ گل آمد بجوش

اعجاز چشمش بر دل من نام افسون کردمش
کم کرد قدرم عشق او تا وصف افزون کردمش

تا فتنه بالای او بر سر مرا آمد فرو
دل داده مفتون بودمش جان داده ممنون کردمش

تافت دل تا بروشنائی خویش — گشت بیگانه زآشنائی خویش

زان ببند اجل بود دل من — خواهد از چنگ غم رهائی خویش

چون شکستند دست توبه من — کردم از باده مومیائی خویش

تا برندان بگریه بنشستم — خنده کردم بپارسائی خویش

خاکساری مس مرا زر کرد — به که نازم بکیمیائی خویش

وصلت ای جان مباد روزی من — جویم از هجرت ار جدائی خویش

تا چو سلطان خوشم بناکامی
میکنم فخر بر گدائی خویش

می مهرش کش و مستانه میرقص — چو دیوانه تو ای فرزانه میرقص

جهانی در هوایش پای کوبست — تو هم دستی زن و مستانه میرقص

ره رقص از حباب می بیاموز — چو در جام او تو در میخانه میرقص

ز سوز دل چو شمع استاد میسوز — ز تف سینه چون پروانه میرقص

چو از دیوانه زیبد رقص و حالت — بشوقش ای دل دیوانه میرقص

بهنجار سر انگشتان چنگی — نگارا می چسم و جانانه میرقص

چو ذره در هوای مهر آن روی — بیا سلطان بیا رندانه میرقص

رسانم دست بر جعد بلندش
گر از طول امل سازم کمندش

بزیر بار غمهای جهانست
هر آنکو دید بالای بلندش

من ار چه ناپسند طبع اویم
پسندم هست طبع ناپسندش

کسی را کش جنون بر دل نهد داغ
نباشد داغ بر سر سودمندش

هزاران زهر خند از غیرتم هست
به بزم دیگران از نوشخندش

بزندان محن ماند گرفتار
کسی کو جست آزادی ز بندش

رسد بر چرخ هفتم پای سلطان
اگر بوسد یکی نعل سمندش

تا دیدهٔ میگسار دیدش
شد پیر مغان بدل مریدش

قفلی که ز غصه بر دل افتد
باشد پر تیر او کلیدش

بین قوت نانوائی من
بر سبزه خود چسان کشیدش

بنشاند مرا ز صبح تا شام
بر خاک سیه تن سفیدش

شد مار سیاه زلفش اژدر
اینگونه فسون که بر دمیدش

شام آنکه بروشن ماه نو دید
پس صبح شد و نماز عیدش

سلطان چو بهجر اوست در وصل
نومیدی او بود امیدش

یکسر است اندیشهٔ سود و زیان ما غلط
گر غلط هر چیز زاید نبود آن الا غلط

خوب و زشت و مهر و کین مانند او پا و سر
چون ندارد پا و سر باشد ز سر تا پا غلط

هر دل غافل که در وی مهر دنیا جا گرفت
راستی را کاستی داند درستی را غلط

باد در دریا غلط کردند و ندان تیر را
دیده در بار ما را نیز با دریا غلط

ای کلیج کاج قولت راست بود اندکی
حیف باشد حرف از آن لبهای شکرخا غلط

با عدو گفتیم بد باشی تو و با ما نکو
ظن ما آنجا غلط افتاد و هم اینجا غلط

نام من بکسیر غلط کردی خاطر ای دریغ
کس نپندارم که کرد است اینچنین یارا غلط

راه تاریک است ای سلطان قدم سنجیده نه
ورنه افتادی بسر هر گه نهادی پا غلط

اگر نه عشق بهانت از شراب چه حظ
وگر نه طبع سخندانت از کتاب چه حظ

بشوق آن لب میگون شراب می نوشم
وگر نه عاشق او را خود از شراب چه حظ

مرا ز وعده و از وفای وجه سرو
درون تشنه جگر را هم از سراب چه حظ

مرا رباب بیاد تو رهنمون باشد
اگر نه یادت از این نغمهٔ رباب چه حظ

مجوی لذت اول و جوی الم
تعب و تعب اگر نیست ز آب و خواب چه حظ

جواب جانان هر چند جانفزا باشد
اگر خلاف مراد است از آن جواب چه حظ

مگیر کوثرت ای شیخ از شراب عوض ... ز آب کم شمری باده سراب عوض

مرو بعشوهٔ فردا ز ره که مرد خرد ... ز نقد می نکند نسیه را حساب عوض

وصال را عوضی نیست جز خیال وصال ... در آفتاب بود آب از آفتاب عوض

جمال پیری باشد سپید موی مگیر ... از آن جمال سیه روی با خضاب عوض

هنر بود ز هنرمند یادگار گزین ... که ماند از گل فرخنده گلاب عوض

خرابهٔ دل ما جایگاه گنج آمد ... مکن هزار عمارت باین خراب عوض

مده بدنیا عقبی چه میکنی سلطان ... چراغ بیوه زن از شمع ماهتاب عوض

ساقیا پیش آر سامان نشاط ... تا دل بسته گشاید زانبساط

مست سرشار از می مهرویم ... نی غمم از حشر و نی خوف از صراط

بدرد او تا شدم رفت از دلم ... دوستی خانقه ربط رباط

اختلاطت با کسان خوار آیدم ... هان مکن با هر خس و خار اختلاط

شیشهٔ دل بردی از من ای صنم ... احتیاطش کن خدا را احتیاط

وارهی ای جانان باین روی سفید ... با رقیبان سیه دل ارتباط

مست سلطان در پی زانوی غم ... ساقیا پیش آر سامان نشاط

در فراق آن مه خورشید رو — شب همه شب زار و گریانم چو شمع

همچو سلطان در غم آن شمع رو
دود بر میخیزد از جانم چو شمع

سر بداغ دل من سود چراغ — زان شب از سوز نیاسود چراغ

رشک تو دود بر آورد از وی — زان بسر دود براندود چراغ

قابل بزم تو داغ دل ماست — کوست سوزنده و بیهوده چراغ

چون رخت روشن ننمود بسی — بسکه چون روی تو بنمود چراغ

جز رخ روشن چون ماه ایاز — نیست در خانهٔ محمود چراغ

صاف شد سینهٔ فانوس از و — خویشتن را چو بپالود چراغ

بر سر تربت سلطان هر شب
داغ دل بود اگر بود چراغ

دلی دارم من از هر کار فارغ — بیاد یار از اغیار فارغ

چنان در دل نشست آن یار زیبا — که گشتم از گل و گلزار فارغ

چو دل بستم بعریانی مستان — شدم از جبهٔ و دستار فارغ

خیالُ و جهان در من نماندست — چو گشتم از دوئی یکبار فارغ

غراب کلک تو سلطان تو از ان ز عشق است
وگرنه ظاهر کز ناله غراب چه حظ

شد دشمنی و کینه ز دل حاصل واعظ
بگرفت ز می خوردن ما زان دل واعظ

پر نور بود مجلس می چون دل ساغر
بی نور بود چون دل او محفل واعظ

خواند می صافی مرا ام خبایث
زان خبث که بسرشته در آب و گل واعظ

چون بر کرم دوست دلش تکیه ندارد
دو هست ز پار و خرما محمل واعظ

گر سوی مغان رهبر توفیق کشیدیش
آسان شدی از کید و قدح مشکل واعظ

ای دل بخرابات رو و راستی آموز
در صومعه مشنو سخن باطل واعظ

گرد در بتان دل سلطان بود ای دوست
باری نبود در خدا در دل واعظ

دود بر میخیزد از جانم چو شمع
تن گدازان اشک ریزانم چو شمع

آتشین اشکی که می بارم ز چشم
سوخت دامان و گریبانم چو شمع

نیست تا روزم امید زندگی
شب ببزم دهر مهمانم چو شمع

گریم و شادم ز سوز و ساز عشق
در میان گریه خندانم چو شمع

ز آتشت زاهد نمی ترسم از آنک
پاک گوهر پاک دامانم چو شمع

گشت بکوی تو دلم گم ولیک / یافتم از بوی و زلفت سراغ

پیش سر زلف توام در مشام / دود بخور است چو دود چراغ

باده دیدار توام ای نگار / کرد پر از باد نخوت دماغ

اشک ز شادیم نگنجد بچشم / باده ز بالیدگیم در ایاغ

در دل سلطان ز غمت یک خیال
داد ز کار دو جهانش فراغ

راست شنو زاهدا روی دریا بطرف / در سر سودای خام عمر مگردان تلف

بر در میخانه آی در صف رندان نشین / سبحه مگردان بدست جام می آور بکف

باده عوض کی سزد سبحه صد دانه را / زینت دُر باد کف زانکه بُود در صدف

به که گریزم ز عشق یار چو بخشاد کام / چاره ندارد دگر سر که ندزدد کشف

نغمه زنان چون نی ناله کنان چون دف / تا می شده دلنواز لطمه خور افتاده دف

سبزه گردون بجوی چشمه خورشید بین / چند درین تیره خاک سغبه آب و علف

سلطان سنجیده زن گام درین مرحله
غول ره استاد است این طرف و آن طرف

ای یار مپوش رخ ز عشاق / جان خسته و بیدلیم و مشتاق

بسوایش شود مشغول هرکس | که آید بر سر بازار فارغ
نه کفر من بجا ماند است نی دین | شدم از سبحه و زنار فارغ
دلم از صومعه برخاست آزاد | نشستم بر در خمار فارغ

اگرچه ماند سلطان فارغ از دل
ولی کی ماند از دلدار فارغ

بهار آمد و نامد بباغ یار دریغ | فسرد غنچه دل اندرین بهار دریغ
بنوک مژگان ای یار سینه ام بشگاف | مدار از گل بستان خویش خار دریغ
جوانی از بر من رفت صد هزار افسوس | رسید بر سر من شیب صد هزار دریغ
شباب رفت و بجا ماند حسرتم آوخ | ازان شراب بسر دارم این خمار دریغ
شباب رفت و باه و دریغ دارم کار | ولی چو رفت شباب آیدم چکار دریغ
چرا بدست دریغ اختیار خود ندهم | نداده اند بدست من اختیار دریغ

سر عزیز چو سلطان نه تو دریغ نداشت
تو نیز تیغ ستم از سرش مدار دریغ

گی کشدم دل بتماشای باغ | یاد رخت داد ز باغم فراغ
سینه ام اندروی تو بستانسرا است | باغ بر و رشک برد چون بباغ

باغ است دل فگار عاشق / داغ است گل بهار عاشق

از رنگ پریده ام چه پرسی / اینگونه بود نگار عاشق

هستی زاید نه مستی می / از بادهٔ بی خمار عاشق

کی گیرد باز عشق گنجشک / سیمرغ بود شکار عاشق

زیر خاکستر ار نهفته است / بر چرخ رود شرار عاشق

حاجت نبود بشمع گورم / دل سوزد بر مزار عاشق

نبود جز ناله کار سلطان / آری اینست کار عاشق

مصحف رخسار اوست طفل دلم را سبق / می کنم از سوز غم دل چو کباب ورق

معجز جنبشم ار و بحق آورده بود / جادوئی چشم او برد دل از راه حق

مانده بدامان همی یکرمق از نیم جان / نذر دم تیغ او ساختم آن یکرمق

بخت من و روی او شب بود و آفتاب / تیغ وی و خون من ماه نو است و شفق

پنجهٔ عشقش مرا دامن دل پاره کرد / شکر کن ای دل که شد پردهٔ پندار شق

آیهٔ واللیل خواند شام سر زلف او / صبح بناگوش او گفت برب الفلق

هوش ز سلطان ربود روی عرق کرده اش / خاصیت باده داشت کیفیت این عرق

محراب دو ابروان جفتت | تقوای مرا نهاده بر طاق
دل غرق بچاه غبغب تست | این واقعیست نیست اغراق
صد داست دوای من نه درمان | زهر است بکار من نه تریاق
چون شام بود سواد آن زلف | چون صبح بود صفای آن ساق
زآوازهٔ تنگی دهانش | پرگشته مرا این فراخ آفاق

سلطان زین گفتهٔ پریشان
دلجمع مکن بجمع اوراق

با تو صداقت ماهست لنظهر الحقائق | هم وعدهٔ دروغت روشن چو صبح صادق
بر دعویم که باشد لبهات تنگ شکر | آن نطق شکر نیست آمد دلیل ناطق
جز تو نیافت دوران مثلت ندید عالم | با دشمنان موافق با دوستان منافق
که رنگ گرچو عاشق لخون و داغدار است | کاندر بهار بینم برسته زو شقایق
با غم بساز ای دل گر لاف عشق داری | آندل که غم ندارد دلی عشق را است لائق
درمان درد جانم از تیغ تست زخمی | زخم تو نو شدار و تیغت طبیب حاذق

درشهر عشق سلطان شهرت گرفت یاران
رسوا و رند و شیدا از او هزار و عاشق

شد است دور ز تو شعله با تنم نزدیک
که برق آه من آید بجز تنم نزدیک

زمانه در عوض از خاک من کشد روغن
اگر زبان شود واید وست و غنم نزدیک

درین بهار همانا بفیض دست جنون
رسید چاک گریبان بدامنم نزدیک

دوباره عمر بیابم بمیرم از شادی
چو تیغ تیز تو گردد بگردنم نزدیک

ازان زمان که بعشق تو مبتلا شده ام
ز دوست دور شدستم بدشمنم نزدیک

چرا نه جانب میخانه رو کنم از دور
چو جا دهند نه شیخ و برهمنم نزدیک

ز تیره بختی سلطان مپرس ای مهرو
شب سیه شده با روز روشنم نزدیک

سر قلم اگر داری سر اینک
سر اینک و ز نگاهت خنجر اینک

بخاک ره نثار مقدمت را
ز ابر دیده بارم گوهر اینک

پی پیوند دلهای شکسته
دل صد پاره دارم در بر اینک

ز عشقت جامع ضدین گشتم
لبم خشک اینک و چشمم تر اینک

بعشقت ساز عیش من مهیاست
فلک خرگه زمینم بستر اینک

کند صندل فزون درد سرم را
بود درمانش آن خاک در اینک

بسوز و نامه ام بالت کبوتر
به بند از شوق سلطان شهپر اینک

مائیم و دل پر از غم و سر پر جنون عشق
آگاه نیست زاهد شهر از فنون عشق

از کوه کنده ام از مژه سیل خون
جیحون شداست چشم و دلم بیستون عشق

گمراه کرد وادی بی زرع کعبه ام
باری نمود ره بخدا رهنمون عشق

گویند پیل مست ز رستم زبون شدی
گو رستم دلیر که گردد زبون عشق

عشقت قرار و خواب با فسون ز من ربود
آری قرار و خواب رود با فسون عشق

عشق تو و دلم مثل بحر و قطره ایست
دل غوطه زد چو قطره بدریا درون عشق

شادی و نای و نوش بسلطان مبارک است
مائیم و دل پر از غم و سر پر جنون عشق

ولا اگر شنوی یک شبی بیان فراق
بدیده خواب تو سوزد ز داستان فراق

ز بس حکایت هجرم ز سینه جوش زند
بیان من نتوان خواندنش بیان فراق

نسیمی از ز بهشت وصال تو یابیم
ز نیم آتش دوزخ بدودمان فراق

شراب وصل بجام رقیب و من از غم
مدام خون جگر میخورم بخوان فراق

ز بعد فرقت اگر مهربان بمن باشی
به بام وصل برایم ز نردبان فراق

بمن چه میگذرد دوستان قیاس کنید
پسر ندارم و تیر است بس سنان فراق

فراق نامه سلطان نشد تمام ولی
تمام عمر شدش صرف داستان فراق

دمید صبح بهار ای بهار باغ فرنگ
چه خفته‌ای بصبوحی شتاب کن آهنگ

بر آمد است همانا ستاره سحری
ز سوی خاور چون مهیان بیش آهنگ

که هین سپیده فراموکب شه خاور
خدیو شش جهت و چار طبع و هفت اورنگ

صبا ببوی چمن رانمود مشکین دم
سحر برنگ نمودش نمونه از زنگ

ز شبنم سحری پست گشت گرد و غبار
بلند گشت همی بانگ مرغ شب آهنگ

باهتزاز در آمد روان حیوانی
شگفت گلشن و واگشت غنچه سان دل تنگ

هزار نغمه زنان شد که شب عنان برتافت
خروس مژده رسان شد که صبح آمده تنگ

بوقت روح فزائی چنین بنوش بنوش
ز دست ساقی گلچهر باده گلرنگ

بروی یوسف گل شاد نوش ای سلطان
شراب گلرنگ از دست گلعذار فرنگ

دانی چه کنی در عشق ای دوله کار اول
از دوده عقل خام رو دود بر آر اول

تا جلوه نماید یار از هر گل و هر خار
آئینه دل بزدا از گرد و غبار اول

از خامی و آتش دان شور و شغب و افغان دل
گز سوخته از خامی خاست رو آشنا اول

گر نوش روان خواهی زنیش منال ای دل
وز صحبت گل جوئی کش زحمت خار اول

هر کام جهان دارد تاب و تعبی در پی
سر مستی این می‌ است که درد خمار اول

دلا مثال زنان سا گردش افلاک
چو دور جام بپاید ز دور چرخ چه باک

ز تخت و چتر شهی از برای میخواران
کنار آب روان خوشتر است و طارم تاک

چه ننگ در برم آمد قبای رسوائی
که پاره گشت گریبان تمام و دامن چاک

مباش همره من ای رقیب ناهموار
که پیش وحشت این دل چه کوه چه مغاک

برای دوست دل و دیده فرش کرده ام
چه می نهد قدم آن یار دلنشین بر خاک

مساز جان نفیست فدای نفس خسیس
مسوز جوهر قدسی به گلخن ناپاک

بت بسلطان آب حیات اگر بخشد
حیات تو که خلاصش بود ز دست هلاک

با تهمت زلف تو که بر باد کند مشک
شوریده همی باشد و بیداد کند مشک

آنجا که کند طرهٔ تو غالیه سائی
بیهوده سر از کبر چه بر باد کند مشک

بر آتش رشک از سر زلف تو عجب نیست
چون دانهٔ اسپند که فریاد کند مشک

گر دم زند از همسری کاکل جانان
زین لاف دل خون شده را شاد کند مشک

رحم آر که بی تهمت زلف بد ماغم
کاری بتر از خنجر فولاد کند مشک

چون زلف تو هم زلف بمشک ختن آمد
زان موی همی نزاعت داماد کند مشک

سلطان دمت آنجا که کند نافه گشائی
گر دم زند از بوئیش بیداد کند مشک

دل طپان بود درون سینه ام | بلکه جانم میزند طبل رحیل

دیده ام احکام دین ای کافران | فرع بی اصل است و دعوی بی دلیل

دعوی نباید بود با قیل و قال | هست باطل قول او بی قال و قیل

قصهٔ زلفش مکن سلطان دراز

این زمان بگذار آن بحث طویل

جانا نبود آه که بیرون رود از دل | دل سوخت از آن دود که بیرون رود از دل

سودات بسر باشدم و مهر تو در جان | بیم سر و جان باشدم اکنون رود از دل

از حسرت دندان توام در فتد از چشم | دریاد لب لعل توام خون رود از دل

از دیده نخواهم که رود خون دل من | ترسم که غم عشق تو بیرون رود از دل

آراسته او را و مرا کاسته تنگ | تا لیلیت از خاطر مجنون رود از دل

دل در کمر و زلف تو ای یار ببندیم | تا اندیشه و فکر کم و افزون رود از دل

سلطان تو بر آن قامت موزون نظری کن

تا سرو تر از آن قد موزون رود از دل

بربود از بر مرا آن دلربا دل | شکست از هم چو زلف مشکسا دل

تنش از تنگی جامه بیازرد | چو بربستم بر آن بند قبا دل

تا دیده و دل گرد و آیینهٔ دیدارش | در دیده و دل نقشی از یار نگار آول

هر دانهٔ مهر آید سلطان ز هدت نوبت
در مزرع دل آخر این دانه بکار آول

شدم ز چشم تر از روی آن نگار خجل | مباد کس چو من از چشم اشکبار خجل

بیا مقابل چشم من و ببار ای ابر | شوی ز چشم من آخر هزار بار خجل

شباب رفت برندی شیب در طامات | از آن شراب ملولم ازین خمار خجل

شد است لاله چرا سرخ رنگ در کهسار | مگر ز رنگ رخت شد بکوهسار خجل

فغان ز شعبدهٔ نفس دون که نیرنگش | همی نمایدم از خویش بار بار خجل

ز پیر مرد چو دیدم هوا و حرص شدم | ز منع بازی طفلان روزگار خجل

ز طعنهٔ دل خود در نهان خجل بنشینم | که از ملامت دشمن در آشکار خجل

بروی جانان جان ده وگرنه ای سلطان
هزار مرتبه گردی بروی یار خجل

گه بزخمت زنده ام گاهی قتیل | کارها کرد است تیغت زین قبیل

بی لب لعل تو خون از دیدگان | گر نریزم باد خون من سبیل

هر زمان دارم خیال آن جمال | یکزمان نبود مرا صبر جمیل

شهر گردم زیر و بالا زآب چشم
شد زمینم آسمان از دست دل

تا توانا شد غمش در جان من
ناتوانم ناتوان از دست دل

من سبکروح و دلم از غم گران
آمدم زین رو بجان از دست دل

در سر سودای زلف کافرش
رفت دینم رایگان از دست دل

جان دهد در کوچهٔ آن طفل شوخ
روز و شب پیر و جوان از دست دل

تیر تا سوفار سلطان در جگر
دارد ای ابرو کمان از دست دل

خواهم از کوی خرابات بدل دیوانه روم
آشنای تو شوم وز همه بیگانه روم

تا شد آن گوهر یکدانه دو چارم در دیر
کی بمسجد ز پی سبحهٔ صد دانه روم

گرم خو گردد و رخساره ز خشم افروزد
سوی آن شمع گرامی دوست چو پروانه روم

وحشیان انس پذیرند گر آیم در دشت
مونسان جمله گریزند چو در خانه روم

چه شد ار جان و دل و دین و خرد از من رفت
به کنون غم نخورم شاد بخمخانه روم

واعظا چون بودم زندگی از بادهٔ ناب
پس بفرمای بمیخانه روم یا نه روم

مثل سلطان نکنم یاد ز خوبی بهشت
جانب دوزخ اگر با می و پیمانه روم

درین دور هلالی کیست یارب | که بردارد ز مردان مه لقا دل
چه جای شکوه است ای آشنایان | چو از من برد آن نا آشنا دل
ز بهر دل جدا از خلق گشتم | چرا از من نمیگردد جدا دل
بسیر باغ کی دارم تمنا | چو دارم داغها از سینه تا دل

گر او برکند دل از بنده شاید
کجا سلطان ببندد بر گدا دل

گر شمع شوی بخانهٔ دل | روشن کنی آستانهٔ دل
کردی تو بیک نگاه ویران | ای خانه خراب خانهٔ دل
جز مرغ خدنگت ای کماندار | یک مرغ نچیده دانهٔ دل
در شوق لبت ترانه گویم | بشنو بشنو ترانهٔ دل
ای یار درآی از در چشم | بخرام بر آستانهٔ دل
گر از من بیزبان نترسی | ترس از دل و از زبانهٔ دل

سلطان و جهان دهد بآتش
یک نالهٔ عاشقانهٔ دل

بازبانم بیزبان از دست دل | هست در دل داستان از دست دل

شد آستان تو آنگونه قبلهٔ حاجات ... که دست خلق سوی آسمان نمی‌بینیم

دلم بدوستیش دشمنم شد ای سلطان
بدوستان منش از دوستان نمی‌بینیم

صبر از رخ خوب تو نگارا نتوانم ... دل را ز تو بر کند دلارا نتوانم

من سنگ توانم که کنم موم ولیکن ... خوبان دل سنگین شما را نتوانم

بی یاد تو دم بر زنم ای دوست نیارم ... دل بر کنم از عشق تو یارا نتوانم

از دل نتوانم که کنم درد تو بیرون ... چون رفتن جان کرد گوارا نتوانم

فارغ نزیم از تو چه پیدا و چه پنهان ... غفلت ز تو سرا و جهارا نتوانم

با دشمن اگر چند مدار است ز حکمت ... با واعظ خر لیک مدارا نتوانم

در گوش من این مصرع سلطان چه خوش آمد
صبر از رخ خوب تو نگارا نتوانم

سرخوش ز خانقاه بمیخانه بگذریم ... فند کوی عاقلان همه دیوانه بگذریم

در فکر یک سبوی می ناب اوفتیم ... از ذکر دام سبحهٔ صد دانه بگذریم

تا مقدم بهار بباغ است ما بباغ ... با چنگ و بربط و می و پیمانه بگذریم

بر فرق خسروان چو هما سایه افگنیم ... تا چند همچو جغد بویرانه بگذریم

خیال وصل او در دیده بخواب می بینم
هوای عشق او اندر دل بتاب می بینم

دل چون قطره ام تا آشنای بحر عشق آمد
ز آب دیدگان گرد خود گرداب می بینم

لقای او مگر خاصیت آب بقا دارد
که باغ زندگانی را از او شاداب می بینم

به پیش مهر رویش ماه تابان را چنان دیدم
که پیش ماه تابان کرمک شب تاب می بینم

مرا با تار زلف او مگر سودا فتد روزی
که شبها روزهای تار اندر خواب می بینم

مکن عیب من ای زاهد چو بینم هر زمان پیشش
رخ چون مصحف و ابروی چون محراب می بینم

دل من آنچه با من کرد کی دشمن بدشمن کرد
چرا از اغیار نالم چون جفا ز احباب می بینم

مگر جانان گره بگشاد مشکین کاکل خود را
که خاک راه او پر نافه مشک ناب می بینم

ز تاب آتشین رخسار آن یار پریسلطان
دل خود مضطرب چون پاره سیماب می بینم

چه روست اینکه برویت دهان نمی بینم
میان نازک تو در میان نمی بینم

ز جان بگو چه جانان خبر نمی یابم
بدل آن ناوک او جز نشان نمی بینم

بغیر تو زجر مکن بگیرای که بحر عشق
بوسعتی است که آنرا کران نمی بینم

اگرچه وصل تو می بینم از جهان بهتر
ولی وصال ترا در جهان نمی بینم

ز زیر گوش تو دم می زند دو مشک ختن کاکلت
اگر بجام می ارغوان نمی بینم

نازکی کمرش نیک نمایان گردد | دیدهٔ مور گرش قطعهٔ تصویر کنم
خون دل خورده ام ای دوست ز طفلی با شیر | خون به پیری خورم و موی همه چون شیر کنم
گردن شیر توانم به یکی مو بستن | گر نبند بر خرد چارهٔ تقدیر کنم

حال سلطان و غم عشق بقول حافظ
کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم

نوای عشق تو دارد زبانم | بهر دم داستان عشق خوانم
توئی ای عشق نیروی خدائی | فروغ افزای پیدا و نهانم
بسی ز آب وضوی شیخ خوشتر | بود خاک در پیر مغانم
جهان داد و ستد را جایگاه است | وهم اینجا ولی آنجا ستانم
تهی از من مدان دیر و حرم را | چراغ اینم و قندیل آنم
نیارم گفت وصف آن گل روی | وگر باشد چو سوسن صد زبانم
ز شیرینی که دارد داستانت | دکان قند شد کام ازبیانم

بسلطان حکم آن جانان روانست
اگر خواهد روان بر وی فشانم

روی ترا به ز قمر یافتم | لعل ترا به ز شکر یافتم

گر روشنی روی تو از شمع برگذشت
ما هم ز جان خویش چو پروانه بگذریم

ای شیخ تو مترس ز راه صراط ما
زانگونه پل بلغزش مستانه بگذریم

سلطان ز جان گذشتن ما کار سهل دان
دشوار باشد اینکه ز جانانه بگذریم

بوصف نازکی آن میان میان بندم
زبان گشایم و اصحاب را زبان بندم

اگر من این خس مژگان ز راه بردارم
ز سیل دیدهٔ خود راه کهکشان بندم

بر آتشین رخ جانان دو دیده بگشایم
دو گوش از نفس سرد ناصحان بندم

بکوی او چو بمیرم ز رشک نظاره
غبار راه شوم چشم ناظران بندم

بزلف او دل خود بسته ام و حیف است
که بی گناه [illegible] بریسمان بندم

ز ترس اختر بد تا نظر بمن نکند
بدود سینهٔ خود در بر آسمان بندم

بیاد سرو روانش بر آب جو سلطان
نفس گشایم و سرچشمهٔ روان بندم

طوق گردن مگر از جوهر شمشیر کنم
زینت پای مگر حلقهٔ زنجیر کنم

رغبت تدبیر ز کف یار چو رخ باز نمود
عاقلان باز نمائید چه تدبیر کنم

به دلیلی بود این دعوی اقلیدس را
طرف خط نقطه گر از خال تو تحریر کنم

بسی در کوچه و بازار گشتم
بسی در بیشه و گلزار گشتم

چو سیاحان بسی صحرا نوشتم
چو رهبانان بسی کهسار گشتم

حرم جویان بسی ادیم بدیدم
صنم گویان بر همن وار گشتم

بجست و جوی آن یار دلارام
بهر سو گشتم و بسیار گشتم

ولیک آوخ نبردم زو بدان یار
که از بهرش بدین هنجار گشتم

درین بودم که از جانان شعاعی
بدل بر تافت تا هشیار گشتم

مرا او را یافتم در خانهٔ دل
وزو در خانه برخوردار گشتم

من اکنون برخورم سلطان ز شادی
که برخوردار ازان دلدار گشتم

گه فراموش گلستان شود از روی توام
گه دهد یاد گلستان رخ نیکوی توام

غنچه اخاطر و گل از نظر افتاد مرا
تا بیفتاد نظر بر دهن و روی توام

خلق دشنامی از آن لب بدعا میخواهند
یک دو دشنام من هم که دعاگوی توام

باز شد زنده بجیتی مگر اعجاز مسیح
به نگه می کشد آن نرگس جادوی توام

آئینه یافت جلا از دل نورانی من
دل جلا یافت ز آئینهٔ زانوی توام

ای دلارام که با روی گل و بوی گلی
واله روی تو و شیفتهٔ بوی توام

پنبه زخم دل سوزان خود
مایه سوزش چو شرر یافتم

در حد قامت تو سرو را
پای گل خار ک بسر یافتم

از مژه تیری که بدل برزدی
نوک خدنگش بجگر یافتم

از لب لعلت که چو برگ گل است
بوی گل و طعم شکر یافتم

از مدد گریه که کردم بدشت
کوه و کمر لعل و گهر یافتم

بر همه سلطان شوم و حکمران
گر بدر یار گذر یافتم

مباش از کوتهی زلف در هم
چو باشد دعوی حسنت مسلم

بود هر موی زلفت رشته جان
دریغ ار کوته است آن زلف در کم

رخ دلدار خورشید یست روشن
دو زلف پر خمش ابر یست مظلم

پریشان کاکلش چون مار ضحاک
دهان تنگ او چون خاتم جم

دلم را غم فزاید شادمانی
بلی از شادمانی زایدش غم

بنا شد کار عالم بر یکی حال
همین کارم پسند آمد ز عالم

همی بالند چون گل بر سر شاخ
کسان از شادی سلطان زمانم

قصهٔ زلفت که تا پای آمد است
تا زنار جیب تا دامان بریم

به که ما یکسر بپا پایان آوریم
چاک دامان تا گریبان آوریم

چون گدایان بهر بهروزی خویش
رومی بر درگاه سلطان آوریم

از دهان او یقین را در گمان انداختم
وز لب او طرفه شوری در جهان انداختم

گفتم آن کوی آسمان پرشکوه عالم است
وز دل عالم شکوه آسمان انداختم

چون نگردم سرفراز از زخم تیغ آن صنم
سر بپای یار و تن بر آستان انداختم

آن میان را موی خواندم موبمو بر من اتهام
گر ز وصفش یک سر موی از میان انداختم

غمزه اش را تیر گفتم ابروی او را کمان
اینقدر دانم که تیری بی نشان انداختم

با خرد چون ره نداد ندم بسوی میفروش
جبه و دستار خود را بدکان انداختم

بر خریداری سلطان راغب است از جان و دل
تا بسودایش دل و جان رایگان انداختم

گر از دو لعل تو یک بوسه خونبها یابم
هلاک را بخدا خوشتر از بقا یابم

کج ابروی تو کشاید خدنگ دل ز شست
کجی ز راست قدت بینم و بلا یابم

به پژمرد گل دیوانگی من ز صبا
اگر نه نکهت زلف تو از صبا یابم

چه کشی تیغ دو دم از پی قتل سلطان
دل و دین است بیک جنبش ابروی توام

در موسم بهار اگر توبه نشکنم — در حشر باد خون شهیدان بگردنم
شوقم ز داغ سینه بروئیش سر گرفت — هجران کشید اگرچه ز مو تیغ بر تنم
اگر پاره پاره دامن دل شد بدوز — چون هست تار تار گریبان بگردنم
ای هر صباح جامه نمازی شود مرا — هر شام خرقه در خم گر نیفگنم
کاوس وصل را بکف آرم بزور صبر — در هفت خوان هجر تو گوئی تهمتنم
جیبم رقیب پاره نمود است بر سری — خواهی هم از سگان که بدرند دامنم
دلدار و دلشکار و دلازار من توئی — دلداده دلگرفته دل افگار تو منم

سلطان بسنگ جاونه و ستم شکسته باد
در موسم بهار اگر توبه نشکنم

درد را زان لعل درمان آوریم — مرهم زخم آن نمکدان آوریم
تا خوش از سامان و ساز خوشدلی — عشق را خوش ساز و سامان آوریم
ما که تن را خم چو کشتی ساختیم — یکنون از اشک طوفان آوریم
روی دل بجویت چو جان خواهد ز ما — نور بان روی تو جان آوریم

گو بسرم از زخم چوگانش بغلطد سر بپا
در کف آن ترک بیش از گوی چوگان نیستم

بس گسستم رشته زنار و تسبیح زانکه من
بنده عشقم به بند کفر و ایمان نیستم

خواستم یک بوسه جان و دل و دین دادمش
منت الله ز کس ممنون احسان نیستم

کی باکرامم نشاند عشق بر خوان نعمتش
گر بخوان مهر و اخلاص تو مهمان نیستم

نیستم بلبل که بسرایم غزل بر روی گل
جز بروی یار ای سلطان غزلخوان نیستم

ای جفاجو چو ز بیداد تو آید یادم
گوش سرهنگ فلک کر شود از فریادم

من نه بزم تو برون آمدم از جور رقیب
چون نه بدخواهی ابلیس ز جنت آدم

دلم از آتش مهر تو برافروخت چراغ
گرچه با دیده پر آب و لب پر بادم

ای سیه چشم گر از تیغ تو رو گردانم
رو سیه بادم و شرم از رخ مردان بادم

مرغ دل صید رخت گشت بدام سر زلف
آه ازین بیگه آزاد کند صیادم

صبر من پای بلغزیدش و با شیشه دل
بسر کوی تو افتادم و بد افتادم

ای که بیداد و ستم بیند پدر میدانی
وای بر من که بچون تو پسری مایل ادم

غزلی دلکش و دلخواه نوشتم سلطان
غیر دل نیست درین شیوه کسی استادم

زهی قبول دعا گر ز بیب وثنا می | ازان حبیب شکر لب بصد دعا یابم
بجستجوی دل خود ز خویش گم گشتم | چو خود گمم دل گم گشته را کجا یابم
رسم بمنزل مقصود بی هدایت خضر | اگر ز گمرهی خویش رهنما یابم

بمدعا رسد از دوست مدعی سلطان
بود که چون او من نیز مدعا یابم

قتیل آن نگارم با که گویم | شهید تیغ یارم با که گویم
شوم از شادمانی خسته خاطر | ز مرهم دلفگارم با که گویم
بزلفش کو سر کارم ندارد | سر و کاری ندارم با که گویم
دلم گفت اختیار صابری کن | ولی بی اختیارم با که گویم
بپرسش خوش نکرد او روزگارست | چه ناخوش روزگارم با که گویم
دلم گم شد بزلفش از که پرسم | چو زلفش بیقرارم با که گویم

چو سلطان در فراق گلعذاری
به بستر خار دارم با که گویم

تا شدم خاک آرزومند گلستان نیستم | تا زدم دل چاک در بند گریبان نیستم
تا باب خنجرش سیراب گردد حلق خود | چون سکندر تشنه لب بر آب حیوان نیستم

دو دیده بر سر کویت بدیده می آییم
بپای دیده به تیغت دویده می آییم

گمان صبح فتد خلق را که چون پیدا
چو شامگاه گریبان دریده می آییم

چو دیده ام ز تو دامن کشان خرامیدن
ز دین و دانش دامن کشیده می آییم

ز تاب آتش آن روی آتشین خورشید
در اضطراب و شبنم کارمیده می آییم

حدیث رستم و سهراب تا نه شد از من
که لخت دل را در خون کشیده می آییم

اگر قد چو خدنگ تو آیدم در بر
بقامتی چو کمان خمیده می آییم

خرد ز دیدن روی تو مانعم آمد
بدیدنت سخنش ناشنیده می آییم

چه خوش بود سر زلفش اگر کشم سلطان
تطاول شب هجران کشیده می آییم

خوار زان لعل ارجمند تو ایم
پست زان قامت بلند تو ایم

دو جهان را پسند افتادیم
گرچه یک جنس ناپسند تو ایم

مرده از آب زندگی هستیم
گشته نیش نوشخند تو ایم

از پی دفع چشم بد ما را
نه بر آتش که ما سپند تو ایم

چه غم از قعر چاه غبغب تو
در خم زلف چون کمند تو ایم

تا بکی ناز ای وفا دشمن
دوستان نیازمند تو ایم

زان چشم مریض و ناتوانیم — زان قد چو سرو تو توانیم

ما مست خوانیم و آنچنانی — درخور هستی هر چه خوانیم

بارسی بد ما مگوی ای شیخ — چون ما بهوای نیکوانیم

باپیر و جوان چه کار ما را — پیریم و بعشق او جوانیم

بودیم بر آسمان و اکنون — چون نقش قدم بر آستانیم

از ماست صلا بر سگانش — کز دست تو مشت استخوانیم

هر چند سبک شدیم سلطان
اما بر خاطرش گرانیم

چو سلطان بندهٔ فرمان اویم — قتیل خنجر مژگان اویم

بروز عید ما و بگرفت در بر — سر و زر جان و دل قربان اویم

چه میپرسی ز احوال من ای عشق — بگریه از لب خندان اویم

رسد هر لحظه مرگ نو بجانم — ز آب چشمهٔ حیوان اویم

بگفتم آشکارا با همه خلق — شهید عشوهٔ پنهان اویم

ندارم کار با جیب و گریبان — رسد گر دست بر دامان اویم

بگوشم دوش این مصرع خوش آمد — چو سلطان بندهٔ فرمان اویم

دل ما شاد و من از وعده تو شاد شدم / [illegible] بر دل ما شاد زنم

بار عاشق شده صبح جامه دریدی سلطان
وقت آن شد که ز بیداد تو فریاد زنم

صد صبح عید روی ترا نام کرده ام / هر صبح روت تهمت صد شام کرده ام
من از دهان خلق دعاها شنیده ام / گر از لبت روایت دشنام کرده ام
از چشم تو که فتنه دوران غلام اوست / در خواب چشم فتنه ایام کرده ام
وحشی چنان شدم که رمیدم ز خویشتن / تا آهوی دو چشم ترا رام کرده ام
جانا یکی ببین به تن داغ داغ من / بس دیده بهر دیدن تو وام کرده ام
دیدم بخواب صبح دو زلف چو شام تو / کامروز صبح بر رخ تو شام کرده ام
اندام تو ز نقره خام است و من به / بی زر کشیدنش طمع خام کرده ام
زلف تو دام خواندمش و نام چشم تو / دو چشم دام یا که دو بادام کرده ام

سلطان چرا چو جم نه نشینم تهی ز غم
پر می میکده و شیشه تا جام کرده ام

چون خم دو دیده خم می من فتاده ام / اندر درون شراب بگردن فتاده ام
گردن چنان بدعوی تقوی همی کنم بلند / تا گردن ای رفیق چو در دن فتاده ام

[illegible] سلطان

همه آزاده و پابسته تو ایم

به تحریک نسیم از ناتوانیها ز پا افتم
چنانم ناتوان کز جنبش باد صبا افتم

همه از دستم ای پیچیده پریشان افتم بپای تو
نشو راضی بدست سخیفان بی صفا افتم

چه ترسانی مرا از حشر و نشر ای شیخ نادان
اگر در حشر هم خیزم بپای دلربا افتم

همه اسباب حسن و مرا اسباب رنج آمد
ز خال او شوم خط ز بالا در بلا افتم

سرای تن چه خواهد دید و وداز پا افتادن
ولا در فکر تعمیر سرای گل چرا افتم

مرا اندر بلای عاشقی ای دل تو افگندی
ندانستم که از دست تو باید در بلا افتم

ز چشم آشنایان همچو سلطان گر چه افتادم
مبادا آخر از چشم تو ای نا آشنا افتم

وقت آن شد که ز بیداد تو فریاد زنم
همچو فرهاد بسر تیشه بیداد زنم

ریزم آب از مژه و خاک جهان گل سازم
آتش از آه بهر کشور آباد زنم

در هوای خط و قد تو من از ابر مژه
تا کجا آب بروی گل و شمشاد زنم

دل به بند سر زلف تو گرفتار کنم
لاف از بندگی آن قد آزاد زنم

چشم خونبار بکف جای نظر بازی نیست
دیدگان چون بسر پنجه فولاد زنم

تا دیده‌ایم صحبت رویش نگار ما
بر طاق آن دو ابروی او رو نهاده‌ایم

پهلو تهی نیم در افتادگی بخاک
تا ما بخاک کوی تو پهلو نهاده‌ایم

تا کوه اندوه تو بسنجیم بار او
اندر دل بسینه سنگ ترازو نهاده‌ایم

کردیم پشت خویش سوی ماه آسمان
بر خاک آستان تو تا رو نهاده‌ایم

بر درگهش چو رخصت زانو زدن نبود
سر را بر آستانه بزانو نهاده‌ایم

سلطان نگاه کن بصفای نهاد ما
دل در رخ چو آینه‌اد نهاده ایم

گوئی سخن از تو رو بر ویم
جانی دهم و سخن نگویم

از زلف تو سر خوشم بدیدن
بد مست شوم گرش ببویم

گوئی که مگوی قصه با من
این قصه دراز با که گویم

مانع شد آب روییم ای دوست
از چنگ زدن بزلف اویم

باد ابر فرق آب رو خاک
من تشنه خون آبرویم

از عمر دراز خوشتر آید
آن زلف دراز تار مویم

خندد دشمن ز مرگ سلطان
بد زیستنی چنین بمویم

بر جانب [illegible] — زان بار دل [illegible] افتاده ام

تا کی ز غم بخت به پیری [illegible] — با هوای طفل به همین فتاده ام

بر جبین و دست کس آلوده دست — بینی به پای دشمن بکرده چنانچه افتاده ام

دست تو حلقه در کمر دشمنان و من — بیرون در چو حلقه آهن فتاده ام

سلطان بیا و زلف چو زنجیر دلبری

زنجیرسان به پای دشمن فتاده ام

تا به صندل آن جبین آلوده ام — آفتابی را به گل اندوده ام

افکنم دُر عدن لعل یمن — از دهن تا لب به می آلوده ام

بندی از زلفش گشودم گوییا — سوختم عودی و مشکی سوده ام

گر کنم تحریر سوز عشق را — من بانگشت آسمان پیموده ام

هشت گلشن را شجر تو بوده — هفت دوزخ در جگر من بوده ام

شاید ار ساید به پای من فلک — زانکه من سر را به پایت سوده ام

قیمت او را نهادم کم ز هیچ

قدر سلطان را نبی افزوده ام

دل در رخ چو آیینه ای ار نهاده ایم — از سادگی به ساده رخی و نهاده ایم

ما در جهان بعشق بتان دل نهاده ایم
وز مادر جهان بغم عشق نزاده ایم

ای گیسوی کج صنم وای کلاه کج
ما قبله را بیاد شما کج نهاده ایم

تا در بغل کشید رقیب آن نگار را
ای مرگ ما بشوق تو بازو گشاده ایم

تا گفته که ره مدهیدش ببام ما
یکبار ز آسمان بزمین اوفتاده ایم

رخسار ما ز خون جگر پر نگار شد
ما همچنان بخواهش آن روی ساده ایم

پروانه نشستن ما چون ببزم نیست
سوزان چو شمع بر سر یکپا ستاده ایم

سلطان اگر ببوسه بخستیم لعل یار
معذور دار پرهوس و شاهزاده ایم

از چشم اشک ریز بدریا نشسته ایم
تا زیر بام آن در یکتا نشسته ایم

از آه شعله خیز در آتش ستاده ایم
وز چشم اشک ریز بدریا نشسته ایم

پرسیدم از وفا تو کجائی بطنز گفت
بر قاف در نشیمن عنقا نشسته ایم

بهرام وقت خویشتنیم ای معاشران
چون تیر بر هفت گنبد خضرا نشسته ایم

شبها تو شیخ اگر بنماز ایستاده
ما هم بصحن میکده شبها نشسته ایم

ننشست گر ببزم تو نقش مراد ما
چون نقش پا بخاک رهت ما نشسته ایم

سلطان بگو بشیخ که در بیشه خمول
مانند شیر ای سگ دنیا نشسته ایم

بسی ز دیده بدامان خود گل افشانم | از آن نیاز نباید بسیر بستانم

بس است [illegible] این حسن [illegible] | دریغ و درد اگر زین علاج درمانم

علاج محنت من نیک دانی و نکنی | علاج غفلت تو چون کنم نمیدانم

مگر که نیچه مرگم کشتان ببرد زانجا | که رفتن از سر کوی تو زنده نتوانم

رخ تو مصحف و زلفت صلیب و من [illegible] | بخانقاه مسلمان بدیر رهبانم

بطنز گفت رقیبم که تو جان منی | زفت جانم ازین ننگ شد چه بیگجانم

بیا و آن گل رخساره در چمن سلطان
بسی ز دیده بدامان خود گل افشانم

ما ز غمهای جهان زار و تباه آمده ایم | بر در پیر مغان زان به پناه آمده ایم

راه گم کرده فتادیم بصحرای غمش | گمرهی بین که همه بر سر راه آمده ایم

اشک ما گر بکند غرق جهان را غم نیست | بر سر عرش بپا مردی آه آمده ایم

دو لبت گرچه خموش اند ولی میگویند | جرم خون خوارگیت را دو گواه آمده ایم

ای سیه چشم سیه زلف سیه خط رحمی | که چو خال و خط تو نامه سیاه آمده ایم

دست پر قوت عفوش چه عجب برگیرد | بار ما را که بسر کوه گناه آمده ایم

وارد منزل جانانه شدیم ای سلطان | آفتابیم که در منزل ماه آمده ایم

ز زرق زاهد مکار خلق الامان دارد — از این ابلیس تلبیس یارب امان دارم

خمیده ابروی جانان اشارت میکند سلطان
چو پیران گرچه خم گشتم ولی حسنی جوان دارم

خیز گز بند حیا بیرون رویم — در پی آن شاهد موزون رویم
پیش آن مجنون کن فرزانگان — بایدای فرزانگان مجنون رویم
آه دشمن شد چو دربان درش — چون رویم ای دوستداران چون رویم
دشت را دریا کنیم از خون دل — گر زکوی یار خود دلخون رویم
میشود افسانهٔ هر کوی و در — بر در او گر بصد افسون رویم
تشنگی ما ز کوثر کی رود — تشنه لب گر زان لب میگون رویم

گر عنانش بر نتابد دست ما
به چو سلطان در پی گلگون رویم

روی او بی نقاب می بینم — ماه را بی سحاب می بینم
با خودش خفته دیدم و گفتم — مگر این را بخواب می بینم
واعظ سگ چه میزنی دندان — سخنت زهر ناب می بینم
دیده ام سیل اندو بس نزدیک — شهر و ده را خراب می بینم

بصحن باغ نشتابیم و ظرف جو گیریم / پیاله می گلگون بیاد او گیریم

خوریم باده گلرنگ مشکبوی گلستان / تمام صحن گلستان برنگ و بو گیریم

باب خضر رسیم ار دو لعل او بوسیم / بمرگ تن ندهیم ار دو زلف او گیریم

شرار آتش رویت جهان فرو گیرد / باب دیده اگر نه جهان فرو گیریم

بدی بخوی و نکوئی بروی دل خوش دار / که با ره آن بد از بهر آن نکو گیریم

بدرد خوی گرفتن تهمتنی دل است / دلا تهمتنی تا بدرد خو گیریم

اگر بآرزوی ما نباشد او سلطان / بآرزوی دلش ترک آرزو گیریم

ز تیر آن کمان ابرو بدل صد نشان دارم / نشانی دلنشین گرد غبار دل نشان دارم

بچشم از خواب ره بسته بجان آرام بگسسته / هم از دو نرگس پر خواب آن آرام جان دارم

ز سوز سینه من آتش نمرود شد پیدا / ولی در آستین از اشک دریائی نهان دارم

ز بهر آنکه بر خاک افکنم تا سازم اختر را / سراسر نیزه آه از زمین تا آسمان دارم

بتش شکر خطش طوطی دهانش غنچه رویش گل / وزان گل من چو بلبل صد هزاران داستان دارم

چو خاتم مرنگین را اگر ترا دارم ببر یکدم / جهان زیر نگین خویشتن ای دوستان دارم

چرا غنچه شدی گفتم بطیبت باز گفتا / ازان سربسته زلفش رازی اندر دل نهان دارم

دلم افتاد تیر تو شد زهی طالع — ز فیض چله‌کشی باش این نشان یابم

ز جور چرخ شدم پست و با اهل زمین — گمان برند که [illegible] آسمان یابم

دلم خوش است بسودای نقش ناصح — بگو ترا چه [illegible] اگر زیان یابم

بعارض و لب و خوی کسی و چهره و دهنش — گل و نبات و گلاب و گلابدان یابم

بگو بسلطان یا عمر خواه یا وصلم
بوصلت ار برسم عمر جاودان یابم

به پیش عاشقان سنگی ندارم — اگر یک دلبر شنگی ندارم

بیار سنگدل جان دادم آخر — دل اندر سینه چون سنگی ندارم

دل از من برد نادانی و طفلی — که من عقلی و فرهنگی ندارم

دلم داغ و جگر خون شد درین باغ — بغیر از لاله همرنگی ندارم

با آهنگم بنال ای بلبل مست — که من جز تو هم آهنگی ندارم

بچشمت جان دهم ای لعبت چین — که چون چشمت دل تنگی ندارم

بمن دل راست جنگ است سلطان
اگرچه من بکس جنگی ندارم

در پی خورشید رویان میروم — ذره ام خورشید جویان میروم

رویت ای ماه من بوقت سحر　　خوشتر از آفتاب می بینم

نیستم گرچه در حساب ولی　　پاک از خود حساب می بینم

ز ابروش بوسه خواستی سلطان

تیغ تیزت جواب می بینم

چون ابر کنم گریه اگر سوی تو آیم　　برگل بزنم خنده چو بر بوی تو آیم

بیمارگیم بین که هم از بهر بشارت　　با جان که تو دادی بمنش سوی تو آیم

از بهر تماشا سوی نزهتگه رضوان　　طبعم نخندد رای که بی روی تو آیم

دیر دلم از کعبه مقصود بر آید　　آن دم که بمحراب دو ابروی تو آیم

آید بسرم هوش چو تو بر سرم آیی　　وز هوش روم چون بسر کوی تو آیم

آشفته و رخساره بخون شسته و سرمست　　از خوی تو از روی تو از موی تو آیم

سلطان نکنم میل بشکر چو زمانی

بر مایده طبع سخنگوی تو آیم

ز غنچه دهنت لطف بوستان یابم　　ببوسه ذقنت عمر جاودان یابم

خدنگ تو شده در استخوان من چون مغز　　غذای جان خود آن مغز استخوان یابم

ز آب دیده که می غلطد از کرانه چشم　　کنار دامن خود بحر بیکران یابم

بیدلم بخت [illegible] میکنم — تا [illegible] میگریم

گریم از ذوق اگر میخندد — [illegible] دان [illegible] میگریم

گر به بخت [illegible] کنم هر شامی — تا [illegible] میگریم

گشت از جوش دلم آب سحاب — تا بکوی تو [illegible] میگریم

از پی هیچ کنم گریه مگر — پی آن موی کمر میگریم

جوشش گریه من بین قدری — بین که هر دم چه قدر میگریم

تا زنم بر رهش آب ای سلطان

من از این راه گذر میگریم

پیش آر قدح ساقی کز هر چه نهی بیشیم — آشامم اگر صاف است ار درد نیندیشیم

در بندگی عشقش آزاد ز گیهانم — تا با غم او شادم بیگانه ز هر خویشیم

چشمم چو نشد روشن از آینهٔ رویت — از تیرگی اختر افگنده سری پیشیم

خواهم شکرخندی زان لب نمک افشانی — زان پستهٔ لب بسته دلخسته جگر ریشیم

صد شکر دلم مهمان بر خوان قناعت شد — ای دوست مده نوشم ای خصم مزن نیشیم

چون سایه بهر رهرو خوابیده نمایم طی — هر مرحله کاید در عشق فرا پیشیم

صد گنج روان دارد در کیسه گدای تو — از مهر تو سلطانم ای ماه نه درویشیم

پای من بشکسته [illegible] از کوی یار / [illegible] جان دست شویان میروم

برانند و [illegible] باد و من [illegible] / لنگ لنگان پوی پویان میروم

رو نسبد می آید او [illegible] من / گرچه من سوی نکویان میروم

اشک رویین گون [illegible] بر روی من / چون پی سوی تو مویان میروم

دوستان با آنکه دارم درد سر / هم بکوی مشکبویان میروم

فصل گل سلطان بود فصل جنون / زان پی زنجیر مویان میروم

زیر بار اندوه هجران یار افتاده ام / اندوه هجران او را زیر بار افتاده ام

کس نبیند سوی من چون هوای پر غبار / من غبار آسا بچشم روزگار افتاده ام

همچو کلباد جوان در جنگ زال آسمان / اوفتادم لیک یاران مردوار افتاده ام

تا قدت سرو یست کو بر جویبار استاده است / من ز آب دیده اندر جویبار افتاده ام

مدعی را بشوخی در کنار خود نشاند / از ادب من هم بلا را در کنار افتاده ام

یار شیرین کار در دست من افتادی ولی / چنگ در دامن زنم و دست از کار افتاده ام

بردش از خاکساری اوفتادم چون غبار / باز هم در چشم دشمن چون غبار افتاده ام

هست سلطان شهر کلکته چو غار اژدها / نیستم اندر چه یار [illegible] افتاده ام

درد عشقت بدعا میخواهم
دهٔ که دردی چو دوا میخواهم

تو که در دو شکنی یکتاستی
بشکنی زلف دوتا میخواهم

تا کسی راه نیابد بر تو
در رهت کوه بلا میخواهم

گفتی از ما تو چه خواهی باری
از تو ای یار ترا میخواهم

مرده باشم بدعا میخواهی
زنده باشی ز خدا میخواهم

چون زدم چاک به پیراهن دل
جیب جان نیز قبا میخواهم

از چه بی مهر شدی بر سلطان
مهرت ای ماه لقا میخواهم

تو چو جانی منت شناخته ام
به ازانی منت شناخته ام

نشناسندم از نوانی تن
تا توانی منت شناخته ام

عیش امروز رحمت فرداست
کامرانی منت شناخته ام

چون شوی آشکار نشناسم
تا نهانی منت شناخته ام

ای نبات شکر ز لب دوست
ترجمانی منت شناخته ام

زاهد هوشیار خال مرا
تو ندانی منت شناخته ام

غم نشان است شعرت ای سلطان
زین نشانی منت شناخته ام

ز دل طوفان بمژگان میرسانم
سلام دل بطوفان میرسانم

رسانیدی جان تب بلب من
وگرنه من بلب جان میرسانم

چو از غم دل بجان خواهد رسیدن
بیان کو را بجانان میرسانم

بدست من بجز بادی نیفتد
اگر دستش بدامان میرسانم

فدای زلف جانان میکنم سر
یکی گو سی بچوگان میرسانم

پیام اختر برگشته خویش
بان برگشته مژگان میرسانم

اگر جان در تن من ماند سلطان
بجانان قصهٔ جان میرسانم

ما بشوق تو چنانه سوخته ایم
در هوات آشیانه سوخته ایم

گبر اگر سوخت سوخت در آتش
ما ز آب مغانه سوخته ایم

تا ز سوز تو ساز و برگ بود
برگ و ساز زمانه سوخته ایم

در حضور تو بغصه ساخته ایم
بی تو هم غایبانه سوخته ایم

زده ایم آتشی بخرمن خویش
خویشتن دانه دانه سوخته ایم

ز آه خود سوختیم جانا را
آه خود را چرا نه سوخته ایم

می زنیم آتش از بیان سلطان
زین زبان چون زبانه سوخته ایم

بجز روی جانان تماشا نه دارم
بغیر از وصالش تمنا نه دارم

بود زندگی فرع و عشق اصل زآنرو
نگاهی سوی فرع اصلا نه دارم

چه انکار امروز ماتم بفردا
ندارم یقین وعده‌ش را نه دارم

بسودای زلفش چنانم پریشان
که جز نقش آن در سویدا نه دارم

شود تنگ کویش چو صحرای محشر
ز کویش گر آهنگ صحرا نه دارم

به پهلوی خود غیر را جای دادی
من از دست تو شکوه بیجا نه دارم

نباشند ز عقل ار کنم مدح گوهر
چو دیوان سلطان دیوانه دارم

دهان ترا جستجو میکنم
ز لبهای تو گفتگو میکنم

شود عهد تو به کهن تر بسی
وضو ز آب می هرچه نو میکنم

بزخم دلم یک نظر کن که من
ز تار نگاهش رفو میکنم

دلم را جز آن آستان جای نیست
گردش در بدر کو بکو میکنم

پی شکر هر مو زبان آورد
شکایت گر از جور او میکنم

تو ای زاهد خشک خون خور که من
ز خون رز آن تر گلو میکنم

چو سلطان گل شادیم بشگفد
بدل خار غم گر فرو میکنم

بچشم دُرفشان چون ابر بهمن در چمن رفتم
برو ای ابر بهمن با چنین چشمی که من رفتم

نمی‌سازد بمن آب و هوای این چمن هرگز
خدایت حافظ ای قمری من اکنون زین چمن رفتم

لباس زندگانی تنگم آمد در بهار از هجران
کنون فکر کفن ای دوست کن کز پیرهن رفتم

هم‌آهنگ تو و هم‌نغمه‌ات من بودم ای بلبل
پس از من جا نگهدار اندرین گلشن که من رفتم

برهنه پا براه وصل او بر خار پاکوبان
چنان رفتم که پنداری که بر برگ سمن رفتم

مرا از سر خرد و ز دل شکیب و از بدن جان رفت
چو من از بزم آن سنگین دل سیمین بدن رفتم

بسلطان گفته جان از تنت تا رفته می‌آیم
نوید آمدن دادی و پیش از آمدن رفتم

از جفای تو ماجرا چکنم
جز وفا با تو بیوفا چکنم

پیش درد توام دوا چکند
دردمند توام دوا چکنم

پارسایان ز طعنه در گذرید
نیستم مرد پارسا چکنم

خوی زلفش کجی است وای بمن
با چنین خوی اژدها چکنم

گمرهیها بمنزلم چو رساند
با تو ای خضر رهنما چکنم

بیدل و بیخودم جدائی کرد
با جدائی من ای خدا چکنم

آه سلطان بگوش او نرسد
آه با بخت نارسا چکنم

هر جا حکایت رخ آن دلستان کنم — خوناب اشک در جگر ارغوان کنم

طفل است و سرخ و زرد کند آرزو ازان — اشک ارغوان نمایم و رخ زعفران کنم

تا در خور همای هوای تو جان شود — خواهم که جان بقالب خود استخوان کنم

گر گوئیم بشعله درون شو درون شوم — خواهی که امتحان کنیم امتحان کنم

چون نان تلخ نیست سزاوار میهمان — دل را بخوان غصه چرا میهمان کنم

جان را فداست هرچه عزیز است در جهان — ای بنده یوسفت بفدای تو جان کنم

سلطان ز نظم تو که چو آب روان بود — دلرا روان فزایم و جان را جوان کنم

گر دل از ما نگشت شاد چه غم — چه غم ای جان نامراد چه غم

از دلم غم ببوسه کم کن — خصم اگر غم شدش زیاد چه غم

لایق عشق کردن است جهان — چشم من سیل اگر گشاد چه غم

یار از بهر فرق من ز رقیب — تیغ بر فرقم ار نهاد چه غم

گفتم از غم خمید و شد پشتم — گفت پشتت شکسته باد چه غم

خوشهٔ وصلت ار نچینم شاد — گر رود خرمنم بباد چه غم

تا ز زلفش نترسی ای سلطان — راست رو راز کج نهاد چه غم

دارم ز چرخ سفله ملالی که داشتم — بر دل ز غصه تنگ مجالی که داشتم

وصل تو ام خیال محال است و من هنوز — دارم همان خیال محالی که داشتم

جای فغان بود که شب تیرهٔ فراق — دارم بجای روز وصالی که داشتم

یک عمر بوده ام بخیال وصال او — باری محال بود خیالی که داشتم

یک بوسه دادی و ز دلم پاک شسته شد — بسیار ساله گرد ملالی که داشتم

ز شعله های شوق تو آتش بمن چنانک — شد مشت خاک هر پر و بالی که داشتم

سلطان بغور چون برسیدم بکار خویش
نقصان خویش بود کمالی که داشتم

از خانه بکوی یار رفتم — از یار رو هم از دیار رفتم

از کوی تو از جفای اغیار — با خاطر پر غبار رفتم

یکبار نیامدی بسویم — وز خویش هزار بار رفتم

بسیار بکوی تار زلفت — با قافلهٔ تتار رفتم

شرمنده شد ابر هر کجا من — با دیدهٔ اشکبار رفتم

آه از ناپایدار دنیا — با انده پایدار رفتم

سلطان بر نعش من چه نالی — از خانه بکوی یار رفتم

بوسه جستم روی پنهان کرد یعنی بوسه را
در نهان یابند من این هم پنهان یافتم

گرچه نایابند در عالم سخندانان ولی
لله المنه که سلطان سخندان یافتم

آن بت خودپسند را نازم
نازم آن موکمند را نازم

سرو پست است پیش قامت یار
آنقدر سربلند را نازم

خنده اش کام بنده شیرین کرد
آن لب نوشخند را نازم

برد وای حکیم اگر نازی
من دل دردمند را نازم

از کف من عنان دل بربود
شوخی آن سمند را نازم

صورتش نقش دیدگان من است
قدرت نقش بند را نازم

گو بگو ناپسند سلطان را
آن بت خودپسند را نازم

در خور غم جگری میخواهم
لایق درد سری میخواهم

خون دل خوردم و اکنون جانا
در خور غم جگری میخواهم

تا بسوزم ببر شمع رخی
همچو پروانه پری میخواهم

لبت ای آینه رو چون شکر است
من چو طوطی شکری میخواهم

شتاب عمر ای یار آزمودم — چو باد است او برفتار آزمودم

بود شیرین تر از قند مکرر — من آن لب را بتکرار آزمودم

چو چشم من ندارد اشکباری — ترا ای ابر صد بار آزمودم

وفا را در دولت جا اندکی نیست — منت ای یار بسیار آزمودم

نیازارد تنم از خار و خارا — منش بر خاره و خارا آزمودم

رخ آن مه بود چون روز روشن — من این را در شب تار آزمودم

بفن شاعری کامل عیاری — ترا سلطان درین کار آزمودم

تا بچشم آن پری جا یافتم جان یافتم — جای این سرگشته آن برگشته مژگان یافتم

سالها گشتم بچاک جیب و دامان و دشت — تا سراغ طفل اشک خود بدامان یافتم

آرزوی سیر گلشن گم شد از خاطر مرا — تا زباغ حسنش آن سیب زنخدان یافتم

ایکه پرسی صبر را در عشق ما چون یافتی — صبر را چون جام و عشقت را چو سندان یافتم

بر دو عارض زلف او دیدم شگفت آمد مرا — زانکه پامال هندو و مسلمان یافتم

پیش رویش مهر تابان ذره سان گم شد ز چشم — روی او روشنتر از صد مهر تابان یافتم

دلگشا باغ و وصل آب جو هر سوی باغ — بی تو ای یوسف بسان بند و زندان یافتم

نثرا ای جان ز بهر آشنائی
برنا آشنائی میفرستم

دل خود را که با من بیوفا شد
بکوی بیوفائی میفرستم

چو دشنامش شبی در گوشم آید
سحرگاهان دعائی میفرستم

سیه زلف تو گوید با دل من
ترا بر سر بلائی میفرستم

دل سلطان غریبی مبتلائیست
به پیشت مبتلائی میفرستم

زیر بام تو ما وطن کردیم
سیر جنت چمن چمن کردیم

شد وطنگاه بدتر از غربت
سر کوی تو تا وطن کردیم

ما نکردیم خاک خود بر باد
باد را خاک در دهن کردیم

که ز جا کند سیل گریهٔ ما
خنده بر کار کوهکن کردیم

در بر ما قبای عریانیست
دیر شد ترک پیرهن کردیم

در چمن بی تو خاطر از گل و سرو
سروای سبز گلبدن کردیم

شد سخن ختم بر نوای سلطان
ختم بر یک سخن سخن کردیم

بی تو نظارهٔ چمن چکنم
صحبت سرو و یاسمن چکنم

درد سر دارم و بی درد سری — صندل خاک دری میخواهم

شادمان بر در تو مردم و بس — این زمان نوحه گری میخواهم

بهر سنگین دل یاری سلطان

ناله پر اثری میخواهم

شغل عشق ای یار خوش می آیدم — عشق تو بسیار خوش می آیدم

با لبت قند مکرر کی رسد — بر لب این تکرار خوش می آیدم

کم شمارم جور بسیار ترا — جور تو بسیار خوش می آیدم

سیل خون از دیده ام خوش میرود — دیده خونبار خوش می آیدم

صد گره از سبحه در کارم فتاد — رشته زنار خوش می آیدم

عارض گلرنگ تو بیخار خوش است — این گل بیخار خوش می آیدم

خط چه خوش آمد بگرد عارضش — سبزه در گلزار خوش می آیدم

در غزل سلطان را طرزی خوش است

طرز این اشعار خوش می آیدم

بدیده خاک پایت میفرستم — عجایب توتیائی میفرستم

دلم را کو عنان از من ربوده است — بشوخی دلربائی میفرستم

در رهت خاک نشین ای بت چین من بودم
همنشین با غم و با غصه قرین من بودم

تو نزدیکیم بسر مهر بدی با اغیار
وز پی مهر تو با خویش بکین من بودم

عجب از چرخ برین گر نشود خاک درت
خاک تو بود می ز چرخ برین من بودم

حسنت افزود بسی و تن من کاست بسی
نه چنین تو بدی و هم نه چنین من بودم

هشتمین چرخ شد محو تو با چندین چشم
واله روی تو تنها نه همین من بودم

نگه شوخ بتی بی دل و بی دینم کرد
ورنه زین پیشترک با دل و دین من بودم

در سخن پایگه طبع حزین بعد من است
گرچه سلطان بزمان بعد حزین من بودم

زان ناوک ار بدیده نشانی نداشتیم
گویا بجسم مرده روانی نداشتیم

از هفت آسمان گذرانديم تیر آه
جز قد خود بدست کمانی نداشتیم

خوشتر ز باغ دل که جهان است نام او
باغی نیافتیم و جنانی نداشتیم

رنج زمانه بود ز ما تا رفیق ما
راحت درین زمانه زمانی نداشتیم

ای کان شهد لعلت و کان نمک رخت
جنسی چو تو بهیچ دکانی نداشتیم

داریم عذر اگر ز درش برنخاستیم
تابی نداشتیم و توانی نداشتیم

سلطان پسند اهل یقین گفته های ماست
ما اینقدر بخویش گمانی نداشتیم

لب تو وا نشود بسخن — من ز بهای تو سخن چکنم

تا تن و روی یار در نظر است — نظری بر گل و سمن چکنم

گفتمش خاک کرده ام خود را — گفت خود کردهٔ تو من چکنم

هر غریبی و یاد از وطنی — من غریب تو ام وطن چکنم

قامت سرو روی گل که نکوست — بی تو ای سرو گلبدن چکنم

روی سلطان بهجر تو زر شد
لیک زر بی تو سیم تن چکنم

زخم تیغ او دوای درد پهلو میکنم — درد پهلو را باین تدبیر نیکو میکنم

مشک را با تار موی یار همسر میکنند — میروم وز بهر فرق این دو را بو میکنم

جوها از دیده اندستم بشوق سرو خود — جستجوی سرو خود بر هر لب جو میکنم

نام او عمر ابدمی بخشدم نام خدا — مینویسم نامش و تعویذ بازو میکنم

بلبل آواز من از تاریکی عقل است اگر — نسبت زلف تو با پر پرستو میکنم

بوی جان یابد مرا و را بو هر انکو میکنند — بوی جان یابم اگر بو خاک آن کو میکنم

نظم سلطان سامعان را دامن دل میکشد
هر کجا ذکری ز نظم دلکش او میکنم

بحقیقت سربلندم گر نژندم
نگاهت کرد جانا سربلندم

نگیرد جانم از هجرت جدائی
ز هم سازی جدا گر بند بندم

دلم ریش است و دردمن ز خدنشیش
مپرس ای همنشین از چون و چندم

جنون پرفنونم تا بود یار
کلام عاقلان را کی پسندم

بعشق تو شدم بیگانه از هوش
بنام ایزد دیگانه هوشمندم

در جنت بروی دل گشایم
خیال روی جانان گر بهندم

بگفتم خنده کن چون برق گفتا
که گریانم جهان را گر بخندم

دلم سلطان فتاد اندر کمندش
بزلف چون کمند افگند بندم

ای فدای هوای تو جانم
دم زنم بی هوات نتوانم

اشک من کرد سر من پیدا
گشت غماز راز پنهانم

ذره ام آفتاب مهر ترا
در هوای تو پای کوبانم

روی و خوی تو ساز و سوز منست
از تو آبادم و ز تو ویرانم

گر یدا از جور طفلکی نادان
دلک طفل خوی نادانم

برده بالای دیده فرمانش
دل که نبود بزیر فرمانم

از غمزه دل و دانش و دین برده نگارم
وز عشوه شکیب و خرد و صبر و قرارم

با غصه قرینم چو نباشی تو قرینم
وز غم بخارم چو در آئی بخارم

ای لطف تو مرهم لب تو عیسی مریم
بیمارم و از ناخن غم چهره فگارم

مگذر ز سرم گر که بر گلشن جنت
ترسم ز خزان چون نفس سرو برارم

دارم ز هنر مایهٔ بسیار ولیکن
از عیب من این بس که ز زر مایه ندارم

من پیرم و فریاد که بس ابلد افتاد
امروز ز دیروزم و امسال ز پارم

سلطان تو ز حال من بیمار چه پرسی
غمدیده دلی دارم و غمخوار ندارم

بگویم فاش پنهان چند دارم
که دل در بند آن دلبند دارم

از آن رانم ز دیده رود جیحون
که بر دل از غمت الوند دارم

سخن تا زان شکر لب میسرایم
دهان را ایهمان قند دارم

ده ای مرد دانشمند پندم
که دشمن پند دانشمند دارم

ز باطل بایدم یکسر بریدن
اگر با حق سر پیوند دارم

مرا ز احباب خود کن ای خداوند
چنان کاحباب زادارند دارم

بیکاری غم ای سلطان نباشد
بغم گر خاطری خرسند دارم

اگر سینه بخنجرم درانی — باشد آرام دل درانم

ای خوب تر از مه دو هفته — چون باده نو از غمت توانم

سلطان شعرم چو شعر سعدیست
من سعدی آخر الزمانم

سودای دست یازی با زلف یار دارم — کام دل ای رفیقان در کام مار دارم

زان تیره زلف پیچان زان دلخراش مژگان — بر سینه مار داری در سینه خار دارم

در سر همیشه دارم کش در کنار گیرم — زین آرزو همیشه سر در کنار دارم

بیچاره یک دل من با غم چه چاره سازد — دارم دلی نه تنها و زغم هزار دارم

دارم ز هجر آن گل صد خار خار لیکن — گل گل شگفته گردد گر خار خار دارم

سویم فکن گذاری از بهر سیر باری — کز آب دیده جاری صد جویبار دارم

جائی که یارم آنجاست دارد دیارم آنجاست
با درد یار سلطان دل در دیار دارم

ز عشقت نکته‌ها گفتیم و رفتیم — گهرها در غزل سفتیم و رفتیم

بسان غنچهٔ پژمردهٔ دی — درین گلزار نشگفتیم و رفتیم

چو بیداران بسر بردیم عمری — شب آمد عمرها خفتیم و رفتیم

گرچه هستم گدای کوچهٔ یار
شاعری را ولیک سلطانم

سالها سوز تو در جان داشتم — داشتم در جان پنهان داشتم

از نوال عشق وز فیض سرشک — پر دُر و یاقوت دامان داشتم

من ز جود چشم دریادل مدام — دامنی پر دُر و مرجان داشتم

در شب وصل تو ای ماه تمام — دل دو نیم از بیم هجران داشتم

آمد آن حور جنان وز روی او — خانه رشک باغ رضوان داشتم

خاطر جمعم پریشانی نداشت — در کف آن زلف پریشان داشتم

باغبانی میروای کاشکی — نوگلی چون روی جانان داشتم

هم بران گل نغمه سنج و ناله زن
بلبلی مانند سلطان داشتم

جز نام تو بر زبان نرانم — ای نام تو نوبهار جانم

گر تیغم بر زبان برانی — جز نام تو بر زبان نرانم

ای اختر آسمان خوبی — بگذشت ز آسمان فغانم

از تست دلم خوش که باشم — تو دانی و او منش چه دانم

دست در دامان صحبت چون زدم خلق را
آزمودم دست در دامان تنهائی زدم

می ندارم از رخش اکنون دمی صبر و قرار
پیش از این گر چه دم از صبر و شکیبائی زدم

پشت او خم شد ز بار منتم زاندم که من
دست رد بر سینهٔ این چرخ مینائی زدم

با نوا هست آنکه عقلش تیره و رائش کج است
طعنه بر زلف کجت از روی کج رائی زدم

درویش ای سلطان بعالم کوس بیپائی زدست
من هم اندر عشق درویش کوس رسوائی زدم

از هنر گیل سلح شوریم
در نظر کم ز پشه و موریم

پند ما زآب صبر تلخ تر است
از غزل گر چه آب انگوریم

هر دو چشمش برمز میگوینید
ما طبیبیم اگر چه رنجوریم

دست در دامنش زدیم و رقیب
زد بما مشت زانکه بی زوریم

عقل او گم شد است معذور است
صبر ما کم شد است معذوریم

طمع خام را کمین بنده
نفس دون را کمینه مزدوریم

مشت سیمی میسر ما نیست
گر چه از پشت شاهپوریم

غافل از قصر گور خود سلطان
همچو بهرام در پی گوریم

بکاری در نیامد هستی ما
ز بیکاری بر آشفتیم و رفتیم

سیه کار آمدیم و روی از شرم
بخاک تیره بنهفتیم و رفتیم

چه بیهوشی است اندر روی که از خویش
نوای عشق بشنفتیم و رفتیم

چو سلطان خار و خاشاک در تو
بجاروب مژه رُفتیم و رفتیم

از غم جانان چسان من جان برم
جان چه باشد با غم جانان برم

گر بفرمائی بسر بانگه نشتاب
ای بقربان تو جان فرمان برم

آه کو مردی درین قحط الرجال
تا برش درد دل نالان برم

بهر زر کی بار هر نادان کشم
وز پیش کی جور هر ناوان برم

دُر معنی چون ندارد قدردان
گوهر کان به که هم در کان برم

رخت اگر نگشاید او در منزلم
رخت ازین منزلگه ویران برم

زاهل نبگانه نگفتش کس جواب
این غزل سلطان سوی ایران برم

با سگان کوی جانان لاف همتائی زدم
با همه زشتی بعالم کوس زیبائی زدم

تاره دیوانگی پیمودم اندر عشق او
طعنه دیوانگی بر عقل و دانائی زدم

به حال دلم خواهی بخشودن و نتوانی — از شوق رخت خواهم آسودن و نتوانم

از یاد مده سلطان این مصرع سعدی را
گر جان برود شاید من زنده بجانانم

در پیاله می و دو ساله کنیم — چارهٔ غم از آن پیاله کنیم
گر هوا گرم و ماه خورداد است — ما ز آهش هوای ژاله کنیم
سینه خالی شود بناله ز غم — سینه خالی کنیم و ناله کنیم
دل ما زان گلاله پر گله است — بله صد ناله زان گلاله کنیم
هست پر عقده زلف مرسولش — شرح آن را دو صد رساله کنیم
از نوال غمت بسفرهٔ عمر — هر زمان لخت دل نواله کنیم

رست سلطان گل پیاله ز خاک
در پیاله می دو ساله کنیم

ز داغ تو زیب جبین داشتم — خط سر نوشت خود این داشتم
فدای تو کردم دل و جان خویش — ز بهر بشارت همین داشتم
از گشته تر دامن کوه و دشت — چه گریه که در آستین داشتم
درون دل از بهر تسکین جان — خدنگ ترا همنشین داشتم

از چه دل بر دنیی فانی ز نادانی نهم | وه چه نادانیست گر دل را برین فانی نهم

صبح نورانی ز رخشانیست پیشانی دوست | پیش او چون نقش پا بر خاک پیشانی نهم

وه که عمری سر نهادم بر خط فرمان دیو | به کنون سر بر خط فرمان یزدانی نهم

تا ابد بنیاد آبادی ز عالم بر فتد | گر ز سیل چشم خود بنیاد ویرانی نهم

در دل گر میدهی داغ بدن گر می نهی | هر چه بتوانی دهم چندانکه بتوانی نهم

قشقهٔ پیشانیش گویا همی گوید برمز | داغ حسرت بر سراپای مسلمانی نهم

سرد گردد گرمی هنگامهٔ مرغ چمن | گر من ای دل در چمن طرح غزلخوانی نهم

اسب طبعم گرم جولان و غزل را عرصه تنگ | من بپا پیش پالهنگ از تنگ میدانی نهم

از صفای لفظ و معنی جای آن دارد اگر
نظم سلطان را شرف بر نظم قاآنی نهم

در پیش رخ جانان من آینه را مانم | بر هم نزنم دیده در روی تو حیرانم

از جور تو ای بدخو باریک شدم چون مو | جوری که کشم از تو من دانم و یزدانم

با سوز تو میسازم چون شمع ولی خواهم | بی سوز تو ننشینم یا سوز تو بنشانم

تو پیشه بکردی دلداری و دلجوئی | دانی و ز بدخوئی گوئی که نمیدانم

باشم پس عمری گر بنهاده ببالین سر | هجر تو کند بستر از خار مغیلانم

از التهاب شعلهٔ شوق تو نیست دور
کاتش فتد ز نامه ببال کبوترم

از بار معصیت شده ام آنچنان گران
کالوند سر بلند نسنجد برابرم

گفتم بان کمر نه از هیچ بیشتر
گفت از فروتنی که من از هیچ کمترم

چون ناله بر کشم رسدم این صدا ز کوه
از گرمی نفس همه بگداخت پیکرم

سلطان ببام چرخ سری ناورم فرو
زاندم که من زخیل گدایان آن درم

تا کام دل از عشق دلارام گرفتم
از خوشدلی هر دو جهان کام گرفتم

دیوانه دل من نگرفتی دمی آرام
در زلف تو جاش بستم و آرام گرفتم

چون زان دهن و چشم گرفتم دو سه بوسه
بس خورده که بر پسته و بادام گرفتم

پرسید عدو عشق که دارم من گمنام
نام تو گرفتند و زان نام گرفتم

رخساره چو جام می گلفام فروزم
کز دست تو جام می گلفام گرفتم

خورطلعت من جا بلب بام چو بگرفت
بام طرب خویش دلانشام گرفتم

پیغام بدادم که بده بوسه از ان لب
سلطان ز لبش بوسه به پیغام گرفتم

از تاب مهر روی تو جانا جوان شدم
برگ خزان بدم چو گل ارغوان شدم

بنزدیک عشاق راهم نبود
که دربر دل و دربین داشتم

کنون تازه میدارم آیین کفر
اگر پیش ازین رسم دین داشتم

لبش ریخت سلطان بجامم شرنگ
اگرچه امید انگبین داشتم

جان توئی از جان جدائی چون کنم
از تو قطع آشنائی چون کنم

میکشم جورت بفرمان قضا
با قضا زور آزمائی چون کنم

چون کنی گر اندر آغوش آرمت
ور در آغوشم نیائی چون کنم

ابروش با غیر ایمائی کند
آه با این کج ادائی چون کنم

صبر کرد از من جدائی اختیار
اختیار از تو جدائی چون کنم

خواستم از غمزه ات کردن گله
چون تو کافر ماجرائی چون کنم

گرم مهرم با وفایم لیک تو
سرد مهری بی وفائی چون کنم

گفتی ای سلطان جدائی کن ز ما
جان توئی از جان جدائی چون کنم

درد است مونس من و یاد رخ تو همدم
با من سرش خوش است و با و نیز خوش سرم

بالای تست در نظر من کجا فتد
دیگر نظر بقامت سرو و صنوبرم

در دیده جز رخ تو مصور نمیکنم
جز حسن تو نظاره دیگر نمیکنم

سرکرده گروه وفاپیشگان عم است
دامان او ز دست طلب سر نمیکنم

طوفان شوق کشتی دل به زند بسنگ
از صبر و از شکیب چو لنگر نمیکنم

یکسر کند خرابه دنیا خراب تر
من سیل را سر از مژه تر نمیکنم

نیکی است حسن مرد و هنر زیور وی است
از خوبرو نگاه بزیور نمیکنم

با زلف اوست مشک چو با مشک خاک خشک
من خاک را بمشک برابر نمیکنم

سلطان کجاست نظم حریفان چو نظم تو
خرمهره را برابر گوهر نمیکنم

تا سر بخط ساقی و پیمانه نهادیم
دفتر گرو باده حریفانه نهادیم

آن رخت که از خانقه و مدرسه بستیم
در دیر گشادیم و بمیخانه نهادیم

آن دست که از سبحه صد دانه کشیدیم
مستانه اش اندر کف جانانه نهادیم

خاک کف پایش که سزد بر مژه جایش
بر دیده نهادیمش و بیجا نه نهادیم

ما قسمت امروزه هم امروز چو شیران
خوردیم و چو موران پی فردا نه نهادیم

نبود عجب از تافتن و سوختن ما
بر شمع جمال تو که پروانه نهادیم

سلطان نهادیم سری زیر حسامش
شکرانه ادا کن که چه مردانه نهادیم

چون باده کهن که شبابش رسد بشیب
پیرانه سر ز بادهٔ عشقت جوان شدم

بشکست توبه از من و بشکست جام می
تا من مرید حضرت پیر مغان شدم

چون زر رکم عیار روائی نداشتم
از کیمیای مهر تو گنج روان شدم

از آفتاب عشق تو ای نو بهار حسن
گل گشتم و بهار شدم بوستان شدم

گیرند یاد اهل سخن طرز تازه ام
کاندر غزل بطرز نوی نکته دان شدم

سلطان شدم ز بلبل شیراز فیض یاب
خوش نغمه تر ز طوطی هندوستان شدم

شب که نور رخت نظاره کنم
طعنه بر ماه و بر ستاره کنم

بنگاهی رود دل از دستم
خواهم از غصه جامه پاره کنم

عشق او کرده دعوتم سوی غم
از کتاب دل استخاره کنم

بوسه بخشی گر از لبت یکبار
نوجوانی ز سر دوباره کنم

گر ز رخساره اش عوض گیرم
ماه دو هفته را نظاره کنم

دل که مذبوح خنجر غم تست
مژه را بهر او فشاره کنم

نظم سلطان است چارهٔ غم دل
خصم از و شد غمین چه چاره کنم

راز دل این گنبد گردان که پرسم | نه در بود او را و نه دربان که پرسم

یک تن ز شبستان عدم باز نگردد | از روز فرو رفته عزیزان که پرسم

بیمارستانیست جهان ما همه همدرد | دارو نه که درخواهم و درمان که پرسم

سیلیست که از چشمه چشمم زده جوش است | از منبع این چشمه جوشان که پرسم

ناریست برافروخته از سینه سوزان | من سوزش تو ای دل سوزان که پرسم

از خویش چسان دور کنم محنت و غم را | این چاره جز از باده درخشان که پرسم

زآتشکده گر باز نپرسم خبرش را | حال دل سوزان تو سلطان که پرسم

تا کی ز تو در عذاب باشم | دلخسته و جان خراب باشم

تن در تف و جان بتاب تا کی | تا کی در تف و تاب باشم

در آتش غم بسان سیماب | تا چند در اضطراب باشم

در تیه خیال تو شب و روز | حیران بی خورد و خواب باشم

از دوری شکرت گدازان | مانند شکر در آب باشم

تا چند ز چشم میگسارت | بر آتش غم کباب باشم

بخشای بحال زار سلطان | تا کی ز تو در عذاب باشم

دوش با دل فسانه میگفتم
بد و نیک زمانه میگفتم

ترکتازی چشم مستش را
نشئهٔ می بهانه میگفتم

پایمالی دل از آن گیسواست
من گنه را ز شانه میگفتم

غم دل را که از جفای ویست
از جفای زمانه میگفتم

ای دل آتش زدی مرا در تن
من ترا شمع خانه میگفتم

گفتمش حرف وصل شد کج خلق
کاج این حرف را نه میگفتم

گر دلم جمع بودی ای سلطان
این غزل شاعرانه میگفتم

همواره شاد با دل دیوانهٔ خودیم
مفتون ذوق گریهٔ مستانهٔ خودیم

تا آشنا شده است به پیمانه دست ما
نا آشنای سبحهٔ صد دانهٔ خودیم

بسیار خفته ایم ز افسانهٔ کسان
اکنون بخواب مرگ ز افسانهٔ خودیم

در لهو و لعب عمر بسر رفت و همچنان
پیرانه سر ببازی طفلانهٔ خودیم

حاجت بطوف کعبه نداریم از آنکه ما
همواره در طواف صنم خانهٔ خودیم

سوزان ز آه خانهٔ ماده که ما چو شمع
خندان بروشنائی کاشانهٔ خودیم

سلطان ز سیر باغ مجو انبساط ما
ما شادمان بگوشهٔ ویرانهٔ خودیم

جوی ارزد بسودای تو جانم | بملکی گرچه ای جان رایگانم
ز لوح عشق او یکحرف خواندم | بصد دفتر نگنجد داستانم
بافسانه چو نامد خوابم اکنون | ز بهر خواب خود افسون بخوانم
سرشک از دیده میریزم که بی اشک | غبار سینه نتوانم نشانم
جمال روی تو بستانست و بی تو | بزندانم اگر در بوستانم
بصحن خانقه گر پیر باشم | به بام میکده یابی جوانم

چه باک از خشک سالیها جهان را
چو سلطان را بود دو دیده بانم

ارزمن بین که چون گران شده ام | تا غلام تو رایگان شده ام
سخن راست بشنو از پیران | تیر بودم کنون کمان شده ام
لیکن از شوق تیر بالایت | باز پیرانه سر جوان شده ام
تا دلم آستین عشق گرفت | بر جهان آستین فشان شده ام
بر جهان آستین فشانم زانک | بدرت وقف آستان شده ام
من ببازار عشق و سودایش | بهر سودی همه زیان شده ام
یار شد شعرفهم ای سلطان | من ازین ذوق شعرخوان شده ام

ما دل برق شراری داریم — مژه چون ابر بهاری داریم

این بود حال دل و دیدهٔ ما — تا بهرت سر و کاری داریم

رخ ما ز اشک نگارین گردید — تا غم چون تو نگاری داریم

از زبان و دهنت ای ناصح — ماری اندر بن غاری داریم

همچو زلف تو ز دست زلفت — نه سکونی نه قراری داریم

ما ز عیب دل خود آگاهیم — کز هنر آئینه داری داریم

گفتمش بنده شمر سلطان را
گفت از وی چه شماری داریم

چشم ترا فتنه گری یافتم — کینه وری پرده دری یافتم

شام غم را سحری و نمود — آه سحر را اثری یافتم

گر دل و جان دشمن من شد چه باک — کز دل و جان دوستری یافتم

کیست که موی کمرش یافتست — طرفه بت موکمری یافتم

دل شد و جایش غم جانان نشست — تاب اخگر شرری یافتم

از پی برداشتن زخم عشق — سینهٔ خود را سپری یافتم

گفتم سلطان مگر از من به است — آه کش از خود بتری یافتم

بسر غیر زلفش هوائی ندارم | بدل جز غمش آشنائی ندارم

درین وادیکه کواست ماوای غولان | بجز راهزن رهنمائی ندارم

ز دردی دوایم بپرسید یاران | طلبگار دردم دوائی ندارم

زبانست پر شکوه ام ز آشنایان | چه بیگانه ام کاشنائی ندارم

صفایم کدورت پذیرد همانا | اگر با کدورت صفائی ندارم

بوصلش زنم دست و دستی نیابم | گریزم ز هجرانش پائی ندارم

زرخ زر دیم کار من همچو زر شد | به از عشق او کیمیائی ندارم

چو خواهم بارام یکجا نشینم | درین وحشت آباد جائی ندارم

بی روشنائی چشم تو سلطان
جز آن خاک در توتیائی ندارم

بتی آشوب محفل بود شب جائیکه من بودم | جهانی دست بر دل بود شب جائیکه من بودم

ز چشم فتنه انگیزش ز بالای بلاخیزش | بلاها بر سر دل بود شب جائیکه من بودم

یکی جان آمدش بر لب یکی گشتش تهی قالب | طپان دیگر چو بسمل بود شب جائیکه من بودم

به پیشش انجمن یکسر چو انجم در حضور خور | بسان ظل زائل بود شب جائیکه من بودم

از آنرو ناله سوییم که از سیل سرشک من | سراسر راه پر گل بود شب جائیکه من بودم

بعشق یار کار و بار دارم سر شوریده حال زار دارم

زعشقش در درون من اثرهاست جگر تفسیده دل افگار دارم

غم سود و زیان گردم نگردد که با عشق بتی بازار دارم

نگیرم سبحهٔ صد دانه در دست که از زلفش ببر زنار دارم

چو طوطی زان لب لعل شکربار حدیثی گویم و تکرار دارم

بران رخسار رنگ گل شب و روز چو بلبل نالهای زار دارم

بوصف روی او از ذوق عشق ز سلطان یاد این اشعار دارم

در غمت شب بروز می آرم روز تا شب ز دیده خونبارم

کار با یارم افتاد اول چیست یا رب نهایت کارم

شب تار است روزم از دوری از رخت روز کن شب تارم

خار خاری که از تو دارد دل خارسان کرد بی تو گلزارم

ز آه سردم فسرده شبها لیک صبح از مهر گرم بازارم

هر دو زلف تو با دلم گویند ما نه ماریم کم کن آزارم

در فراق رخ تو چون سلطان زرد و زارم ز عمر بیزارم

تو جان جهانی نهان و عیانی
گرا جز تو ای پاک یزدان پرستم

چو حربا که خورشید رخشان پرستد
خداوند خورشید رخشان پرستم

همی عشق را می پرستم چو سلطان
مگر آتشی را چو گبران پرستم

ترا دلبرا بیوفا گفته ایم
جفا دوست نا آشنا گفته ایم

دل ما بما گفته بس ناپسند
کزین ناپسندت چرا گفته ایم

بما شرم باد از آن روی خوب
که ناخوبت ای خوش لقا گفته ایم

خطا گفته ایم و غلط کرده ایم
ترا ای صنم گر خطا گفته ایم

ز خوبان وفا ناید اندر وجود
ترا پس چرا بیوفا گفته ایم

هنوز اندک است آنچه تو کرده
هنوز اندک است آنچه ما گفته ایم

گناه تو سلطان اگر راستی است
دگر راستی را دعا گفته ایم

عید آمد و نوبهار با هم
بست انده و غصه بار با هم

در باغ شدم ببوی آن گل
گل دیدم و گلعذار با هم

عشق آمد و شوق دهش با دوش
آرام شد و قرار با هم

نه من تنها بدم مدهوش و غافل از می شوق
که یک انبوه غافل بود شب جائیکه من بودم

عجب مستی از آن آشوبگه سلطان که بر مردم
رهایی سخت مشکل بود شب جائیکه من بودم

بر دست زلف کافرت ایمان فروختم
جمعیتم بجمع پریشان فروختم

در کار و بار عشق بسودای وصل یار
آخر سری بزانوی حرمان فروختم

سرمایه خرد که خریدم گران بعمر
سودم نگر بجرعه ارزان فروختم

دل را فروختم بدو مصراع ابرویش
نی دل کتاب دانش و عرفان فروختم

با نیم خنده که خریدم ز لعل یار
هر مایه که داشت دل و جان فروختم

بفروختیم دفتر دانش بعشق او
دفتر که بود در خور نسیان فروختم

گر صد هزار گنج گهر بود قیمتش
آخر ببوسه دل سلطان فروختم

من آن چشم هندوی جانان پرستم
مسلمانم و نا مسلمان پرستم

بظاهر اگر می پرستم بتان را
بمعنی خداوند کیهان پرستم

پرستش ز ما جز ترا می نزیبد
ترا زان ستایم ترا زان پرستم

بهجت در گل و غنچه باغ بینم
بهجت در رخ و زلف خوبان پرستم

انیس دل خویش غم میشمارم — دل شادمان در عدم میشمارم

تماشای خسارت ای گلشن جان — تماشای باغ ارم میشمارم

ز بس دوست دارد دل من غمت را — غمت گر فزونست کم میشمارم

نوای که از عشق ساز نی ارد — نخوانم نوا باد و دم میشمارم

بروی بتان گر دو دم خوش برارم — ز عمر آن دو دم مغتنم میشمارم

سفالینه جام می جان فزا را — بسی بهتر از جام جم میشمارم

ولت را باین ناله و آه سلطان
خداوند طبل و علم میشمارم

دل خسته و بسته کار دارم — تا عشق تو گلعذار دارم

رخ زردم و از سرشک گلگون — در باغ خزان بهار دارم

نارام شب که از خیالت — بر بستر خواب خار دارم

تا چهرهٔ آن نگار دیدم — من چهره بخون نگار دارم

عقلم چو ندارد استواری — هر عشوه اش استوار دارم

صد شکر که با غم تو شادم — کی شکوه ز روزگار دارم

در فرقت آن نگار سلطان — غم دارم و بیشمار دارم

کردند خراب خانهٔ صبر / دو دیدهٔ اشکبار باهم

در غمزه‌ات ای صنم نهادند / جان بخشی و زهر مار باهم

گوئی بدو لعل تو سرشتند / قند و نمک ای نگار باهم

دین و دل من ببرد سلطان / آن نرگس پرخمار باهم

شد غلط راه چه سازم چه کنم / گشت بیگاه چه سازم چه کنم

آفتابم بلب بام آمد / نامد آن ماه چه سازم چه کنم

زاهم آزرده شد آن نازک خو / آخر ای آه چه سازم چه کنم

پندم ای دل نکند در تو اثر / با تو گمراه چه سازم چه کنم

خشت بالینم و بستر خاک است / ز افسر و گاه چه سازم چه کنم

آرزوهای جهانست دراز / عمر کوتاه چه سازم چه کنم

راز گیتی ز که پرسم که کسی / نیست آگاه چه سازم چه کنم

دارم از غصهٔ دلبر بر دل / کوه جانکاه چه سازم چه کنم

جاه دنیا بود ای سلطان چاه / آه ازین چاه چه سازم چه کنم

اگر دعوی صبر داری تو سلطان
من این دعوی از تو مسلّم ندارم

خون دل از دیده چو باران کنم
دشت پر از لالهٔ نعمان کنم

لخت جگر را چو فشانم ز چشم
کوه و کمر لعل بدخشان کنم

زانکه شبها کشم از سوز دل
در دل شب شمع فروزان کنم

بر سر خوانی که ز غزلت نهم
شهپر سیمرغ مگس ران کنم

چشم تو پر سحر حلال ای پریست
نام تو سردفتر دیوان کنم

یاد رخت چون بدل آید مرا
سینهٔ خود رشک گلستان کنم

داد سخن داد چو در وصف یار
وصف سخندانی سُلطان کنم

بیا تا مُهرهٔ افلاک را در ششدر اندازیم
بکشتی می اندر بحر شادی لنگر اندازیم

بخیلان گنج زر اندوزند و اندر کیسه اندازند
بیا کآب رز اندوزیم در جام زر اندازیم

لب لعل ترا دیدیم و لعل انداختیم از چشم
دُر دندان نما کز دیده لولوی تر اندازیم

بسوز فرقت آن آتشین رخ همچو خاکستر
بسینه آتشی سوزیم و خاکی بر سر اندازیم

جبین بر درگهش بنهیم مژگان ره بروبیمش
گلش بر بستر و از دیده تر بستر اندازیم

کاری بجز از سوختن ای یار ندارم | شمعم که بجز کاهش تن کار ندارم
دارم دو سه زخمی بدل از تیر تو لیکن | دارم غم بسیار که بسیار ندارم
گفتار تو ای ناصح پرگوی شنیدم | باری تو من طاقت گفتار ندارم
عشق است درین سینه و بار من اما | جز انده و تیمار درین بار ندارم
از عشق تو بیکار ندارم دل و گوشی | بر حرف ملامتگر بیکار ندارم
سرمست می عشقم و المنة لله | منت ز می و ساقی و خمار ندارم

پرسی که چو پروانه تو سلطان بچه کاری
کاری بجز از سوختن ای یار ندارم

جز انده عشق تو همدم ندارم | وگر شادیم نیست زان غم ندارم
دلت خرم و شاد خواهم گر از تو | دل شادمان جان خرم ندارم
ز حال دل زار پیش که نالم | که کس اندرین از محرم ندارم
دل از چشم زخمت مانم فگار است | نگر از جهان چشم مرهم ندارم
هوای دو زلف تو دارم بدانسان | که در سر هوای دو عالم ندارم
پریشان تر از زلف و من هم بموی | پریشانی دل از آن کم ندارم
بدل دارم از معرفت گنج خسرو | ندارم غم ار دولت جم ندارم

ایدل ایدل صبر داری آرزو
آرزوی آنچه نتوانی مکن

عین ناوانیست ترک عشق او
ترک عشق او نباوانی مکن

گر نیاری دشمنان را دوست کرد
دوستان را دشمن جانی مکن

یاد گیر این قول از عطار پیر
پیر چون گشتی گرانجانی مکن

می شود قربان تو سلطان ولی
گوسپند پیر قربانی مکن

بر بود از برم دل و از جان توان من
شوخی که کوته است ز وصفش زبان من

برهم زدن قرار دل ناشکیب من
درتاب و تب گداز تن ناتوان من

برخوان غم هزار شبت میهمان شدم
یکشب بیا بخون جگر میهمان من

هر چار فصل نخل جنونم شگفته است
یکسان ز مهر تست بهار و خزان من

صبر و قرار و دین و دل از من ببرد عشق
تنها بماند خسته تن نیم جان من

همدم خدای را غم تیمار من مخور
خون دل است و نجت جگر آب و نان من

سلطان نگاه کن بغم من که عشق دوست
بر بود از برم دل و از جان توان من

ای دل از صبحگه صفابستان
جان نواز دم صبا بستان

بپای او سر اندازیم اگر آید حبیب از در — تو گر آید رقیب آید به تیغ او را سر اندازیم

بشعر صاف از گوش ندیمان گوهر آویزیم — بشیرین نکته در کام حریفان شکر اندازیم

جواب خواجه شیراز نیکو گفتی ای سلطان

بیا تا گل بر افشانیم و مُل در ساغر اندازیم

با گمان چند از آن دهان گفتن — چند از بی نشان نشان گفتن

در میان آرم از میان سخنی — نغز و باریک اگر توان گفتن

از لب جان نو از او چه خوش است — شکرین نکته چو جان گفتن

وز خرام کشش چه دلجو یست — سخن دلکشی روان گفتن

نتوان با نگاه و ابرو یت — سخن از تیر و از کمان گفتن

دهن تو مگر که سرّ خداست — کس نیارد حدیث از آن گفتن

غم هجران به پیشم آن آورد — که به پیشت نمیتوان گفتن

جان فزا بست نظمت ای سلطان

میتوانش غذای جان گفتن

بیش از این ای دل گرانجانی مکن — عاقلی گر جهل و نادانی مکن

در دلم ای غم چه مسکن میکنی — در ده ویرانه سلطانی مکن

ای بسته موی تو دل و جان — موی و روی تو کفر و ایمان
از سر همه شورشش تو پیدا — در دل همه سوزشش تو پنهان
دل برده برون ز دست عاشق — چشمت بفسون لبت بدستان
ای چشم ترا کنیز نرگس — ای لعل ترا غلام مرجان
آن برده بعشوهٔ دو صد دل — این داده ببوسه دو صد جان
در زیر پر کلاغ زلفت — شد بیضهٔ آفتاب پنهان
در هجر تو روز ما چو شب شد — ای روی تو آفتاب تابان
بهر تو ز جان و دل بریدن — نتوان وز تو بریدن نتوان
سندان بپیش دل تو باشد — چون جام بلور پیش سندان

سلطان گر فکر وصل دارد
آه از سلطان و فکر سلطان

ازین ناز و ادات ای یار شیرین — شدستم بیدل و بی صبر و تمکین
بگفتم الوداع ای زهد و تقوی — بگفتم الفراق ای دانش و دین
ز جانم تاب برد آن لعل می نوش — ز چشمم خواب آن چشم خمارین
بکار عشق ناید عقل چندان — بر عاشق ملاف از عقل چندین

در غلطان اگر هوس داری
ایکه دشنام داده ما را
جان ما خاک پای تو ای عشق
در جهان ز اشک و سوز سینه ماست
گفته سر بیار پا مژدم
دل بدست آر اگر زر داری

دوستانا ز چشم ما بستان
هین زما تحفه دعا بستان
دل ما را ز دست ما بستان
فصل باران و فصل تابستان
سر نثار رهت بیا بستان
خاک بفروش و کیمیا بستان

دل خاکی نهاد سلطان را
یارب از پنجه هوا بستان

گر خواهم از لبت نمی ای دلشکر سخن
برگ گل است لعل تو تنگ شکر دهان
جانا قد تو سرو و بدی روی تو قمر
نبود مگر سخن ز دهان و لبان دوست
نبود دهان تنگ ترا از سخن خبر
گر گاه نیستی که بجنباندش هوا
سلطان شنید شعر ترت هر که باز گفت

گردد بدولت دو لبت چون شکر سخن
زان روی دارد مزه گلشکر سخن
گر سرو راه رفتی و گفتی قمر سخن
باشد بقیمت دُر و مرجان اگر سخن
باز از دهان تنگ تو گوید خبر سخن
باید نه جای خویش نه جنبی بهر سخن
تا ید ز بحر شعر ازین خوبتر سخن

نگاه رقص بر سر برد ساعد
سرش بین ساعد بازیورش بین

رخ جان پرورش نور خدا نیست
خدا را در رخ جان پرورش بین

فلک بهر تو بدستی جام دارد
ولی خنجر بدست دیگرش بین

سر عاشق مبین کان بی کلاه است
بلای هر دو عالم بر سرش بین

همای فکر من چون اوج گیرد
بزیر سایهٔ نسر طایرش بین

بگریهٔ عاشق است از رشک سلطان
بخون آغشته مژگان ترش بین

نتوان پیش تو حال دل نالان گفتن
سوز اسپند با آتشکده نتوان گفتن

ایکه سنبل بخطا همسر زلفش گوئی
شرم دار آخر ازین حرف پریشان گفتن

خوشم آید بشب وصل ز جانان با من
سخنی گفتن و آهسته و پنهان گفتن

محنت روز جدائی عبث و بیکار است
با تو ای سنگدل سیم زنخدان گفتن

با صبا قصهٔ پر غصهٔ دل میگویم
چه کنم پیش تو این قصه چو نتوان گفتن

پیش زاهد سخن نقش دهانش باشد
چون بر اهرمن از مهر سلیمان گفتن

غزلی دلکش و مطبوع سرود سلطان
در زمین خوش جان گفتن و جانان گفتن

با بر ویش چه نسبت ماه نو را | خوش آید آن کج اندر چشم کج بین
ز طرز تازه لذت رفت از شعر | خوشا پیشینیان و طرز پیشین

عطارد بشنود گر نظم سلطان
ز نظمش بر فشاند عقد پروین

در سر ما شورش سودا همان | در دل دیوانه تمنا همان
خاطر ما از تو همان ناشکیب | خاطرت از ماست شکیبا همان
وعده بفردا دهدم از فریب | روز دگر وعده بفردا همان
گرچه مرا جای ببزم تو نیست | مهر ترا در دل من جا همان
گشت سرم پست و تنم پایمال | قامت چون سرو تو بالا همان
ما نه همانیم که بودیم پیش | لیک بود عشق تو با ما همان

گشت ز پیری سر سلطان سفید
در سر او شورش سودا همان

ولا آب بقا در خنجرش بین | بهای خون عاشق جوهرش بین
بهشتی با سر و پا گر ندیدی | ز سر تا پا بهشتی پیکرش بین
سراسر سود در سودای عشق است | تو بخت فرخ سوداگرش بین

سلطان بیاد دوست می اندر پیاله ریز
بر یاد بزم دوست ز شوق آستین فشان

روز عید است و دگر بار ز فضل ذوالمن — دیده ها گشت بانوار جمالت روشن

سینه ها شد چو گلستان ارم عشرت زای — گرچه بود از غم دوریت بغم آبستن

هر نسیمی که وزید از چمنستان وصال — روفت از ساحت دلهای حزین گرد محن

بود از فرقت آزرده تن الفت دل — بود از دوریت آشفته دل از صحبت تن

دولت وصل بپاداش فراقم دادند — خرما اجر زهی مزد خوشا پاداشن

روی من بود ز زریر از غم نادیدن تو — شادی دیدن روی تو نمودش روین

حرف هجران نزنم بدتر از آن حرفی نیست — سخن از وصل کنم بهتر ازین نیست سخن

فلک آمد بمدارا اگر از یادش رفت — خوی دلخستن و آئین جگر خون کردن

باد از لطف خدا این عید مبارک بر تو — وانگه از دیدن تو عید مبارک بر من

دید سلطان چو رخش این غزل انگیخت ز طبع
بلبل آید به ترنم چو گل آید بچمن

از زاهدان مپرس طریق نماز من — باشد نماز من همه سوز و گداز من

آری نماز بنده بایزد نیاز اوست — نبود اگر نیاز قضا دان نماز من

نزدیکت از رفتن گذر دورماندگان / یا بد مبارکی سفر دورماندگان

با دورماندگان غم تو آشنا نشد / تا غرق خون نشد جگر دورماندگان

از بار دوریت کمر کوه بشکند / چون نشکنند نبا کمر دورماندگان

ای آسمان ز محنت دوری تبر نبود / گر کوه میزدی بسر دورماندگان

درمانده ایم و از در تو دور مانده ایم / زین بیشتر مجو خطر دورماندگان

با صبا فدای تو جانم که گاه گاه / نزدیک او بری خبر دورماندگان

نبود عجب که مصدر طوفان نو شود / دور از در تو چشم تر دورماندگان

سلطان بغرق دوری احباب خاک باد / زین آتش آب شد جگر دورماندگان

تا آن دُر یگانه شد از پیش من روان / رفتند خورد و خواب ز چشم یگانگان

ای ماه از آن زمان که ز چشمم نهان شدی / از چشم من ستاره ببارد زمان زمان

بی لعل تو چه لذتم از آب زندگی / بی روی تو چه حاصلم از عمر جاودان

عشقش هماست و ز غم عشقش وجود من / شد استخوان و طعمه هماست استخوان

تیری که از شست آن پسر آید بچشم من / تن را بمنزل و دل را بجای جان

با ماه آسمان چه بود نسبت رخت / یاری کجا رخ تو کجا ماه آسمان

بخت من بی تو خوش اندر خواب است — گرچه در هجر تو خفتن نتوان

صرصر حادثه گو خاک بروب — خاکم از کوی تو رفتن نتوان

گر زبان مثقب الماس شود — گهر وصف تو سفتن نتوان

آنک گرم نتوان ریخت بگوش — سخن سرد و شنفتن نتوان

دل من غنچه شد از سردی مهر — بی هوای تو شگفتن نتوان

هست سلطان غم عشقش رازی — طرفه رازی که نهفتن نتوان

در قمار عشق باید مرد وش جان باختن — زین نکوتر بازئی ای دوستان نتوان باختن

سر بنه اندر خم چوگان زلفش گوی وار — اندرین میدان چو خواهی گوی و چوگان باختن

دین و ایمان از پی بوسی گروگان می نهم — خوش بود بردن و زان خوشتر گروگان باختن

بازی آن سنگدل خوردیم و دل در باختیم — وه که آگه نیستیم از جام و سندان باختن

شکوه از کج بازی گردون و دوران زآنکه هست — غیر کج کی اند این گردون و دوران باختن

بر من دیوانه کمتر از پر موری بود — در قمار عشق او ملک سلیمان باختن

گرچه سلطان شاطری نامی است در شطرنج عشق — کار جانان بردن است و کار سلطان باختن

آه و خجاب ره نشده این کعبه حجاز
کعبه محبت تو دل آمد حجاز من

با دو غرور چند کند خاک بر سرم
در آب و آتش افگندم دیو آز من

ده ده صراحی می گلگون که تا شود
غم سرنگون ز مونس گردن فراز من

تا ز پسر پدر نکشد در زمان ما
جز بی نیاز من که کشد بار ناز من

گوتاه کرد دست غم از دامن دلم
سلطان نگاهی از بت مشگان در از من

دلی دارم چو بحر از شوق جوشان
زمن ای آمد نقاره وبیت میوشان

بضعف تن غمی چون کوه دارم
بخاموشی دلی دارم خروشان

بلند آوازه گردیم از خموشی
پر آوازه بود نام خموشان

گشادی چون دو لعل اندر تکلم
شکستی قیمت گوهر فروشان

ربایم جام ماه از چنگ ناهید
خدارا همتی ای دُرد نوشان

نشاید شد عزیز از نیز هوشی
شنیدم این سخن از تیز هوشان

دل سلطان ز تاب جهرت آمد
چو دیگ تفته جوشان و خروشان

عشق رازیست که گفتن نتوان
طرفه رازی که نهفتن نتوان

سرم نگذشته گردش یاد و سامان | تنم نگذشته کار او ندرمان
دو صد جان بخشدم یک بوسهٔ تو | بیک بوس از لبت بخشم دو صد جان
سر کویت بود گر منزل من | نگیم باشد سر ملک سلیمان
بخونریزی کشتی گر تیغ زهر آب | بریزی آبروی آب حیوان
بشد از چشم من صد چشمه پیدا | که در هر یک شود صد کوه پنهان
تماشا کن فضای سینه ام را | که دارد باغها از داغ هجران

دل سلطان چو چشم و زلف یار است
که بیمار است و درد او پریشان

نقد طرب آید و ست میخانه طلب کن | روشن دلی از شیشه و پیمانه طلب کن
در کوچهٔ تن چند بسر خاک فشانی | در کشور جان افسر شاهانه طلب کن
بگریز ز فارون صفتان ای دل ازین شهر | چون گنج توئی جای بویرانه طلب کن
دیوانه نه دست از آن سلسله مگسل | زنجیر گسستن تو ز دیوانه طلب کن
دریوزهٔ همت کن از آن دل که شکسته است | گویند همی گنج ز ویرانه طلب کن
آئینه دلان عیب تو گویند بروئت | کاوش ز پس پشت سر از شانه طلب کن
با کاهش تن ساختن از شمع بیاموز | جانبازی مرغ از پی دانه طلب کن

تیغ او دارد هوای خون من
شاد باش ای طالع میمون من

مژده کز شبهای غم بس کم بماند
حبذا ای بخت روز افزون من

آه با مار دو زلف آن صنم
بی اثر باشد دم و افسون من

بر کش آهنگی که دلکش ناله ایست
ناله توای دل محزون من

سر زند نظم روانی روشنی
همچو آب از طبع آتشگون من

از چه زلفش تیره و واژونه شد
همچو بخت تیره و واژون من

آب حیوان یابم ای سلطان چو خضر
تیغ او دارد هوای خون من

ای خت سیمین و جعدت عنبرین
عنبرت ای لعبت چین پر ز چین

لعل دل پر آتش از رشک لبت
آب از شرم دهانت انگبین

در قران بین از جبین و روی او
زهره را با ماه بر روی زمین

در قبا هست این تن تو یا سمن
یا تنت باری چه باشد یاسمین

زلف او بنگر چو کفر پر ظلام
رخ به بین پر نور چون دین مبین

میکند نفرین بمن و انگه لبش
میدهد صد جان هزارش آفرین

باشی ای درویش سلطان زمان
ملک دل گر باشدت زیر نگین

یا شیخ را ز مرهٔ انسان مکن حساب	یا خرس را ز مرهٔ انسان حساب کن
این مطلع چو مهر درخشان ز حافظ است	صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن
ای دل مکن بپیچ جوابش وگر کنی	لب با گلاب شوی و بپیچ جواب کن

سلطان رسید پیری و تو غافلی هنوز
برمید سپیده سری بر ز خواب کن

درد تو شمرده ام دوا من	دشنام تو خواهم از دعا من
بیگانه که آشنا که باشد	بیگانه تو ئی و آشنا من
خاک ره تست توتیایم	منت نکشم ز توتیا من
دارم بر غم کشیدن خویش	از پشت دوتا دوتا گوا من
ای چرخ بس است خصم من دل	تو نیز مباش خصم با من
در دهر همی کنم شب و روز	در شوق تنی جدا خدا من

سلطان منی و شاه خوبان
دلباخته و شده گدا من

بار دگر گرفت آتش گل در چمن	بار دگر شعله زن آتش دل شد بتن
گل بگلستان چو دید مرغ فغان بر کشید	خانه چو آتش گرفت مرد شود ناله زن

سلطان نتواند که گهر بر تو فشاند
از وی سخنی چون در یکدانه طلب کن

بیا ای مقصد امیدواران
امید عمر در دوری گذاران

بروز آمد شبم در انتظارت
گشاده دیده چون شب زنده داران

بهارم روی تو لعلت شرابم
شراب ناب دَه در نوبهاران

یکی ده کرده عیش گلستان را
صدای بلبلان بانگ هزاران

مپرس از هوشیاران حال مستان
زمستان پرس حال هوشیاران

من از بهر تو با دشمن شدم دوست
همان دشمن تو یی با دوستداران

مکن نومید سلطان غمین را
بیا ای مقصد امیدواران

بر مید مد سپیده سری بر زخواب کن
ای گلعذار برگ صبوحی شتاب کن

برکن نقاب از رخ چون صبح وخانه را
از شمع بی نیاز بدان آفتاب کن

کف الخضیب خوانده ام ای کف ترا
تیغ عذاب را ز گلویم خضاب کن

سر تا بپاز داغ تنم نقطه دار گشت
یک مصرعی ز عشق شدم انتخاب کن

عشق تو شد روان کن سیل سرشک من
وین سیل گشت خانهٔ مردم خراب کن

هر بام جبهه من نالان و آستان — هر شام دیده من گریان و آستین

در منزل حبیب به تیره دل رقیب — باشد مثال افعی پیچان و آستین

تا با غم تو انس گرفتم فتاده است — انسی میان چشم دُر افشان و آستین

بر دیده آستین بودم گرم خوشی است — گویا میان دیده جوشان و آستین

تا آستین بدیده گریان نهاده ام — بخشید اشک الفت طوفان و آستین

سلطان زین غزل قلمت گلبنی نشاند — اندر زمین سخت گریبان و آستین

مرد دردی شادمان با غم نشین — ورنداری درد با ما کم نشین

خوش بود با هم نشست همدمان — با من اندوهگین ای غم نشین

کس نیابی همچو من مهمان نواز — در دلم ای غم بیا خرّم نشین

جایت آمد طرف جوای سرو من — لطف کن بر دیده پرنم نشین

ای جنون خوش آمدی بنشین ببر — وین خرد برخیز ای همدم نشین

مرد دنیا چون پلنگ و اژدر است — کم نشین با مرد دنیا کم نشین

گشت ای سلطان جهان ضحاک طبع — گوشه با جام همچون جم نشین

آتش گل میشود هر نفسی تیز تر — گرچه بیاساید ابر ز آب بر آتش زدن

باغ پر الحان شده مرغ غزلخوان شده — مجمره گردان شده باد صبا در چمن

مطرب قانون نواز دست بقانون نبرد — پای بهنجار کوب دست بقانون بزن

عشق دلم را خرید و آتش غم بر فروخت — پاک در آتش بسوخت جمله سراپای من

نظم تو سلطان بود در یتیمی که هست
عزتش اندر سفر غربتش اندر وطن

ای روی تو غیرت گلستان — گیسوی تو داغ سنبلستان

یکجا دیدم ز زلف و چشمت — دو هندستان و بابلستان

شرمندهٔ دست تست و کلکم — صد دستان صد هزار دستان

دارم دم سرد چهره بنمای — مهر است عزیز در زمستان

بستان دل زان دو چشم مستش — جامی چه دهی بدست مستان

ما رندان قدر زر چه دانیم — زر نیز پرستند می پرستان

ای مسک خاک شو که سلطانست
زاتش طمعان و باد دستان

از گریه ام تر آمده دامان و آستین — وز غصه تار تار گریبان و آستین

سلطان میداد جان و میگفت
ای عشق تو زندگانی من

نمی دانم چه کردی با دل من — که شد شوریده و شیدا دل من
ز وسع مشربش در می نگنجد — درون سینهٔ صحرا دل من
غمت دلداریم کرد از ره مهر — چو بردی از ره یغما دل من
ازین غم می گدازم پای تا سر — که غم بگداخت سر تا پا دل من
تو سوزی در شب و سوزد شب و روز — مزن ای شمع تو دم با دل من
نشد از سیل اشکم جوش دل کم — که جو اشک آمد و دریا دل من

دل من برد سلطان سحر نظمت
نمی دانم چه کردی با دل من

اگر ز دل غم دنیا بدر توان کردن — دو روزه عمر بشادی بسر توان کردن
توان برون ز نظر راند مرگ را یکدم — اگر بروی تو یکدم نظر توان کردن
ز سیل دیدهٔ گریانم ار حذر نکنی — ز آه سینهٔ بریان حذر توان کردن
رود ز یاد دل اندوه روزگار فراق — اگر شبی بوصالت سحر توان کردن
توان شکستن دست فراق و گردن هجر — بگردن تو شبی دست اگر توان کردن

ای دل خوش آیدم دل شبها گریستن
شبها نشستن و تن تنها گریستن

ای خسته دل دوای تو مانای بی گریست
اکسیر قلب آمده مانا گریستن

بیدار ساز دست دل و خندان کند لبت
شبها نخفتن و دل شبها گریستن

ای دل که گریه و زجدا نیست کار تو
در هجر نفع میدهد آیا گریستن

ای برق و ابر یاد بگیرید چند گاه
از یار خنده کردن و از ما گریستن

در ریش باش و گریه همی کن که روز حشر
آبی بروت ناورد الا گریستن

سلطان تو گریه کن چه شد ار خصم خنده کرد
خوشتر بود ز خنده بیجا گریستن

ای عشق تو زندگانی من
اندوه تو شادمانی من

بر من ز چه آستین فشانی
بنگر تو بجان فشانی من

چشمم هر صبح لاله کارد
بر چهره زعفرانی من

اندوه چو کوه خرده دانم
فریاد ز خرده دانی من

گفتم ز لفش بود چو سنبل
یاران من و کج بیانی من

من گشته نشانه تیر غم را
غم ماند ز من نشانی من

بد گو تو جنابیم چه گویی
من دانم و یار جانی من

گر دهم ره بر رقیبان را — از سگان خودم شمار مکن

گر بگویند جز تو در سر ماست — بسر ما که اعتبار مکن

شاعری عار نیست ای سلطان
هان و هان شاعری شعار مکن

با لب من ناله همدم همچنان — سینه پر غم دیده پر نم همچنان

گرچه عهد یار بس نامحکم است — اندهش در سینه محکم همچنان

داشت جانم ماتم از شادی خویش — در دلم شادی ماتم همچنان

چرخ دارد آرزو پابوس تو — پشت او در آرزو خم همچنان

عالمی آشفته شد از عشق تو — عشق تو آشوب عالم همچنان

گرچه وصلت نیست جز حرفی دروغ — حرف از وصل تو گویم همچنان

هست سلطان بر درش هم در برش
قد تو خم قدر تو کم همچنان

شد چون کمان ز ضعف تن چون سنان من — بنشین چو تیر در برم ابرو کمان من

در آتشم ز محنت دوری بجان تو — زد دوری تو آتش محنت بجان من

نام دهان تو چو مرا بر زبان گذشت — نام خدا که پر ز شکر شد دهان من

چو عقل زاهد خشک از جهان فانی رفت ‌ ‌ ‌ ‌ پیاله را نعمش چشم تر توان کردن

بساز سلطان از اشک سرخ و چهرهٔ زرد
مفرحی که ز یاقوت و زر توان کردن

عشق ورزیدم و نبود هنری بهتر ازین ‌ ‌ ‌ ‌ دیده بستم که گشاید دری بهتر ازین

بهتر از جان نبود هیچ ولیک ای شب وصل ‌ ‌ ‌ ‌ پیش من قدر تو باشد قدری بهتر ازین

بر روی از من خرد و صبر بکن نظری ‌ ‌ ‌ ‌ جان بود منتظر یک نظری بهتر ازین

یاد تو میکنم و میروم از خود هر دم ‌ ‌ ‌ ‌ نبود در همه گیتی سفری بهتر ازین

گوهر افشانده دو چشمم بره تست چو صدف ‌ ‌ ‌ ‌ که بپای تو فشاند گهری بهتر ازین

یار دارد سر قتلم خبر آورد رقیب ‌ ‌ ‌ ‌ که تواند که بیارد خبری بهتر ازین

نظم سلطان چه نباتیست که هرگز نبود
شکرتبی بهتر ازین گلشکری بهتر ازین

هر شبم تیره روزگار مکن ‌ ‌ ‌ ‌ روز من چون شبان تار مکن

گل رخسار خود نهان میدار ‌ ‌ ‌ ‌ یک غم بلبلان هزار مکن

حسن مالیست مستعار ای یار ‌ ‌ ‌ ‌ ناز بر مال مستعار مکن

دل ما را که زلف تست مقر ‌ ‌ ‌ ‌ همچو زلف تو بیقرار مکن

رخ زیبای دلدار است یا باغ بهار است این — ندانم تار زلف اوست یا مشک تتار است این

برخ ابروی جانان یا کمان صید جانست آن — بگرد چشم مژگان یا خدنگ دلشکار است این

بیم خالی ز تاب و تب چه بد حالیست این یارب — نه خواب خوش کنم یکشب چه ناخوش روزگار است این

همیگفتم که دریائیست چشمان پیش روی من — پس از یک عمر دانستم که چشم اشکبار است این

بکار عشق او دادم دل و جان و خرد لیکن — بکار من نمی آید چه کار است این چکار است این

زمن یادی نیاورد و نجانم ناشنو کردن — دلم را از فراموشکاری و یادگار است این

چو ناصح بر سر سلطان طبیبی مشفقی آورد
بگفتا نیست این رنجور بل مهجور یار است این

صبحی کن از نباتش و ز زلف شام گردان — شام و صباح ما را زینسان بکام گردان

دلرا دو نیم سازد یک جنبش دو ابرو — زابرو اشارتی کن کارم تمام گردان

در خواب جهل زاهد می را حرام خواند — از یک نگاه مستت خوابش حرام گردان

عاشق نباشد آنکو در بند نام و ننگ است — یارب تو عاشقانرا بی ننگ و نام گردان

ساقی بیا بمجلس برغم دور گردون — پر می پیاله در ده دورش بکام گردان

ای دل بعفو یزدان دارند هر دو جا دست — صوفی سبحه گردان ساقی جام گردان

سلطان که تلخکام است در هجر یار او را — پاداش تلخکامی شیرین کلام گردان

روئیش سیه بریده سرش هر که دوزبانست
این حرف را انجامه سان از زبان من

اهل زمان من نیز اند از گروه عاد
طوفان نوح کو که رسد در زمان من

ای خاک کوی دوست چه آب و هوا نیست
کاتش فتاد از و بتن ناتوان من

سلطان سپاس دار که بخشیده خداست
تهذیب نفس من شرف خاندان من

اشکم شرر است و کس در آب ندیده است آن
در آب شرر چشمی در خواب ندیده است آن

کی باد بر و خاکم کین دیده نمناکم
چشمه است که چشم کس بی آب ندیده است آن

خواب آورد اندر چشم مهتاب ولی روت
چیزیست که هم مهتاب در خواب ندیده است آن

بین سنبل نورسته چون مار که پیچید
زلف سیهت گویا در تاب ندیده است آن

دل زلف ترا بوید جان غبغب تو جوید
گرداب ندیده است این قلاب ندیده است آن

خونریزی چشمانت ظلمی است که در عمری
جلاد نکرده است آن قصاب ندیده است آن

از آتش شوق تو در بوته غم این دل
آن دید که بر آتش سیماب ندیده است آن

عمریست که از هجران بی تابم و بیخوابم
خواب است که چشم من در خواب ندیده است آن

زخمی بجگر سلطان زد رستم عشق او
زخمی که بخواب اندر سهراب ندیده است آن

گر فراز آید ز در آن مایهٔ اقبال من
صد هزار اقبال پیش آید باستقبال من

بار کوه هجر جانان می کشد وحشی دلم
ای برادر کوه کی سنجد باستقلال من

اوست اقبال من و پویان ز دنبالش رقیب
دور از و ماند ادباریست از دنبال من

وه چه زیبد بر تن سیمین لباس آل تو
قاصر است از وصف حسن آن زبان لال من

او براسب ناز تازانست و دنبالش رقیب
او بود عیسای من و این خر بود دجال من

بادپای فکر من گوید زبان حال او
خواب کن ای باد صرصر پیش استعجال من

چند پرسی حال سلطان این مثل نشنیدهٔ
ای برادر روی من بین و مپرس از حال من

بگشای و کاکل را دلها همه برهم زن
وز شعلهٔ روی خود آتش بدو عالم زن

زد شعلهٔ آه من در خرمن مه آتش
در نار حسد تن زن ای مدعی کم زن

برخیز و بگلشن رو دل خون کن گلها شو
بنشین بکنار جو جامی دو سه باهم زن

از سیل سرشکم شد بنیاد مساجد سست
ای شیخ بغرق خود سنگی ز ان محکم زن

فارغ دلی مردم در عهد تو دشوار است
جمعیت دلها را شد زلف تو برهم زن

گر سینهٔ مرهم زد در داغ دلم آتش
ای سینه تو هم آتش در سینهٔ مرهم زن

سلطان قلمت چوبیست کش موسی عمرانراست
هان از دم او پهلو با عیسی مریم زن

از قند لب دوای من مستمند کن
ای لعل تو چو قند علاجم بقند کن

ای قد بلند کرده بگردن کمند زلف
بس گردن بلند قدان در کمند کن

گفتی که بوی نافه چو بوی دو زلف ماست
آن پیر خام را به نثار ریشخند کن

همصحبت صراحی می باش و عیش صاف
با یار صاف باطن گردن بلند کن

فکر خلاص بنده ز بند کمند غم
ای گردنم کمند غمت را ببند کن

من از جهان پسند رضای تو کرده ام
خواهی مکن پسندم و خواهی پسند کن

محو تو عالمیست پی دفع چشم زخم
بر آتشین رخت دل سلطان سپند کن

از من ببرد دین بت کافر نهاد من
دل از پری ربوده مه حورزاد من

بند قبا کشاد و گره بست در دو زلف
صد عقده در فگند به بست و کشاد من

تا دوست با غمت شده ام دشمنم بلاست
هست آسمان چو دشمن من در عناد من

در اعتقاد من نبود خوبتر ز تو
جز ذات بی مثال خوشا اعتقاد من

جز نامراد کردن من در تمام عمر
کاری نکرد دور فلک بر مراد من

بی ذکر و یادت ار زنده باشم دمی عمر
ذکر خدا مباد دم مرگ یاد من

سلطان ز روح شاه کن همتی بخواه
دارای من سکندر من کیقباد من

نقاب از چهرهٔ روشن برافکن — که دیدار تو سازد دیده روشن

اگر از سیل چشم می نترسی — بترس آخر ز سوز سینهٔ من

ز سختی می کشم من روغن از ریگ — فتاده مدعی را نان بروغن

دلم بین و بگو کو هست یا دل — تنم بین و بگو کاهیست یا تن

دلم جوشد چو دیگ نفت اما — بود آزرم عشق او راهزن

بیا با عشق کو خضر رهبرست — مرو با عقل کو غولیست رهزن

سرای خاک ناپاک است سلطان

برو دل برکن از دنیای چرکن

مهر خم شراب را بشکن — توبهٔ شیخ و شاب را بشکن

پرده از روی ماه وش بردار — رونق آفتاب را بشکن

زلف پرتاب را بگردن پیچ — گردن پیچ و تاب را بشکن

آن لب لعل را ز خنده ببند — قیمت شهد ناب را بشکن

گردن محتسب که خم بشکست — از برای ثواب را بشکن

بسپاه نگاه شوخ سیاه — صف افراسیاب را بشکن

جان گر آباد خواهی ای سلطان — دل خانه خراب را بشکن

خوش بود در عشق جانان بیدل و جان زیستن
روز و شب با گریه و زاری و افغان زیستن

گرچه بس تلخ است و ناخوش لیک شیرین و خوش است
دل پریشان بهر تو ای مو پریشان زیستن

آب اگر از چشمهٔ حیوان توان خوردن ولی
در شب هجران تو تا صبح نتوان زیستن

بوسهٔ تو مایهٔ جانست اگر بخشی بما
تا قیامت میتوانم زان مایهٔ جان زیستن

در هوای آنکه دامان تو در دستم فتد
میکنم خوش با غمت دست و گریبان زیستن

در پریشانی چو جمعیت مرا رو داده است
می‌پسندد دل بزلف تو پریشان زیستن

مردن از بهر تو پیشم بهتر است از عمر خضر
بهر تو مردن بود از بهر سلطان زیستن

نمیدانم چرا پیوند دیرینه برید از من
سخنهای خلاف طبع میدانم شنید از من

ز پرواز خدنگ او نه تنها رخنه شد سینه
که رنگ از روی و هوش از مغز و جان از تن پرید از من

چه دیدم در رخ جانان که سوی کس نمی‌بینم
هم او سویم نمی‌بیند نمیدانم چه دید از من

من اندر عالم وحشت شدم چون رام چشم او
مرا وحشی عالم کرد و چون آهو رمید از من

بعهد عشق چون نیرنگ گوید چهرهٔ زردم
باشکم رنگ لاله از تو رنگ شنبلید از من

کشیدم درد از هجرش شنیدم سر از عشقش
هم او نشنید فریاد از من و رو در کشید از من

درین شیرین غزل دادی ادا داد سخندانی
بگفت احسنت سلطان هر که نشنید این شنید از من

سلطان بار غم جهان را
بی ساغر می کشید نتوان

رفت بیرون ز فکر و چاره من — یک دل صد هزار پاره من
تیره شد طالعم ز پا تا سر — سوخت سر تا بپا ستاره من
قطره های سرشک من دریاست — بگذر از بحر بیکناره من
نکند هیچ کار جز ناله — دل نالان هیچکاره من
بدرستی که ماه کامل چرخ — شرم دارد ز ماه پاره من
موج دریا شماری ار شمری — قطره اشک بی شماره من

خورده چون باده خونم ای سلطان
طفل مست شرابخواره من

بسیار مکن خاطرم ای یار پریشان — گر زلف تو ام دل شده بسیار پریشان
بینند پریشان چو دو زلف تو برویت — گردد دل عشاق بناچار پریشان
روز و شب خود چون سر زلف تو گذارم — یکبار برآشفته دگر بار پریشان
چون خصم سیه روست مگر زلف تو کامد — کج باز سیه رو و نگونسار پریشان
بیمار دو چشم تو پریشانست دو زلفت — خاطر شود از دیدن بیمار پریشان

ای دل تو چونی از دوری من — کز دوری تست جانم بشیون
پیوند یاری یکره بریدی — گرچه ندیدی جز مهر از من
در دوستیها کاری که کردی — کی کرد از نیسان دشمن بدشمن
چون تو دران زلف کورا نخواهند — زنار بهمن یا مار بهمن
هستم گرفتار اندر صد اندوه — کانرا یکی از صد نتوان شمردن
تا حرف واعظ گمره نسازد — گردیم شمعی از باد روشن
هندوست زلفش جادوست چشمش — هندوی رهزن جادوی پرفن

از دست جادو نتوان بدر زد
گر می توانی سلطان بدر زن

دامان ترا کشید نتوان — تا جامه جان درید نتوان
کی نتوان دید شادی عید — تا ماه رخ تو دید نتوان
با عشق آرام دل محال است — در آتش آرمید نتوان
از بهر نثار تو چه آریم — دردانه اشک چید نتوان
نتوان شادی زیاد کردن — تا شهد لبت مزید نتوان
عید است بیا بر مومن — دور از تو بدن بعید نتوان

چو شربت شکر است از تو ضرب تعجب
دلم کند هوس شربت شکر خوردن

خوش است از من و تو شب بهم گر خفتن
ز بعد رطل گران شب بهم گر خوردن

بیا بیا که بزر خون قلب زر ریزیم
بزر خوش است شرابی چو زر آب خوردن

بگفتمش بده ای سرو بوسه گفتا
کجا توانی سلطان ز سرو بر خوردن

مست و خرابم ز ان روی نیکو
در پیچ و تابم ز ان موی گیسو

بنشست خرم غم با دل من
زانو بزانو پهلو بپهلو

رنگین دو لعلش خون کبوتر
مشکین دو زلفش پر پرستو

آن شوخ دختر با آن قد و بر
سرویست گوئی بارش دو لیمو

واری رخ گل گیسوی سنبل
گفتار بلبل رفتار تیهو

نازک میانش نیکوست دین دل
مو نیده یکسر از هر یک مو

بنهاد عاشق هوش و خرد را
بر طاق نسیان ز ان جفت ابرو

سلطان چه داند قدر کلامت
جز آنکه داده طبع سخنگو

نوش دهان آن بت چین انگبین مجو
آن بوی عطر پیرهن از مشک چین مجو

افکار پریشان معیشت جگرم خورد
دارم دلی از کثرت افکار پریشان
محزون تر اگر همه سلطان زمان است
بشمار دل آشفته و انگار پریشان

سلطان بود این مصرع واقف ز زبانم
بسیار پریشانم و بسیار پریشان

چنان پر است دلت از هوای خندیدن
که در دهان تو تنگ است جای خندیدن
اگر جهان همه بودی شکر خنده
بدادمی به تو آن را بهای خندیدن
به پیش گریهٔ من خنده می‌زنی مانا
صدای گریهٔ تو را شد صلای خندیدن
اگر به گریهٔ من خنده می‌زنی چه عجب
که طفل را نه کند اقتضای خندیدن
دهن به خنده مکن باز اگر تو زنده دلی
عزای مرگ دل آمد صدای خندیدن
از آن زمان که شدم آشنای خنده لبی
لبم نگشت یکی آشنای خندیدن

چو خنده لازم باز نیست جای عجب
که عشقبازی سلطانست جای خندیدن

خوش است شامگهان می با پسر خوردن
بقیهٔ می دوشینه را سحر خوردن
ز ترک غمزهٔ آن گلعذار شکر لب
خوش است خوردن خنجر به گلشکر خوردن
مخور فریب ز کبر و سری بلند مکن
اگر ز چرخ نخواهی به سر خوردن

از تواضع عزیز شد سلطان
خاکساری چه کیمیائی تو

درد هجران طبیب من که جان قربان او
باشد آن دردی که نبود در جهان درمان او

روز عید آن آرزوی جان و دل آمد برم
آرزو دارم که جان و دل کنم قربان او

میدهد اسرار بیرون غمزهٔ غماز یار
اندرون جان نشیند فتنهٔ فتان او

بر لب نوشین او خضر خطش چون ره نمود
در سیاهی رفت خضر و چشمهٔ حیوان او

چون گل رویش ندید گل ز صد فصل بهار
چون نم چشمم نیابید نم ز صد نیسان او

دوش دیدم زیر زلف تیرهٔ روی روشنش
یادم آمد داستان یوسف و زندان او

یکنظر بگشا سوی دیوان سلطان زانکه نیست
سیرگاهی عاشقان را خوشتر از دیوان او

ای نوبهار جان من رخسارهٔ زیبای تو
رخساره بنما تا کنم جان را فدای پای تو

ای شمع بزم آرای من پر نور کن شبهای من
شبهای حسنت نیست ای من انجم چهر افزای تو

بر خیل خوبان مهتری چون در کواکب مشتری
ای آفتاب خاوری وی ماه جهان آرای تو

ای دل که بد چوگشته وز عقل بیگسسته
چون عاشق او گشته ایوای تو ایوای تو

بر دل در غم واکند در کام اژدر جا کند
بر خویش اجل شیدا کند آنکس که شد شیدای تو

حرف حزین برون نگذرد جز دل حزین
سوز سخن جز از دل اندوهگین مجو

بر خاست است آنکه دلش ز سر جهان
غیر از زبان او سخن دلنشین مجو

بیداد و کینه از دل و بیش از این مجو
صبر و قرار در دل من بعد ازین مجو

زان کارنامه کز پسر حیدر آمده است
در شاهنامه از پسر آبتین مجو

از شاهدین عمده چو فتح المجاهدین
بر رزم و جنگجوئی آن شاه دین مجو

سلطان که هست بنده اش از دین مدح شاه
در کشور کلام کسش همقرین مجو

راست بالا و کج ادائی تو
ای نکو روی بد بلائی تو

همه شب چشم در رهم باشد
که بیائی تو دینائی تو

شهره ام شهره در وفا داری
الله الله چه بیوفائی تو

ای غم هجر چون بسر نشوی
ای شب وصل چون نپائی تو

گشت بیگانه چشم و دل از من
تا بچشم و دل آشنائی تو

غم فزا است و جان با حسرت
جان فزائی و غم زدائی تو

همه جا هم پر است از عشقش
عقل خالی درون کجائی تو

ای جوانی تو به ز جانی لیک
وای ما چون گریزپائی تو

بسرو وزلف دلکش چه کشی کف از نوابش — که بهندوان سرکش نسزد حمایت از تو

تو مدان که خور دیزوان بقمر قسم بقرآن — که چو مهر روشن است آن که بود کنایت از تو

بفصاحت تو سلطان که سلاست بیان را
بغزل کسی نکوتر نکند رعایت از تو

هست در گل رنگ و بوی آن وی تو — رنگ او رنگ تو بویش بوی تو

منتشر شد در شب ماه رخت — عقرب جراره گیسوی تو

سیر گاه زلف هندویت چه است — بیضهٔ اسلام یعنی روی تو

قیمت خرواری از عنبر سزد — موئی از گیسوی عنبر بوی تو

آتش لعلت ز آب خضر به — به ز باد خلد خاک کوی تو

حیرتی دارم چه خوانم نام آن — یا کمان یا تیغ یا ابروی تو

گلستان جان سلطان روی تست
هست سلطان بلبل خوشگوی تو

غم ونشاط نمانند جاودان هردو — بخانهٔ تو دو روز اند میهمان هردو

اگر دو لعل تو خون دلم نریخته اند — چو چشم من زچه گشتند خون چکان هردو

نشان بسینه نمانداست ازدل وجگرم — که گشته اند خدنگ ترا نشان هردو

باشد چو قمری ناله زن تنها بهر سو | با دیده چون سرو چمن تا دیده ام بالای تو

سلطان کسان که زاده اند نظم تر از دل داده اند
ابکار معنی زاده اند از خاطر عذرای تو

رونق بستان شکست تازگی روی تو | مشک ختن بار بست نفحه گیسوی تو
نیست درین کهنه دیر قسمت من غیر درد | خاطر تو سوی غیر خاطر من سوی تو
تیر تو تاثیر کرد عشق تو ام پیر کرد | قیر مرا شیر کرد غمزه جادوی تو
مومن جان مرا داده بقید فرنگ | کافرک خوی تو هندوک موی تو
هست دو ابروی او سخت کمانی دلا | آه که زه کردنش نیست ببازوی تو
سوی تو آیم مدام لیک ز بیم بدان | دیده نیارم گشاد بر رخ نیکوی تو

طبع تو سلطان نو وچون چمن اندر بهار
کلک سخن سنج تست بلبل خوشگوی تو

ستم ار کنی شمارم کرم و عنایت از تو | بجفای تو نیارم که کنم شکایت از تو
ز عتاب تو ای شکر لب همه شادیم غزا بد | که نمایدم عتابت بنظر عنایت از تو
چو بسوی غیر بینم ز تو لطف بی نهایت | بدلم چرا نباشد گله بی نهایت از تو
دل مستمند نالان ز تو خسته گر نه جانان | چو نه جنبش مژگان تو داین جنایت از تو

زبس شد تیر عشقت آشنا نه / دلم شد رخنه چون زنبورخانه

زباران سرشک من شد اینک / کنارم بحر ناپیدا کرانه

حیات این جهانی نیست جز خواب / نه تعبیرش بود هم جز فسانه

بجز نور جمال جان نوازت / ندارد مرغ جانم آب و دانه

درون دان جانان را بها نیست / بیارید ای گهرسنجان بهانه

زچشم قاتل تو مرگ خواهم / نمیخواهم حیات جاودانه

برار و ناز معشوقانهٔ تو
ز سلطان ناله‌های عاشقانه

رخ و زلف تست روزی که بشب بهم نشسته / بهم ای عجب که دیده صمد و صنم نشسته

چه نکو نماید و خوش که تو باشی ای پری وش / بسر من بلاکش ز سر کرم نشسته

ز دو چشم یار و مژگان حذر ای دل پریشان / زده صف سپاه ترکان بنشان رزم نشسته

بسرخ دلم بدان سان بنشسته نقش مهرت / که چنان نه نقش هرگز بسرخ درم نشسته

چه بپای شاه باشی بر شه خوشا فقیری / که بگوشه قناعت خوش و محترم نشسته

ز دو دیده اشک ریزم که مگر بآب شویم / ز دو رخ غبار کلفت که بروی هم نشسته

ره عشق گیر سلطان نه ره خرد که در وی / همه جاست غول رهزن بسر هر قدم نشسته

چو ابروان تو خم گشته قد من هیهات
که کرده اند خدنگ مرا کمان هر دو

چرا شده دو رخم همچو زعفران هر چند
ز جوی دیده خورند آب ارغوان هر دو

اگر تو طالب عشقی بشوی دست از عقل
بیک دکان نفروشند این و آن هر دو

اگر زاهد من و دیوالامان خواهند
ز مکر زاهد ما خوانده الامان هر دو

بزیر ابرو خال و رخت چو شمس و زحل
نموده اند ببرج کمان قران هر دو

چو ابروان تو جا بر دو چشم تو دارند
چرا شدند چو محنت کشان نوحه کنان هر دو

شدند آفت سلطان بگفته شاعر
دو چشم یار که مستند و ناتوان هر دو

ای خراج کشور چین طره مشکین تو
مشک چین خاکست پیش طره پرچین تو

خفته تا چاشت مست ای دلبر بالین ست
وز دو زلفت مارها بیدار بر بالین تو

ای فلک گر ماه من با روی آن در رسد
از نظرها در فتد ماه تو و پروین تو

تلخ کام زهر هجرانم چه میداند طبیب
چاره من جز مسیحای لب شیرین تو

ای دل کن جای بعالم چون تو مردم خیز نیست
آفرین بر مردم لی کین پاک آئین تو

ای شه محمود بهتر در غزا و نزهت است
چند رصفدر ز تو میسور از غزنین تو

گفتی ای سلطان ثنای شاه و کشورش
عنبر سارا فشانده خامه مشکین تو

سر کویت ز گلزار جنان به
خدت از گل قدت از سرو روان به

سراپایش ز یکدیگر به آمد
خداوندا مرا آن ده که آن به

نهفتم سوزش دل از طبیبان
که درد دل ز بیدردان نهان به

به تیغ او چشیدن شربت مرگ
ز آب خضر و عمر جاودان به

خوشم گر با منش دل مهربان نیست
که با هر کس دلش نامهربان به

بر ویش زلف چون ابریست بر ماه
رخش گرچه ز ماه آسمان به

اگر ارزد نثارش نیم جانم
نبرزدم نیم جان از دو جهان به

ز فن عاشقی یک نکته سلطان
ز صدها داستان باستان به

ای وای دل که بندش بر پا بود همیشه
در کوچه های زلفش رسوا بود همیشه

از پا چسان نیفتم در کوی یار کانجا
صد فتنه از دو چشمش برپا بود همیشه

دانی چراست غوغا اندر چمن ز بلبل
در کوی گلعذاران غوغا بود همیشه

دارم همیشه در سر سودای زلف دلبر
سرمایهٔ سر من سودا بود همیشه

مانند موج دریا غم بیشمار دارم
وین چشم اشکبارم دریا بود همیشه

از سینهٔ صافی ما شد راز عشق پیدا
راز درون مینا پیدا بود همیشه

رسید اندر مه خورداد روزه	مسلمانان مبارکباد روزه

بنام ماه بستم کار یعنی	بخوردم در مه خورداد روزه

خورم می هر سحر بر یاد دلبر	ازین بهتر که دارد یاد روزه

چو بهر قتل ما جلد آمدی جلد	توان خواندن ترا جلاد روزه

فقیهان جائز این باشد ز رندی	بخون رز اگر بگشاد روزه

بی یکروزه بگشا تا دهندت	ثواب یکصد و هشتاد روزه

چو صوم شیخ ای سلطان ریائیست
گریز از وی ره هفتاد روزه

نقش تو بچشم نم نشسته	چون نقش که بر درم نشسته

برخاسته دل ز کعبه و دیر	تا در دلم آن صنم نشسته

جز سکه ات ای کرم نزیبد	هر سکه که بر درم نشسته

وصل تو بسان دولت تیز	دیر آمده پیش و کم نشسته

بر دامن جان غمت چو گردیست	گردی که بروی هم نشسته

سوز و غم دوست چون دو همدم	خوش در دل من بهم نشسته

سلطان که نه شاکش از عدم خواست	از غم بره عدم نشسته

عاقبت در بزم رندان شد سبک   شیخ گو با بار دستار آمده

دانهٔ خال سیاهت ای صنم
دام سلطان گرفتار آمده

دلی دارم چه دل صدجا شکسته   چو زلف یار سرتاپا شکسته
دو زلفش را هوا تا کرده درهم   بهای عنبر سارا شکسته
شکسته محتسب را باد گردون   چنان کز دست او مینا شکسته
ربود آن بت ز دستم شیشهٔ دل   بعیاری و بر خارا شکسته
ندارم طاقت رفتن ز کویش   که دستم بسته عشق و پا شکسته
دلت مشکن پی دنیا که خوش نیست   پی دنیا دل دانا شکسته

وهد گفتار سلطان مومیائی
دلی را کش غم دنیا شکسته

دل بدلداری زمانه منه   بر زمانه دل ای یگانه منه
خواری ای دل ز گردش چشمش   جرم بر گردش زمانه منه
گرچه پایت خوش است بر چشمم   پا درین بحر بیکرانه منه
خانهٔ شر و آفت است جهان   پا برون از شرابخانه منه

از مردم زمانه سلطان رمیده طبعم
خوش آهوان که جاشان صحرا بود همیشه

عرق بر رویش آمد از شراب آهسته آهسته
چنانک آید برون از گل گلاب آهسته آهسته

دلم سنجیده آهسته بر بوی کو میگوئی
سخن سنجیده سنجیده جواب آهسته آهسته

به پیری مبتلای عشق آن زیبا جوان گشتم
شنید این داستان هر شیخ و شاب آهسته آهسته

گرفت او جام پر می عکس رویش دیدم اندر وی
چو گیرد مهر بینندش در آب آهسته آهسته

اگر پیغام جانان سوی عاشق زود زود آید
رود از خاطر او اضطراب آهسته آهسته

درون سینه عشقش اندک اندک آنچنان آمد
کر می آید درون دیده خواب آهسته آهسته

حکایت از لب می نوش ساقی نشه ها دارد
شوی مدهوش سلطان زین شراب آهسته آهسته

روی تو مصباح انوار آمده
اشک من غماز اسرار آمده

مصر دل شد گنج دان نقد شوق
یوسف من تا ببازار آمده

تا نمود آن ماه روی از پشت بام
رو بها بر پشت دیوار آمده

فیض چشم و دولت رخساره ام
دُر بدریا زر بکهسار آمده

دیده من آبروی ابر برد
سینه من داغ گلزار آمده

بعشق آن کبوتر باز مهروی | ز سر هوش و ز رخ رنگم پریده
بسرخی میزند رنگت همانا | بخون دل شدستی پروریده
ز هجران آن بلاها دیده جانم | که جام از سنگ و خس زآتش ندیده
قلم تقلید عاشق کرده گویا | که دارد سینه چاک و سر بریده

چه پرسی حال سلطان دل افگار
دلش خون گشته چون نار کفیده

بوسهٔ زان عارض گلفام ده | کام ما ای دلبر خودکام ده
از می دوشین خمارم در سر است | زان لب نوشین می گلفام ده
زان رخ روشن‌تر از صد صبح عید | شام هجرم را نوید بام ده
ای زلیخا حسن یار من ببین | حسن یوسف را هزار الزام ده
از لب نوشین و چشم نیم باز | نُقلهای پسته و بادام ده
خدمت میخانه از من شد تمام | باده ام ای پیر مُغ انعام ده

کام سلطان زان دو لب یک بوسه ایست
گر نمی بخشی بر سم وام ده

خنده ای شمع زجانان من آموخته | گریه از دیدهٔ گریان من آموخته

حرف واعظ فسانه ایست دروغ
گوش منت ایدل برین فسانه منه
ای جنون جوش زن چو دریائی
ای خرد پای در میانه منه

شعر اگر هندای سلطان
دل بر اقوال شاعرانه منه

چسانی ای دل غم پرورید
بر پیچ و تاب آن زلف خمیده
چسان داری قرار و صبر و آرام
به بند هندوی نا آرمیده
نسیمی از گل پیراهن یار
چو گل پیراهن جانم دریده
به پیش عشق او با شد دل من
چو پیش باز مرغ پر بریده
بچندین دیده چون او سرو قدی
ندیده آسمان قد خمیده
بلطف او گر مراد دیگران داد
بصد جور انتقام از من کشیده
رمید از من دل و پویان من از پی
چو طفلی از پی مرغ پریده

گل ناچیده نظم تست سلطان
اگر چه هست چون در های چیده

بیا ای طفل اشکم نور دیده
ز شهر دل بر ید نو رسیده
چه داری از دل صد پاره من
خبر لختی بگو ای نور دیده

نازم بگوهرت که زناز آفریده ... آرام جان نبوده بجان آرمیده

ای چرخ پشته‌هاست زبار جفات خم ... باری تو از چه روی به پشت خمیده

ای گلبن شگفته که چشم از تو روشن است ... چشم بد از تو دور چه خوش بردمیده

گل میدرد به بوی نسیم تو پیرهن ... بهر که ای سحر تو گریبان دریده

ای عندلیب چند زنی ناله بر گلت ... مانا بهار گلشن جانم ندیده

ای دل چه میوه‌های سعادت خوری بحشر ... ز انگشت حسرتی که بدنیا گزیده

سلطان به تنگنای خرد هان و هان مرو ... تو خود نوای این نی خالی شنیده

وصل است مارا در هجرت ای ماه ... باکوه اندوه با آه جانکاه

عضوی ز شغلت خالی نیابم ... دل شد پر از درد لب شد پر از آه

خود کشته گشتم یاری ز تیغت ... منت ندارم الحمد لله

زاهد نزیبد در رقص حالت ... ریش دراز و دامان کوتاه

تا یوسف ما بالای بام است ... یوسف ز غیرت افتاده در چاه

خونخوار دل نیست در سینهٔ من ... افراسیابیست در زیر خرگاه

تو شد بعالم رسم عزیزی ... در مصر خواری سلطان چه شد شاه

گریه ات گشته مثل در همه آفاق ای ابر — مگر این طرز ز مژگان من آموختهٔ

مرو از ره بخرام خوشت ای کبک دری — کان تو از سرو خرامان من آموختهٔ

خنده ات کرده مرا بنده بگو کین خنده — از که ای نو گل خندان من آموختهٔ

چند نالم ز ستمهای تو ای مهر گسل — کز پی سوختن جان من آموختهٔ

از که آموختی ای زلف پریشان حالی — مگر از جان پریشان من آموختهٔ

ناله موزون کشی ای مرغ چمن پندارم — طرز نالیدن سلطان من آموختهٔ

در کمندت گردن جان بستهٔ — پس بجاش ای جان جان بنشستهٔ

تا نسازم جز تو من با دیگری — در بروی شادیای غم بستهٔ

تا دلم پیوند با مهر تو بست — ز همه پیوندها بگسستهٔ

ننهدش مرهم بجز دست اجل — سینهٔ کز تیر غمزه اش خستهٔ

از برای رونق بازار حسن — توبه ام چون زلف خود بشکستهٔ

شاد باش ای خاطر جانان که مست — کز همه اندیشه ها وارستهٔ

گر نه سلطان شکر این نعمت کنی — هر بلای دهر را شایستهٔ

ای بزلفت گره اندر گره
وی خشم ابروت سراسر گره

آن فدوندان نبساو بزن
دردل اصداف ز گوهر گره

تابش حسن تو بجدی رسید
کت بجبین گشت چو اختر گره

یار بقتلم گره از دل کشاد
خون منش بست بخنجر گره

رشک خوی عارض تو دو زنیست
در دل اختر فکند گر گره

ای زده از خشم گره بر جبین
چند زنی بر مه انور گره

از دل سلطان گره غم کشا
ای سر زلفت گره اندر گره

ای طبیب جان بیماران شراب ناب ده
داروی غم مایهٔ شادی وای خواب ده

باده حکم کیمیا دارد برای دفع غم
کیمیای این دل بیتاب چون سیماب ده

روی تو مهتاب و لعلت بادهٔ ناب آمد است
بادهٔ ناب از گل سیراب در مهتاب ده

زلف پر تابش بود قلاب این بیتاب دل
ماهی دل عاشقا در بند این قلاب ده

هست چشم دشمنان در خواب و پیش بی نقاب
ای دل از دیدار آن رخسار چشمی آب ده

از تب دوری دل رنجور مهجور آمده
بهر تسکین را از آن لب شربت عناب ده

جان سلطان سخت بیمار است هجران از تو
ای طبیب جان بیماران شراب ناب ده

زجانم ربوده است آن حورزاده — همه نقش هستی برخسار ساده

چگویم زحسنش که یوسف خان را — بینداخت درچه ببام ایستاده

رسیده است ازبهر تاراج دلها — کمر راست کرده کله کج نهاده

قرار سفر کرده‌ام باز آمد — چو باز آمد او از سفر بالسعاده

دلم خون شد از دور چرخ منقش — بده ساقی ساده جامی زباده

پس از مرگ شاه و گدا همقطار اند — درین ره یکی دان سوار و پیاده

گشایید گوش ای عزیزان که سلطان
دهنها به بسته زبان چون گشاده

آمد ابر آذر زمی باده خواران مژده — زابر بهاران مژده وز باد و باران مژده

درعشق آن زیبا پسر چون شمع دارم سر بسر — سوز شب و مرگ سحر شب زنده داران مژده

آن ساقی توبه شکن آمد بجلوه در چمن — تاچیز شد پرهیز من پرهیزگاران مژده

بودند غمگین عاشقان از زندگانی در فغان — آورد تیغ تو روان بی جانسپاران مژده

تاخط او چون دود شد عقل از سرم نابود شد — تقوی من بدرود شد تقوی شعاران مژده

زد برق چشمک از فرح وابرو زد قوس قزح — برگشت از باده قدح هان میگساران مژده

سلطان که بد پژمرده جان چون غنچه از باد خزان — آوردش ای جان جهان باد بهاران مژده

چو عشقت بدل برانداز اندوه سپاه
بحسن خدابات بردم پناه

سفید و سیاه جهان دیده ام
دو چشم سفید است و بختم سیاه

گذشت است بر من بسی ماه و سال
که هیچم خبر نیست از سال و ماه

ندارم بجز راستی قبلهٔ
ازان دم که شد دلبرم کج کلاه

ندانی چرا ابر ریزد سرشک
که بنیاد ابر است از دود آه

چو نامت شب و روز ورد منست
بپرس ای جفاجو ز من گاه گاه

شود مست سلطان بیک دیدنت
بمستی کنی گر بسویش نگاه

ای آنکه ره بکوچهٔ جانان ندیدهٔ
سوگند جان تو که رخ جان ندیدهٔ

گو یکدو دم بجوشش مژگان من ببین
گر جوش ابر در مه نیسان ندیدهٔ

پامالی دلم تو چه دانی چو حال مور
در زیر پای فوج سلیمان ندیدهٔ

پروانه گرد شمع چه گردی مگر شبی
آن چهرهٔ چو شمع شبستان ندیدهٔ

در وحشت باد و کاکل جانانه را ببین
گر بخت من که گشته پریشان ندیدهٔ

بنگر بسوی قاضی و ریشش دراز او
گر خرس را بجامهٔ انسان ندیدهٔ

اوراق گل بحشمت اگر جلوه میکند
معذوری از صحیفهٔ سلطان ندیدهٔ

با سگ کوی تو یاریم همه | چون سگ از سنگ تو خواریم همه

ز اشک ما کشت بسوزد گر چشم | ابر بارنده شراریم همه

ناله و آه و غم و غصه و درد | همه از لطف تو داریم همه

تا حساب از دو لب یار بود | دو جهان هیچ شماریم همه

عمر مانند حباب است افسوس | گوییا آب سواریم همه

صبر ما بی تو محال است و قرار | بی تو بی صبر و قراریم همه

بر غمت دار و مدار سلطانست
که از او زار و نزاریم همه

ز رشک لب میگون تو یاقوت را خون ریخته | بخشیده صد جان هر سخن کان لعل میگون ریخته

پر شد ز سوری و سمن باغ جهان و نسترن | پنداری انجم در چمن گردنده گردون ریخته

از فیض ماه فروردین گشته زمین پر یاسمین | یا گنج قارون از زمین انجو د بیرون ریخته

شبنم که میگرید سحر نیسان که میریزد گهر | مژگان من لولوی تر زین هر دو افزون ریخته

زاهد که دستش باد شل می ریخت خاک از جدل | باد آن شمشیر اجل خونش هم اکنون ریخته

این رنگهای گونه گون کز تیره خاک آمد برون | کی ریخت زین خم نگون کز صنع بیچون ریخته

سلطان ز طبع درفشان کو بحر معنی را کان | در جیب گوشش عاشقان بس در مکنون ریخته

غنچه نشگفتی اگر چون تو دهانی داشتی — گل نه پژمردی گر از رویت نشانی داشتی

بر سر هر موی از زلفت برافشاندی روان — گر گرفتارت بهر موی روانی داشتی

می نه جستی هیچ صیدی از کمان صید گیر — گر چو ابروی دل آویزت کمانی داشتی

کی شکستی سنگ دوران شیشهٔ دل اگرش — آن صنم بر در چو سنگ آستانی داشتی

از فریب وعدهٔ نار استش مردیم کاش — عاشق آن سست پیمان سخت جانی داشتی

منت از دونان نبردی دل اگر در هفت روز — همچو ماه هفت روزه نیم نانی داشتی

در نظر گر داشتی سلطان گل رخسار یار
کلک او دلکش تر از بلبل فغانی داشتی

بعارض غیرت باغ جنانی — بقامت رشک سرو بوستانی

بعشق آن جوان در کهنه سالی — کنم چون کهنه باده نوجوانی

رخت روشن تر از شمع است اما — ندانم از کدامین دودمانی

ز بند شادی و غم گشتم آزاد — که دارم در غم تو شادمانی

دهانت زندگی بخش من آمد — از آن تنگ است بر من زندگانی

شود تاثیر ناپیدا ز درمان — گدم پیدا شود در دهانی

ندیدم جان سلطان دار آرام — شنیدستم تو آرام جانی

سرو پابند شود چون تو برفتار آئی ‌‌ ‌ گل شود خار اگر جانب گلزار آئی

حذر ای کاکل جانانه ز دود دل ما ‌ ‌ ‌ که پریشان و سیه روز و نگونسار آئی

ای غم یار که آئی بدل ما بسیار ‌ ‌ ‌ وه چه بسیار دل آزار و جگرخوار آئی

اشک ما سرزده بی پرده برخسار آید ‌ ‌ ‌ گر تو در جلوه چنین پرده برخسار آئی

ای شکرلب که ز گفتار شکر میریزی ‌ ‌ ‌ بشکنی ارزش شکر چون تو بگفتار آئی

هردمی از در دل یاد تو صد بار آید ‌ ‌ ‌ کاشکی از درم ای یار تو یکبار آئی

تن جانان و دلش بین که نه بینی سلطان
گل بدان نازکی و سنگ بدین خارائی

ز آتش آن روی روشن آب گلشن میبری ‌ ‌ ‌ آب گلشن چیست تاب مهر روشن میبری

میروی از پیشم ای یار و نه تنها میروی ‌ ‌ ‌ هوشم از سر دینم از دل جانم از تن میبری

ای فلک غم میفرستی سوی عاشق این چه جهل ‌ ‌ ‌ گل بگلشن میفرستی زر بمعدن میبری

باغ نو از دیده من سبز شد ای باغبان ‌ ‌ ‌ تو چه نادانی که نام ابر بهمن میبری

برشتر گر بفگنی ای عشق بار خویش را ‌ ‌ ‌ رشته سان جسمش برون از چشم سوزن میبری

همره تو نیست چیزی جز عمل ای راهرو ‌ ‌ ‌ گل بدامن میبری یا غل بگردن میبری

پیش هر کس نظم سلطان میبری تحسین کنند ‌ ‌ ‌ دوست را بگذار گر هم پیش دشمن میبری

بت نامهربان از من چه رنجی
برنجم من ز جان از من چه رنجی

گناهم نیست جز عشق و محبت
بدین جرم ای فلان از من چه رنجی

بجانم رنج پیری بس بود بس
تو ای زیبا جوان از من چه رنجی

برنجی ز آسمان ایدل نه از من
برنج از آسمان از من چه رنجی

خطا کردم برحمت آستینی
بجرمم بر فشان از من چه رنجی

چو رنجور توام جانا به بوسی
بمن راحت رسان از من چه رنجی

کسان گویند سلطان کشته تست
بحرف دیگران از من چه رنجی

ای موی جانفزایت نوروز زندگانی
وی موی دلگشایت شبهای کامرانی

هر کس که دید یارا زان چشم جادوانه
گشت از می نگاهت مدهوش جاودانی

بر روی چون تو یاری گلبوی گلعذاری
فرض است میگساری طست و مستگانی

مطرب بزن نوائی به ساز ارغنونی
ساقی بیار جامی از آب ارغوانی

گر فارغی نگارا یکباره از غم ما
ما با غم تو یاری داریم شادمانی

ساقی بده شرابم تا در جهان دو باره
پیرانه سر نمایم طفلی و نوجوانی

سلطان بباغ دنیا بر حسب قول حافظ
همچون نسیم خوش باش با ضعف و ناتوانی

بلبها قیمت شکر شکستی / بدندان رونق گوهر شکستی

بغمزه فتنه را سر بر کشیدی / بعشوه زهد را سر در شکستی

نگارا تا شکستی آن سر زلف / دل عشاق سرتاسر شکستی

گشادی گیسوی عنبر فشان را / بهای نافه و عنبر شکستی

دریغ از من که من دل در تو بستم / فغان از تو که از من بر شکستی

ز مژگان سیه لشکر کشیدی / به ترکان مژه لشکر شکستی

سخنهای تو پرورده است سلطان / غرور هر سخن پرور شکستی

غم چو لشکر انگیزد بر دل از پریشانی / چاره چیست میدانی جام راح ریحانی

خون صد مسلمان ار ریختی و خندانی / طرفه نامسلمانی سخت ناپشیمانی

با گشاده پیشانی باش زانکه نگشاید / بر دولت در غم رای گشاده پیشانی

عاقلی و دانائیست می بفصل دی خوردن / گر تو زاهدی ورزی ابلهی و نادانی

روز عید چون دیدم یار را بکف دشنه / دل ز شادیم بالید همچو گاو قربانی

گل ز خاک شد بیرون خواه آب آتش گون / ورنه با غم ای محزون باد جانت ارزانی

قدر وقت را سلطان پاس دار و حافظ باش / وقت را غنیمت دان هر قدر که بتوانی

در جهان نیست همچو تو یاری | مهرجوئی و ماه رخساری
لب تو روح بخش زیبائیست | سر زلف تو جانگزا ماری
بار عشق تو برنتابد کوه | دلم این بار می کشد باری
بر دل افتاد کار عشق ای وای | طفل خامی و کار دشواری
ماهتاب رخت بجا نگذاشت | از کتان وجود من تاری
عشق چون در گشایدت بر رخ | نیست چون عقل خام دیواری

عاشقی سهل نیست ای سلطان
هست کاری و سهمگین کاری

ز تو بیگانگی گیرد روائی | روائی یابد از من آشنائی
شدستم در وفا افسانه بشنو | تو تا افسانهٔ در بیوفائی
نباشد درد دل را جز وصالش | چو در هجرانش درمانم دوائی
ز جان خود منم آزرده بی تو | ز من آزرده ای جانان چرائی
دلم سویت ز هر سو می گراید | چرا از من تو یکسو می گرائی
رخت ماه است و می ترسم مبادا | که از زلف تو آید اژدهائی
بهر جا نظم سلطان جا بجا نیست | کجائی حاسد و لحن کجائی

ای از رخ زیبای تو فردوس مثالی
خور با رخ پر نور تو کمتر ز هلالی

رخسار تو بدریست قدت تازه نهالیست
وز غم تن من گشته هلالی و خلالی

ما را طمع بوسه و سودای وصالیست
باشد طمع خامی و سودای محالی

در انجمن شمع رخت راه نداریم
پروانه دولت شاد که دارست تو بالی

ابروت هلالیست برخسار چو بدرت
باز آن گلکج بسر بدر هلالی

از راه تو برخاسته ام تا نه نشیند
بر خاطرت از رهگذرم گرد ملالی

سلطان چه محالست خیالی که تو داری
یعنی که ز بخت سیه امید وصالی

تیغ آن دلستان فنه خاری
کی دهد فرصتت که سر خاری

ایکه داری بدست مشت زری
جهد کن تا دلی بدست آری

اشک یاقوت رنگ می بارم
از جفای سپهر زنگاری

هر دم از شوق گوهر گوشت
می کند چشم من گهرباری

تا ز یاد مه تو داده مژه ام
میدهد یاد و ز ابر آذاری

عشقت از تار اشک و گونه زرد
بخشدم جامه های زرتاری

لب ز گفتار بند ای سلطان
نخرند از تو نغز گفتاری

دین تو کفر آمد و علم تو جهل
گر نه شناسنده یزدان شدی

قدر تو سلطان ز فلک برگذشت
تا تو گدای در جانان شدی

جان نتوان به غزلت برفشاند
بر گل رویش چو غزلخوان شدی

کشت خشکم نم باران مددی
مددی ابر بهاران مددی

دشت پیمایم و پر آبله پاست
یکرهای خار مغیلان مددی

یار بی مهر و دلم دشمن شد
دوستان مهری یاران مددی

همه سودای سرم خام افتاد
خواهم از سینه سوزان مددی

خواهی از پیرزن دهر نجات
طلب از همت مردان مددی

عاشقی فرقهٔ یزدان باشد
بمن ای فرقهٔ یزدان مددی

بی کس و منفرد و بی مدد است
یارب از لطف بسلطان مددی

رخت از بیدلان مستور داری
شه خوبان عجب دستور داری

دو رخ داری بسان روز روشن
دو گیسو چون شب دیجور داری

کلیمی نیست در عالم وگرنه
بهر ذره فروغ طور داری

عمر مانند حباب است تو هم میدانی — زندگی نقش بر آب است تو هم میدانی

اگر از عیش تمتع طلبی باده طلب — مایهٔ عیش شراب است تو هم میدانی

علم ظاهر نشود صیقل آئینهٔ دل — کز حق این علم حجاب است تو هم میدانی

چه دهی توبه مرا از می نیکین اسباب — لازم عهد شباب است تو هم میدانی

عیش امروز بفردا مفکن باده بنوش — زندگی پا بر کاب است تو هم میدانی

مرو از دیدهٔ من دور که بر من بی تو — عمر من عین عذاب است تو هم میدانی

طبع من آتش و نظم آب و کلام دگران — در خور آتش و آب است تو هم میدانی

بی جواب است هر آن شعر و غزل سلطان را — اکثرش گرچه جواب است تو هم میدانی

بوسه بمن داده پشیمان شدی — راست بگو از که هراسان شدی

تلخ دهانم ز غمت زان زمان — کز دهن و لب شکرستان شدی

چون نبرد رشک گلستان بتو — کز خط و خد رشک گلستان شدی

شد غم تو گوی گریبان من — تو سبب چاک گریبان شدی

صد دل و صد جان بتو بخشم که تو — دوست تر از صد دل و صد جان شدی

تا دُر دندانش بدیدی دلا — واله او از بن دندان شدی

به تیر غمزه و زنجیر گیسو — دل عشاق را خسته و بسته

زهی آزادی و تیمار آن دل — که ای دلبر تو اش بسته و خسته

چو گل بنشسته ام بر بستر خار — مرا تا دل ای گل دور نشسته

عذارت خط کند تا سال دیگر — و زین محبوب تر باشی که هسته

بود با بت پرستی کار سلطان
بتی چون تست تا در دیر هسته

دل خورد تیری از دستانی — مژگان خدنگی ابرو کمانی

بر غم تنیدم تا شد تن من — چرمی تنیده بر استخوانی

دانی چه باشد با من وصالش — با تشنه آبی با مرده جانی

دارم نگاری عاشق شکاری — نا دوستداری نامهربانی

چشمان عاشق چون آبشار است — تا روی یار است چون گلستانی

بگذر سوی ما بهر تماشا — کز دیده داریم جوی ولسانی

نظمی نوشتیم چون سلک گوهر
نشگفت سلطان کندیم جانی

ایدل ز چه داری تو چنین ناله و زاری — وز دست جفا که چنین زار و نزاری

دهن داری به تنگی چون دل مور — خطی دورش چو پای مور داری

نه عارض گرد رخ داری که از مشک — رقم بر صفحهٔ کافور داری

کجا پروای من داری که از حسن — سری مست و دلی مغرور داری

چه خوانی روی جانان را چو خورشید — تو ای سلطان نه چشم کور داری

ای که دلداری عشاق خطا بشناسی — عاشقان را نه مگر خلق خدا بشناسی

چون بعالم کسی از اهل صفا نشناسیم — هر کسی را نسزد زاهل صفا بشناسی

ای سیه چهره طبیب از تو یکی پرسه دوست — تو طبیبی و ضرور است دوا بشناسی

تو که بشناخته راه نهانخانهٔ دل — نیست غم گر نه رهِ کلبهٔ ما بشناسی

نازم این طالع برگشتهٔ خود تا جانا — گر کنی کین و جفا مهر و وفا بشناسی

شود خصم زبون عمر فزون غم بریان — شاه من گر قدری قدر گدا بشناسی

گنج قارون بنهی قیمت نظم سلطان — اگر این سلک گهر را تو بها بشناسی

بتی چون نیست تا در دیده هستی — ازین پس ما و دیر و بت‌پرستی

تو خونم ریختی ای غمزهٔ یار — گناهت نیست چون ترکی و مستی

ما و درد فراق و تنهائی — تو و اغیار و باده پیمائی

مُردم از غم دریغ اگر با من — نکند لعل تو مسیحائی

گر نوازی غلامم و چاکر — ور کُشی خواجه و آقائی

جان فدا کن به بنده فرمودی — جان فدایت اگر چه فرمائی

ای سر من فدای آن روزی — که تو آئی و یکدمی پائی

عشق طوفانی ار کند مثل — ناید از کوه پای برجائی

می کشی و رزو رندی ای سلطان
خاک بر زاهدی و ملائی

تا کی ای دل هوس زلف چلیپا تا کی — سر تو دود و بر آورده سودا تا کی

باد و بیم این همه پیوند و تعلق تا چند — وز غمش این همه انکار و تحاشا تا کی

دل ما واله آن طفل پری پیکر شد — واله کودک نادان دل دانا تا کی

آه از مهر تو آن مهر تو تا کی با غیر — داد از جور تو این جور تو با ما تا کی

مرد دانا نه پی شادی دنیا دل — عشرت و شادی دنیا چه و دنیا تا کی

سرو شد بر دل ما جمله تمنای جهان — دل عاشق پی دنیا به تمنا تا کی

بشکن از بهر خدا عهد که بستی برقیب — بشکنی بهر رقیبان دل ما را تا کی

از دست چو دادی که زلف او عنانی
دل بر که نهادی که ز دل رفته قراری

تا با که فتاده سر و کارت که شب و روز
جز با غم و تیمار نداری سر و کاری

آخر چه بلا بر سرت آمد که زمانی
کاری که بجز ناله و زاری بسر آری

اندوه فرو خورده تنت آنو همی ایدل
جز خوردن اندوه دگر کار نداری

غم را چه شمارم دلم از غم چه هراسد
یارم چو تو داری چو دارم ز تو یاری

جز عقدهٔ دل کز سر ناخن بگشاید
سلطان تو دگر عقدهٔ شور ندارای

آه ای دل سوگوار چونی
مهجور و یار و یار چونی

من بی تو نزار و سوگوارم
تو بی من سوگوار چونی

در عشق نزار قرار چو نیست
با اندُه بیقرار چونی

با جان فگار چون نباشی
اندر غم آن نگار چونی

خط گرد رخ تو دیده دل گفت
ای گل در زیر خار چونی

ای عاشق دور از در یار
در محنت انتظار چونی

دی از لب او شنید سلطان
دیوانه درین بهار چونی

گلم چون شگفت از نم فیض سعدی
شگفت اینک از من گلستان معنی

بود کلک سلطان رگ ابر نیسان
که پر در از او گشته دامان معنی

ز خود وارستگان را چادر خمار بایستی
دکان خود فروشان بر سر بازار بایستی

ز دیده گوهر شهوار میریزم بپای او
نثار آن شه خوبان در شهوار بایستی

دو چشم رود بار کرد و سوز دل همچنان باقی
پی تسکین این تف چشم دریا بار بایستی

همه کس از جهان بایستنی ها آرزو دارند
مرا پیش از همه بایستنی ها یار بایستی

بخود پیکار نا کرده بجانان صلح حاصل شد
چو با او صلح شد با غیر او پیکار بایستی

چه زیبا می نماید سبزی پشت لبش آری
لب شنگرف گونش را خط از زنگار بایستی

هوای او مردی گر بسر می پخت سلطان
هوایت خفته بایستی دولت بیدار بایستی

اگر دردی از عشق یاری نداری
بمعیار مردی عیاری نداری

تمتع چه برداری از عمر باری
اگر بر دل از عشق باری نداری

چسان جان بری از غمان زمانه
اگر ز اندهش غمگساری نداری

بکار آیدت چشم بینا نظر کن
اگر در رهی انتظاری نداری

دل سلطان چه کند با سپه مژگانت
بزند بر صف ترکان تن تنها تاکی

دلم افسرده از دم سردی دی
ندارد باز از جان و تن مردی

بده ساقی و دو سه جامی پیاپی
نهیب فصل دی جز ساغر می

می و نی خواه اگر غم را نخواهی
که غم نگریزد الا از می و نی

بمن گفتا که خواهم با تو باشم
بگفتم یارب این کی باشد و کی

همی خواهم رقیبان خفته باشند
شب تنها شود من باشم و وی

خوی خجلت بر آرد گل ز شبنم
اگر بیند گل روی تو در خوی

صریر کلک سلطان جان من سوخت
شنو از مولوی توصیف آن نی

هر آنکس که شد مرد میدان معنی
برد گوی دولت بچوگان معنی

بزاید از مریم طبع پاکم
مسیحا نژادان و پاکان معنی

ازین پیش معنی تنی بود بیجان
ز نفظم تن باز شد جان معنی

اگر تشنه گردم درین دشت یکره
شود آب ریگ بیابان معنی

سخن پروران نو و کهنه باشند
مرا میهمانان بر سر خوان معنی

ای قاصد باد صبا جان تازه کردی جان ما
از نجد آمدی یا صبا پیک یار کیستی

دل زنده شد از مقدمت جان تازه گردید از دمت
برگوی از بنفش و گلت پاسخ گذار کیستی

دارم کناری پر گهر از ریزش مژگان تر
کامشب تو ای رشک قمر اندر کنار کیستی

شد گریه غم کار من شد زندگانی بار من
هم بی تو غم شد یار من ای تو یار کیستی

کرده رخت ای گل خجل صد باغ رضوان را خجل
ای نو بهار جان و دل باغ بهار کیستی

سلطان ندارد خواب و خور از کیست سودا بسر
با دیدهٔ تر تا سحر در انتظار کیستی

هر لحظه خاطرم بغمی نو رهین کنی
ای عشق تا کجا دل ما را غمین کنی

زخم دلم بسوزن الماس دوزی آه
وز خون دیده ام علم آتشین کنی

این کینهٔ تو با من دلخسته تا بکی
با مهر پروران ز تو حیف است کین کنی

از ابروان پرخم و چشمان پر خمار
بر دل کمان کشائی و بر جان کمین کنی

تا چند ای رخ تو مه آسمان حسن
در کار جان من غم روی زمین کنی

بر آسمان فرشته سزد همنشین من
گر با سگان کوی خودم همنشین کنی

عشق است داروی دل اندوهگین ما
گر عاشقی چرا دلت اندوهگین کنی

سلطان مثال نظم تو با نظم دیگران
دُری بود که با خزفش همقرین کنی

غباری زمن داری ای آنکه از خط | بر آیینهٔ رو غباری نداری
نه دل باشد آن بل گل تیره باشد | چو دل داری و مهر یاری نداری

زجام صفا کش می عشق سلطان
کزین باده در سر خماری نداری

چو عهد وصل فرخ روزگاری | دل آرا فصلی ای فصل بهاری
نشاط آور چو وقت نوجوانی | طرب پرور چو عهد دوستداری
عروسی شد ز رفتن ما در دهر | عروسان زو کشیده شرمساری
سعادت باد یار و سازگارت | که با تن یار و با جان سازگاری
جهان از تو چو صحرای ختن شد | که مشک تبتی در بار داری
به بلبل مژده بر ای باد شبگیر | که گل را در چمن آمد عماری
می گلگون بساغر کرده لاله | مگر گل راست میل شادخواری
بده ساقی شراب ارغوانی | بزن مطرب نوای نوبهاری

وفائی نیست سلطان عهد گل را
که بر باد صبا دارد سواری

ای دیدهٔ تر تا سحر در انتظار کیستی | وز اشک دامن پر گهر بهر نثار کیستی

سلطان غزل حافظ با نغمه بود خوشتر

هر مصرعش ار خوانی با چنگ و رباب اولی

بکوه لاله دمانید و ابر نیسانی — نبه چو لاله بکف جام راح ریحانی

گره مزن پی قتلم کمان ابرو را — خورم خدنگ تو من با گشاده پیشانی

چرا نه فتنه ایام سر کشند بفلک — که میکنند دو چشم تو اش نگهبانی

ربوده دل و جان و خرد عاشق را — بآشکار تو از یک نگاه پنهانی

دل از دهان تو می خواست کسب جمعیت — هوای لعل تو شد موجب پریشانی

چو نام من بفراموشی آیدت بزبان — تمام ناشده نامم زبان بگردانی

ز نام مطلع چه نشان باز پرسی ای سلطان

بُد اسم اعظم بر خاتم سلیمانی

ای دل پر آتش من در هوای کیستی — بردی از جایم بگو ای دیده جای کیستی

تا چه شیرینی تو ای دشنام از آن لبهای لعل — ما نی و اینم تاثیر دعای کیستی

آشنای خوی تو بیگانه از عالم شود — تو باین بیگانه خوئی آشنای کیستی

آخر ای دل چیستی گر منزل آن مه نه — جای او گر نیستی ای چشم جای کیستی

فتنه سان برخاستی رخ چون بعادت آراستی — راحت ما کاستی راحت فزای کیستی

دلم آزردی و درمان نکردی
بهم شوریدی و سامان نکردی

عجب دارم ز تو ای دل که جان را
نثار مقدم جانان نکردی

ز غم پیچم که بند گردن من
کمند کاکل پیچان نکردی

دلم خود را کشد زین غم که او را
قتیل خنجر مژگان نکردی

دلم دارد بروز عید ماتم
که بر خویشم چه قربان نکردی

ندیدی در رخ آئینه یکدم
که او را دیده حیران نکردی

شد آبادان ز من ویرانه لیکن
ز وصلت جانم آبادان نکردی

چه کردی در جهان گر جان و ایمان
فدای پایش ای سلطان نکردی

عشق رخ نیکویان در جان خراب اولی
دل در غم مهرویان در آتش و آب اولی

ساقی قدحی در ده آنجای سبک بی حد
در باده تسلسل بر دور و شتاب اولی

جز نقش رخ یارم در دیده خونبارم
هر نقش که بنگارم آن نقش بر آب اولی

از تربیتش آن ابرو ز آتش خوی او
دل در خوی خون نیکوتا در تب و تاب اولی

پیدا ز نقاب ای دل مهر رخ جانان شد
پنهان رخ مهر اکنون در زیر سحاب اولی

دو نرگس فتانش آلوده خواب آمد
هر جا که بود فتنه آلوده خواب اولی

سرشک سرخ داری روی زردی — اگر عشقی نورزیدی چه کردی

مترس از ره زنان اندر ره عشق — اگر مردی و میدانم که مردی

رسند اهل دل بمنزل ره نوردان — تو هم فارغ مباش از ره نوردی

مرا از اهل درد این پند یاد است — مجو درمان اگر از اهل دردی

فسردم از دم سرد تو ناصح — نشاید کوفتن آهن بسردی

به که پیمائی من کی رسد گرد — بسی دانم چو او بیهوده گردی

دلت سلطان هزیمت داد غم را
چرا با دل هنوز اندر نبردی

زاهد اگر تو عقل و دین داری — پیش مستان میا بهشیاری

دل ما کار میکشی بگرفت — دل نمی گیردت زبیکاری

عشق او آنچه کرده با دل من — نارسی ای کلک من که بنگاری

چه کند نره شیر اگر یابد — بره شیر مست بلغاری

داغ بر داغ دارم و سوزان — زخم بر زخم دارم و کاری

دل چه بندی درین جهان گروی — بگذری و بجاش بگذاری

پیش آن زلف مشکبو سلطان — چه زند لاف مشک تاتاری

این منم دل بسته باغ رخ نیکوی تو
تو باین رخساره باغ دلگشای کیستی

کرده من وقف تو آباد آن ای جان و دل
تو خراب از می فتاده در سرای کیستی

گفتمش بنما رخ و جان رونما بستان ز من
قدر خود نشناسی ای جان رونمای کیستی

ای فدایت جان و تن و ی در هوایت مرد و زن
مبتلایت صد چو من تو مبتلای کیستی

خوردن زخم تو رای ما و رای مدعی است
باری ای شمشیر قاتل تو برای کیستی

کیست سلطان بلبل بستان ای حسن تست
خود نپرسی بلبل دستان سرای کیستی

همچو دندانش ندیدم گوهری
چون جبینش نیز روشن اختری

منظری سازید بر خاکم از آنک
کشته ام از عشق زیبا منظری

عشق و هجران توام دو دشمن اند
کشته ام دان از یکی یا دیگری

ای مسیحا در مداوایم مکوش
نیست درمانم بجز دردسری

درد دل پیش تو گویم تا صبحا
گر توان گفتنش بدیوار و دری

مطربا بنشین و برکش نغمه
ساقیا برخیز و در ده ساغری

شعر سلطان معجز است و طبع اوست
شعر را نام خدا پیغمبری

شاعری عبارتست ای سلطان
شرمت بادت که باده بفروشی

ای گل نو باین شگفته روئی — با غنچه دلان سخن نگوئی
میلم برخ تو نیست بی وجه — من ساده دلم تو ساده روئی
ای دل بمراد جستجو کن — گم شو ز خود ار مراد جوئی
بی درد بکوی او چه پائی — بی شوق بسوی وجه پوئی
تا گشتم محو یار بدخوی — مشهور شدم به نیک خوئی
گر عشق برخ تو زشتی ماست — پس زشتی ما بود نکوئی

سلطان برخواند وصف آن زلف
برشد نفسش بمشکبوئی

دنیا و غم دنیا ارزد بفراموشی — می داروی بیهوشی است آخر که می نوشی
هشیاری هشیاران چون سود نمی بخشد — ساقی قدحی در ده زان داروی بیهوشی
تو ماه قدح نوشی مه با تو کجا ماند — سرو از چه بجو نازد تو سرو قصب پوشی
پیوسته نهان رازیست ابروی ترا باهم — کاورده بهم سرها باشند بسر گوشی
با سینهٔ نالانم ای ابر چه می نالی — با گریهٔ جوشانم ای بحر چه میجوشی

ولا نگه هی از خود چه جستجو داری
که خلق هردو جهان را بگفتگو داری

مه دو هفته نداری تو زلف دلبر من
اگرچه روی نکوئی چو روی او داری

هزار عاشق مسکین بسان آن سر زلف
سیاه روز و پریشان دل از و دسواری

دلی که در بر پرورده ام بخون جگر
همی بهم بتو او را اگرش نکو داری

اگرچه چرخ کهن فتنه سر بسر دارد
فغان ز تست که تو فتنه مو بمو داری

مسیح چاره بیمار تو نیارد کرد
ز آسمان چهارم گرش فرو داری

غزل ستان ز من و خوش بخوانش ای بلبل
مراست طبع خوش اما تو خوش گلو داری

بدین غزل طمع آفرین کنی سلطان
گناهکاری و فردوس آرزو داری

وا واز تو که وقت بیهوشی
خون ما همچو باده مینوشی

ما محبت بکین تو داریم
بی محبت بکین ما کوشی

دل من از تو سرد چون نشود
چون تو با غیر گرم میجوشی

شد فراموش از دولت عمر بسیت
یاد ما داد و ازین فراموشی

چون بپوشیم خلعت وصلت
چون ز ما چشم لطف میپوشی

زینت گوش او نه ای در
تو غلامی و حلقه در گوشی

چگوئی از می و انگور و سیب باغ بهشت | به یار سیب ذقن خور شراب انگوری
ایا که گوئی شهد و نبات شیرین است | چو نظم سلطان نشنیده تو معذوری

گرفته اهل سخن دور خوان نظمش را
چنانکه گرسنه گیرد کنار کندوری

چند ترسم جهان از خط گمراهی | دارم از میکده و کوی مغان آگاهی
دین و دل خواستی و بر تو فشاندیم سبک | سر و جان نیز فشانیم گران میخواهی
روی تو چون مه و زلف تو چو شست ماهی است | لشکر حسن تو بگرفت ز مه تا ماهی
ای صبا از من دلخسته دعائی برسان | با میر ابن امیر از ره دولتخواهی
آنکه شهدا و را نام و خطابش خان است | خالی از نام وی اندوخته شکوه شاهی
مخزن دانش و کان خرد و قلزم علم | زیب و الا گهری زینت عالی جاهی
خامه از عهده وصف تو نیاید بیرون | جامه وصف ببالات کند کوتاهی
دشمن جاه تو چون پره کاهی است سبک | هان بده تیغ ترا رخصت دشمن کاهی

رفت چون نوبت شاهی تو سلطان ز دکن
بر در میکده زن نوبت شاهنشاهی

تو ای هشیار خوش باشد اگر مخمور بنشینی | ببزم خوشدلی با بربط و طنبور بنشینی

خاموش کنی جانا چون بشنوی افغانم — آورد با فغانم از لعل تو خاموشی

می نوش و غم ای سلطان یکلحظه فرامش کن
دنیا و غم دنیا ارزد بفراموشی

گشیم رخت خود ای دل بسبزه صحرائی — که بهر باده سرخ است بهترین جائی
بباغ بگذر تا بنگری ز لاله و سرو — نهاده هر سو جامی ستاده مینائی
بروی خوب بهشتی و زشت نیست عجب — که زشت خوئی بود هر کجاست زیبائی
دلم هوای تماشای گلستان نکند — مراست دیدن تو خوشترین تماشائی
بگوی او کنم امروز محشری برپای — چرا کشم بعبث انتظار فردائی
کجی بما مکن ای دشمن و ز چرخ بترس — که هست چرخ کج اندیشه و کج رائی

گدا شوم بتمنای وصل او سلطان
نماند در دل من غیر ازین تمنائی

مخواه ناصح از من صلاح و مستوری — مرا بخوردن می داده اند دستوری
بروز محنت دوری شراب ده من آر — که نیست محنتی ز دیک محنت دوری
مرا ز شربت وصلی دوای راحت بخش — بجان تو که بجان آمدم ز رنجوری
بهشت از کسم دوست یابم ای زاهد — اگر بهشت رسد مر ترا بمزدوری

پریشان خاطری در وصل و هجران ای دل آبادان
گهی محجوب بنشینی گهی مهجور بنشینی

بسوزی ایدل از تابش گر از شمع و یک شبانی
بمیری هم ز بی تابی گر از وی دور بنشینی

نداری کار ایدل در جهان غیر از نظربازی
خوشا روزی که در منظر بآن منظور بنشینی

ز بستر خوش بود بر نغمهٔ طنبور برخیزی
چو نادان تا بکی در انتظار صور بنشینی

چو عنقا باش مردانه نگردد از تو این خانه
گرت روزی فراز بام چون عصفور بنشینی

بعالم شور حسن او اگر برخاست خوش باشد
که چون سلطان بگمنامی تو هم مشهور بنشینی

نشین ای عشق در جان و دل عاشق بخرسندی
تو دل را یار جان بخشی تو جان را یار دلبندی

من آن ظلم بپسندم که هرگز خصم نپسندد
پسندی کی دلم زخمی که آن بر خصم نپسندی

چو دیدم سایه ات بر خاک ره افتد بامیدش
بمردم خاک ره گشتم بمن سایه نیفکندی

سخنهای پراگنده مرا گفتی بیاز ای مه
بیاران آن پراگنده سخنهایم پراگندی

نمودی باغبانی در گلستان دل و جانم
درخت عشق بنشاندی و بیخ صبر برکندی

چو تو فرزند دلبندی نزاد از مادر گیتی
بتو پیر فلک نازد بتو این گونه فرزندی

مبارک چون بود ساعت زهی پیوند یارا
مبارک ساعتی باشد بسلطان چون تو پیوندی